

فصل‌ها نمی‌خواهند بروند

مجموعه 20 داستان

نوشته‌ی :

اسماعیل زرعی

انتشارات آشنایی

فصل‌ها نمی‌خواهند بروند

زرعی، اسماعیل

انتشارات : آشنایی

چاپ اول: 1390

تیراژ: 3000 نسخه

قیمت: 5800 تومان

فهرست

عنوان	صفحه
1- یوسف	5
2- ساحل	11
3- ثبتِ نام	21
4- مجالی برای حضور	30
5- همایش	33
6- وسوسه	34
7- آینه	41
8- زخمیانِ زردِ نغمه‌خوان	48
9- پشتِ خیمه‌ی وهم	49
10- زمستان ... و دیگر هیچ	103
11- به دلِ آینه‌ها بشتابیم	104
12- خوشه‌ی انگور ، انتهای پاییز	109
13- یک روزِ مه‌آلودِ زمستانی	121
14- فصل‌ها نمی‌خواهند بروند	122
15- خیال‌باف	142
16- پنجره	143
17- شکاف	149
18- چشم‌انداز	152
19- سراب	153
20- آن بامدادِ بی‌آفتاب	161

Buy Now to Create PDF without Trial Watermark!!

Created by eDocPrinter PDF Pro!!

یوسف

عاقبت رسیدیم؛ خیس عرق؛ خسته از تلاطمی کشنده، از تلاشی جانانه، که رمقمان را چیده بود؛ بی آن که راحت شده باشم، بی آن که رها شده باشم. هنوز چسبیده بودم به تخت انگار؛ هنوز تقلا می کردم گویی. فقط درد نداشتم. کرختی، سستی و لش انداختن اش باقی بود. انگار پنجه ای نامرئی آن را کنده بود، برده بود. جای خالی اش حس می شد توی سینه. هرچند دیگر نباید اهمیت می دادم، نباید به بود و نبودش توجه می کردم؛ به دردم نمی خورد از این به بعد؛ اما نمی شد؛ نمی توانستم؛ خصوصاً با صداها، با نگاه هایی که دنبال ام کشیده می شد؛ می آمد؛ تا هر جا که می رفتم.

ملیح صیحه کشید: بمیرم برات، چه زجری کشیدی، همه ی کس....
رشته ی انتظار پاره شد. دوباره برگشتم. دوباره ایستادیم؛ ایستادیم؟!.... زیر سایه ی سنگین کاج های کهن سال؛ زیر کومه ی ابرهای سیاه؛ زیر غارغار کلاغ های سینه خاکستری؛ مثل سال های سرد و سُرپی گذشته، که آفتاب داغ تابستان ها هم گرم اش نمی کرد هیچ، چه برسد به فصل سرما، که کِز می کردیم پشت پنجره، به تماشای بارش نرم بلورهای یخی؛ بی آن که دستمان خالی باشد؛ یا زیر بغل هامان. و نگاه می کردیم، به پرستارها که می آمدند و می رفتند، به ظاهر شتاب زده، عجل و چشم هاشان، که از همه آمار می گرفت به یک چرخش.

کسی، با لحنی دل گیر می خواند: یوسفِ گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
/ کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور!....
صداش زیر لایه‌های دورِ شیون پیدا و پنهان می شد؛ غم می نشاند روی دل؛
غل می زد توی سینه. گوش تیز کردم بهتر بشنوم. بوی گذشته را می داد؛ دورانِ
دورِ بی خبری، بی تجربه گی، بی دردی.
: بی بی . بی بی!

یکریز دم گرفته بودم. گوشه‌ی چادر تو مشتام بود، تکان تکان اش می دادم:
بی بی . بی بی!

عاقبت ایستاد. زنبیل سبزِ پلاستیکی را زمین گذاشت: ها، ها عزیزم؛
گل پسر، چه می خواهی؟

می دانست چه می خواهم. پَر چادر از روی زنبیل پس رفت: بیا بخور ببینم
دست از سرم برمی داری یا نه. بچه که این قدر دله نمی شود!
نان روغنی را گرفتم و گاز زدم. دنبال مادر کشیده شدم؛ بی آن که گوشه‌ی
چادرش را رها کنم. نگاهام روی میوه‌های بازار می چرخید و مرتب جا می ماند.
ملیح زار زد: شده بود پوست و استخوان. بمیرم الهی، چیزی که
نمی خورد....

اغراق می کرد؛ اگر چه مخاطب اش من نبودم. زن های غرقه در سیاهی دور و
برش هم نبودند. برای خودش می گفت و ضجه می زد؛ اشک می ریخت. ما فقط
گوش می دادیم، در حالی که زُل زده بودیم به کارگرهای آب زیر کاه یونیفورم پوش
خاموش. زل زده بودیم؟! به بیمارهایی که همه جا می پلکیدند؛ با لباس های یک رنگ
راحت شان؛ با قدم هایی سبک و سرگردان؛ روی جدول های سیمانی؛ کنار
باغچه های پُر گُل؛ کنار زمین های چمن کاری. قلب شان را گرفته بودند یک دست،
چسبیده به پهلوی؛ نکند بیفتد. دستِ دیگر توی هوا، رگ و ریشه را داشت؛ دقیقاً
مثل سُر می که دنباله اش را بالا گرفته باشند. ما هم زمانی بالا می گرفتیم و راه
می رفتیم. نگاهمان روی جمعیت می چرخید؛ با خنده‌ی کم رنگی که دور نمی شد از

لب؛ اگرچه درد داشتیم. اگرچه ناگزیر بودیم قدم برداریم، بچرخیم در دایره‌ای همیشه‌گی؛ نکند حادثه تکرار شود؛ نکند کُشنده باشد این مرتبه. و بمانیم در انتظار، تا پزشک بیاید، تا ملاقاتی، تا پرستار، تا موقع خوردن قرص، موقع خواب. درد بکشیم. دوباره صبح شود، دوباره تکرار.

ملیح، عاقبت سیاه پوشیده بود، سراپا. روی گونه‌هایش آثار خون و خراش دیده می‌شد؛ و حلقه‌ی کبود دور لب و چشم‌هایش. چشم‌های سرخ بود از گریه؛ اگرچه دیگر رمق برایش نمانده بود، آن قدر جیغ کشیده بود؛ صیحه زده بود؛ به سر و صورت‌اش کوبیده بود. حالا دیگر دریغ از یک قطره اشک؛ اما چشم‌های خون‌رنگ‌اش با من می‌آمد؛ دنبال من؛ هر جا که می‌رفتم. انگار اصرار داشت؛ التماس می‌کرد: دیگر نمی‌خواهی بیایی خانه. نمی‌آیی خانه؟
: خانه؟!..

نمی‌دانستم منظورش کدام خانه بود. برای خانه‌ی جدید باید منتظر می‌ماندیم. باید می‌آمد ما را با خودش می‌برد. ما که راه و جایی را نمی‌شناختیم. خسته بودیم و گنگ؛ مسافره‌های سرگردانی در دیار غربت؛ اگرچه خوش‌بختانه از دحام خیابان دور شده بودیم؛ از دود و بوق و رفت و آمدهای سرگیجه‌آور. از تظاهر و تحمل و داروهای بی‌پایان. از درد؛ اما هنوز انس نگرفته بودیم، جا نیفتاده بودیم. حالا باید فقط گوش می‌دادیم به صدای پای باد، که لابه‌لای برگ‌ها می‌دوید. شاخه‌ی درخت‌ها را نرم‌نرم به هم می‌سایید. ابرهای سیاه را روی هم می‌غلتاند. گوشه‌هایی از آبی آسمان پیدا و پنهان می‌شد. همراه با غارغار کلاغ‌ها، صدای شیون، دور و نزدیک می‌شد؛ قوی و ضعیف. حتا طرحی تیره از سیاه‌پوش‌ها دیده می‌شد، در فاصله‌ای دور؛ و ما راحت شده بودیم از درد؛ اگرچه هنوز نگران بودیم. هنوز سرگردان. باید می‌آمد، ما را می‌برد. بی‌او، این رشته پاره نمی‌شد هرگز.
: خدا رحمت‌اش کند، راحت شد.

یکی از آشناها به بغل دستی‌اش گفت.

دوباره ایستادیم، زیر شاخه‌ی بلند انتظار؛ در سایه روشنی دور از انتظار. دوباره سوز آمد. دوباره جمع شدیم در خود و زل زدیم به افق که سرخ بود و تیره. سرخی‌اش را دیده بودیم؛ تجربه کرده بودیم در امتدادِ عمر؛ اصلاً انگار عمر ما

بیش‌تر در سرخی گذشت؛ سبز که خیلی کم، ناچیز؛ و حالا نوبتِ تیره‌گی بود که چیره می‌شد لحظه‌به‌لحظه؛ اما ملیح چشم برنمی‌داشت از من. نگاه‌اش می‌گفت الان است که بزند زیر گریه. بی‌گمان گریه هم کرده بود دور از من، توی آن شلوغی؛ توی آن همه‌مه و هیاهوی محزون که همه گم می‌شدند لحظاتی در سیاهی. نمی‌خواست متوجه بشوم چه خبر است. به‌خاطر قلبام می‌ترسید.

خواستم بپرسم: حالا هم؟

از دهن‌ام پرید: ها، چه می‌گویی، چه می‌خواهی بگویی؟

گفت: ملیح خانم این‌ها را می‌گویم.

حذقه‌ی چشم، گرد شد بی‌گمان. پلک‌ها تقریباً چسبیدند به‌هم. ریز شدم. فایده نداشت. گفت: همسایه‌مان را می‌گویم.

دنبال همسایه‌مان گشتم، توی کوچه پسکوچه‌های ذهن: کلی همسایه داشتیم، کدام یکی‌شان آخر؟

: همسایه‌ی خانه‌ی قدیمی‌مان. کوچه‌ی روبه‌رویی... یادت نیست؟...

یادم آمد. ملیحه خانم، زنِ آقاجمشید را می‌گفت، که کامیون داشت. مردی تقریباً پنجاه ساله. قد کوتاه. موهای متمایل به خرمایی همیشه چربِ سر. صورتِ پُر چین و چروک. با لحنی ساده و صمیمی. هر وقت سردماغ بود ریش‌اش را دو تیغه می‌کرد؛ می‌آمد کنارم می‌ایستاد به حال و احوال. روبه‌روی خانه‌ی ما، توی کوچه‌ای بن‌بست زندگی می‌کردند.

گفت: خواب‌شان را دیدم. چه خوابی. بعد از این‌همه سال!... یک خانه‌ی دراندشت؛ چقدر بزرگ!... انگار خالی بود ولی، بدون اسباب‌اثاثیه... یکایک اتاق‌ها را سر کشیدیم؛ با این‌که خسته بودم، بی‌حوصله. دیگر کاری نداشتم توی این‌همه گرد و خاک.

: کاش زودتر بیاید برویم. مُردم از انتظار.

صدای خودم بود که به در و دیوار خورد. طنین انداخت؛ تکرار شد. دور شد و دورتر؛ در فضای خانه، که خالی بود از اثاثیه؛ از ساکنانی آشنا. غبارآلوده به سکوت و خاطره.

ملیحه خانم جواب داد: آره، خالی‌اش کردیم. رفتیم جایی دیگر. اسباب‌ها را بردیم آن‌جا.

نفهمیدیم گفت اجاره کردیم یا خریدیم. جلوجلو می‌رفت. مرتب عذر می‌خواست و اتاق‌ها را یکایک نشان می‌داد. توی یکی از آن‌ها، جنازه‌ی کفن‌پیچ شده‌ای بود روی زمین خشک و خالی.

ملیح پرسید: این کیه... کیه این جاست؟

جواب شنید: جمشیده، جمشید. من‌ات بمیرم جمشید جان چه زجری کشیدی تا آخر....

روی زمین نشست، کنار جنازه. بالاتنه‌اش را به چپ و راست برد. مویه‌کنان، قطره‌قطره اشک ریخت و از خوبی‌های شوهرش گفت.

: از کی تا حالا این جاست.... کی مُرده.... مگر نگفتی رفتین.... چرا خاک‌اش نکردین....؟

سوال بود و سوال. من می‌پرسیدم یا ملیح، مهم نبود. مهم، جواب‌ها بود که لب‌پر می‌زد از حسرت، از درد و دریغ: سه روزه. سه روزه خاک به‌سر شده‌ام. جمشید رفت از دست‌ام. منتظریم یوسف بیاد.

: آقا یوسف؟

ملیح پرسید.

: چرا یوسف!

فقط از ذهن‌ام گذشت، نه آن‌که بپرسم.

یوسف، پسر بزرگ‌شان بود. بیست و هشت‌نه ساله. جوانی سبزه، میان‌قامت، صبور، مردم‌دوست. هروقت بار میوه می‌زد، اهل محل را بی‌نصیب نمی‌گذاشت، خصوصاً بچه‌ها را. می‌خواستند برایش زن بگیرند سه‌چهار سال قبل. رفته بود سرویس با کامیون پدرش که تصادف کرد. مُرد.

ملیح گفت: خدا رحمت‌اش کند ملیحه خانم، شاید دیر کرد. شاید نیامد. این بیچاره بو می‌کند، ها، خدا مرا بکشد!

در صداش هشدار موج می‌زد. به من اشاره کرد یا به جمشید، نمی‌دانم. ملیحه خانم دوباره تکرار کرد: منتظریم یوسف‌ام بیاد. یوسف‌ام بیاد....

لب باز کردم بپرسم : چرا یوسف؟
به جای یوسف، دخترشان آمد. بدون شوهرش، که جوانی بود مو فرفری؛
بدون بچه‌ی سه ساله‌اش که همیشه عر می‌زد. مرغ سفیدی را تو سینه گرفته بود
و ناخن دست‌هایش را به صورت می‌کشید. شیون می‌کرد بی‌انقطاع.
ملیح هم زار زد. صیحه زد. صورت خراشید. زل زد به من. زمزمه کرد، هزار
مرتبه: شوهرِ خوبام. شوهرِ عزیزم، خدا مرا بکشد....
و گفته‌هایی از این دست.

صدایی نرم رشته‌ی سوگ را بُرید. کسی به اسم مرا می‌خواند و به‌طرفام
می‌آمد. کسی که لباسی گوارا پوشیده بود. لب‌خند می‌زد و دست تکان می‌داد.
سریع به سمت من می‌آمد و بشارت می‌داد، بی‌اعتنا به فاصله. خودش بود، یوسف.
نگاهی به جمشید انداختم. ملافه را تا روی صورت‌اش بالا کشیده بود.
دست به سینه‌اش گذاشتم و تکان‌تکان‌اش دادم: پاشو. پاشو آقا جمشید. آمد. عاقبت
آمد!

ملافه را کنار زدم. او را که دیدم، یک‌مرتبه راحت شدم. راحت.

12- 10 خردادماه 1388 - کرمانشاه

ساحل

هنوز ساحل در سایه است؛ هموار و کمی شیب‌دار. ردِ پنجه‌های کوچکِ مرغ‌های دریایی به‌شکلی درهم‌برهم، روی ماسه‌های نرم و مرطوب نقش بسته است. مسافتی دورتر از آب، تخته‌سنگی بزرگ تا نیمه سر از زمین بیرون کشیده، رو به دریا مانده است. ساحل، از پشتِ سنگ امتداد می‌یابد و دور می‌شود و هرچه بیش‌تر از دریا فاصله می‌گیرد بیش‌تر از حجم ماسه‌هایش کاسته می‌شود و با زمین خاکی پُر از خارهای سبز می‌آمیزد.

جاده‌ی شوسه‌ی باریکی ساحل و دشتِ ناهموار آن سمت را از هم جدا کرده است. جاده از پشتِ تپه‌ی سبزِ بلندی در شمالِ شرقی ساحل سر کشیده، به‌شکل مارپیچ پیش آمده، به‌تدریج تن به ماسه ساییده؛ پس از گذشتن در فاصله‌ای دور از کنار سنگ، دوباره کم‌کم از ساحل دور شده و پُشتِ پستی و بلندی‌های جنوبِ غربی گم شده است.

زمین سبز پُرفراز و نشیبِ آن‌طرفِ جاده با درخت‌ها و درختچه‌ها و بوته گل‌های رنگارنگ‌اش دور و دورتر می‌شود؛ تا به دامنه‌ی کوهِ بزرگِ سبز و خاکستری‌رنگی برسد که سر به آسمان ساییده است.

صخره‌های عظیم کوه، تا نزدیکی قله در سایه‌ای خیس و هاله‌ای از مه فرو رفته‌اند. خورشید از میان شکاف‌های نُکِ قله طلوع کرده، نور سرخ‌اش را به آن و

قسمتی از آسمان تابیده است. سنگ‌های روی کوه مثل طلا و مس می‌درخشند. پرنده‌های سفید دریایی که به آن سمت پرواز می‌کنند، از مقابل خورشید که می‌گذرند، شبیه نقطه‌های سرخ و خاکستری‌رنگ لرزانی می‌شوند.

رگه‌های نور زرد و سرخ و بنفش در سینه‌ی آسمان دویده است؛ اما هرچه پیش‌تر می‌آید، از غلظت‌اش کم، و آسمان صاف‌تر و آبی‌تر می‌شود.

لکه ابر سفید کوچکی فراز ساحل است. مرغ‌های دریایی با بال‌های بلندشان، جیغ و جارکنان از زیر آن پرواز می‌کنند و بین هم می‌پلکند. گروهی رو به کوه می‌روند و برمی‌گردند؛ دسته‌ای روی ساحل می‌چرخند و یا در سقف پایین، از بالای دریا می‌گذرند.

در دورترین نقطه، دریا و آسمان هم‌رنگ شده، به یک‌دیگر پیوسته‌اند. روی خط پیوندشان، قایقی کوچک با دو سرنشین، کند، می‌لغزد و نرم‌نرم رو به شمال می‌رود. سرنشین‌هایش انگار نقطه‌های سیاه کمرنگی‌اند.

آب، سنگین و وسیع موج می‌زند. موج‌ها از فاصله‌ای دور، زیر پوست دریا می‌خزند؛ سینه‌ی آن‌را متلاطم می‌کنند؛ جلو می‌آیند و تن به ساحل می‌سایند. ماسه‌های حاشیه‌ی ساحل خیس است اما این خیزی هر قدر دورتر می‌رود، از رطوبت کم می‌شود؛ تا از جاده بگذرد و در گیاه‌های سبز روییده در پناه کوه گم شود.

دامنه‌ی کوه در سایه‌ی خنک مرطوبی فرو رفته است؛ اگرچه مقداری بالاتر، به تدریج از غلظت رطوبت کم می‌شود؛ تا به قله برسد که حالا به رنگ سفید و طلایی است.

خورشید آرام‌آرام از قله جدا می‌شود؛ پیش می‌آید و هر لحظه نور خود را وسیع‌تر از قبل بر پهنه‌ی آبی می‌گستراند.

مرغ‌های دریایی با جار و جنجال‌های بی‌وقفه‌شان محیط را سرشار از همهمه و هیاهو کرده‌اند. گاهی اوج می‌گیرند؛ مستقیم رو به کوه می‌روند. دور صخره‌های آن می‌چرخند و از نظر گم می‌شوند و گاه جیغ‌کشان از دل لکه ابر سفید بیرون می‌آیند و به طرف دریا شیرجه می‌روند؛ یا با بال‌های گشوده، آرام و بی‌تکان به فاصله‌ای کم از سطح آب پرواز می‌کنند، می‌روند؛ آن قدر که از نظر دور

می‌مانند. سپس به نرمی چرخ می‌زنند و برمی‌گردند؛ مماس بر آب می‌ایستند؛ پَر پَر می‌زنند و با سر پنجه‌های آویخته، به سینه‌ی دریا خط می‌کشند....

موجی بزرگ، غلتان پیش می‌آید؛ کف‌آلود و غران سینه به ساحل می‌کوبد. تا کنار تخته‌سنگ می‌آید؛ آن‌را در بر می‌گیرد و بی‌درنگ آغوش می‌گشاید؛ رهایش می‌کند و برمی‌گردد.

همراه با خود، رد پنجه‌های نقش شده بر ماسه‌ها را می‌شوید و به دریا می‌برد. بوی زُهم ماهی در همه‌جا شدت می‌گیرد.

خورشید از کوه فاصله گرفته، مسافتی از آسمان دشت را پیموده است. سایه‌های روی دریا و ساحل در شیارهای دامن‌ه‌ی کوه خزیده‌اند. روشنائی زلالی همه‌جا را پوشانیده است. لکه ابر کوچکِ نازکی به صورت پاره‌های وسیع سفید کم‌رنگ روی ساحل مانده است. حاشیه‌ی آن کم‌کم رنگ می‌بازد و محو می‌شود. صدای سایش و خُرد شدن شن‌های جاده، آهنگِ یک‌نواختِ طبیعت را خط می‌زند. از پشت تپه‌ی بلند، ماشین کوچکِ کورسی آلبالویی رنگی بیرون می‌آید. آرام پیش می‌خزد. نور آفتاب به شیشه و بدنه‌اش می‌تابد و منعکس می‌شود. موسیقی شادی که از رادیوی آن پخش می‌شود لحظه‌به‌لحظه بلند و بلندتر می‌شود؛ به‌قدری که موقعی که نزدیک ساحل می‌رسد همه‌ی برخوردِ امواج و هیاهوی مرغ‌های دریایی را در خود خفه می‌کند.

ماشین می‌ایستد. شیشه‌های کنارش بالا می‌رود. رادیو و موتور خاموش می‌شود. محیط، یک‌باره در سکوتی سنگین فرو می‌رود؛ که پایدار نیست. ابتدا در سمتِ راست ماشین باز، و بی‌درنگ، محکم بسته می‌شود. بعد، در سمتِ چپ آهسته باز و همراهِ تقه‌ای خفه بسته می‌شود. دو پرنده، بال‌بال‌زان از بالای آن می‌گذرند و پیش می‌آیند. آن‌که جلوتر است، طلایی‌رنگ، کشیده و کوچک است. روی پره‌های براق سینه‌اش سه خالِ سفید به‌ردیف و به‌شکل هلال قرار دارد. خال وسطی از دوتای دیگر بزرگ‌تر است. پرنده، سری کوچک، پلک‌های طلایی با حاشیه‌ی سبز و منقاری سرخ و کوتاه دارد. در حینِ پرواز مکرر پره‌های سفید و

طلایی‌رنگِ دُم بلندِ آویزان‌اش را باز و بسته می‌کند. هرمرتبه که بال‌های نازک‌اش را به هم می‌زند با صدای زیر و ظریفی، قهقهه‌مانند، جیغ می‌کشد.

پرنده‌ی دوم، درشت و به‌رنگِ قهوه‌ای سوخته است. جثه‌ی چاق و سنگین، دُم کوتاه و سری بزرگ دارد. به‌کندی بال‌های بزرگ‌اش را به هم می‌کوبد و سعی می‌کند خودش را به پرنده‌ی کوچک برساند.

پرنده‌ی طلایی بازی‌کنان پیش می‌آید. گاهی به‌راست و گاه به‌چپ پرواز می‌کند. دقایقی بال‌ها را می‌گشاید و بی‌تکان، سینه بر بستر باد می‌ساید و آرام به این‌سمت و آن‌سمت کژومژ می‌شود. لحظاتی دیگر بال می‌زند و ناگهان اوج می‌گیرد. بعد از صعودی طولانی، بی‌درنگ می‌چرخد و پایین می‌آید. لحظه‌ای از جیغ و جار غافل نمی‌ماند. نزدیک‌تر که می‌شود، یک‌باره به‌طرف سنگ شیرجه می‌زند. روی آن می‌نشیند، ساکت می‌شود. بال‌هایش را باز و بسته می‌کند و به آن‌ها نوک می‌کشد. سر می‌چرخاند و به راه آمده نگاه می‌کند. دوباره نغمه‌ی قهقهه‌مانندش را سر می‌دهد.

پرنده‌ی قهوه‌ای پریزنان سر می‌رسد. از همان بالا خودش را رها می‌کند. کنار سنگ، روی ماسه‌ها می‌افتد. از برخوردش با زمین، صدای پُر و خفه‌ای به گوش می‌رسد. جثه‌ی سنگین‌اش را جابه‌جا می‌کند. بال‌هایش را جمع می‌کند و سینه از زمین می‌کُند. بلند می‌شود و جلوی سنگ، رو به جفت‌اش می‌ایستد. منقار سیاه‌اش باز است. لاله می‌زند. روی سرش پره‌های ریز و سفیدی شبیه نقطه‌هایی درهم برهم نقش شده؛ چشم‌هایش سرخ، و روی سینه‌اش نیم‌دایره‌ای از پره‌های سیاه مات است. بعد از مدتی پروپر نگاه کردن، تکانی به خودش می‌دهد و به‌جنب و جوش می‌افتد. نوک به زمین می‌کوبد. سر به چپ و راست تکان می‌دهد و پره‌های گردن‌اش را سیخ می‌کند؛ با صدای بم و خفه‌ی غرغر ماندنی جفت‌اش را به‌طرف خودش می‌خواند اما پرنده‌ی طلایی بی‌اعتنا، روی سنگ، رو به دریا مانده است. هیچ صدا یا حرکتی نمی‌کند؛ حتا پلک هم نمی‌زند.

پرنده‌ی قهوه‌ای بارها و بارها نمایش‌اش را تکرار می‌کند. نقطه‌ای از ماسه‌ی جلوی سنگ را تندتند منقار می‌کوبد و غر می‌زند. فاصله به فاصله سر برمی‌دارد و به دیگری نگاه می‌کند. عاقبت کلافه می‌شود. دور سنگ می‌چرخد و عصبی به آن

نوک می‌زند. پرنده‌ی طلایی هنوز بی‌اعتنا مانده است. قهوه‌ای به پشت تخته سنگ که می‌رسد، جستی می‌زند و روی آن می‌پرد. بال‌هایش به پرنده‌ی دیگر می‌خورد و تعادل آن‌را به هم می‌زند. هر دو پرپرزن تلاش می‌کنند خودشان را روی سنگ نگه‌دارند. پرنده‌ی طلایی یک‌باره پَر می‌زند و قهقهه‌زنان پرواز می‌کند. قهوه‌ای لحظه‌ای می‌ماند و به رفتن‌اش خیره می‌شود. بعد، ناچار بال‌های سنگین‌اش را به هم می‌کوبد و به دنبال جفت‌اش می‌رود.

هر دو از حاشیه‌ی دریا رو به جنوب پرواز می‌کنند. لحظه‌ای به‌راست و لحظه‌ای به‌چپ متمایل می‌شوند و دور می‌شوند. هرازگاهی صدای جیغ قهقهه‌مانند پرنده‌ی طلایی در فضا می‌پیچد و زود خاموش می‌شود.

در مسیری که آن‌ها آمده و رفته‌اند، ردِ دو جفت پا روی ماسه‌های ساحل مانده است. پاها از کنار جاده پیش آمده، دقایقی کنار سنگ مانده، به هم پلکیده و سپس رو به پایین رفته‌اند. یک جفت از آن‌ها ریز و ظریف، با پنجه‌ی کوچک و پاشنه‌ای بسیار باریک، درست به اندازه‌ی نقطه‌ای که زمین را سوراخ کرده باشد؛ و جفتِ دیگر که عمیق‌تر در ماسه‌ها فرو رفته، بزرگ و پهن است.

دوباره هیاهوی مرغ‌های دریایی ساحل را پُر می‌کند. گروهی از آن‌ها پایین می‌آیند و مماس بر ساحل و دریا، پروازکنان به هر سمت می‌روند، می‌چرخند و برمی‌گردند.

موجی بزرگ سینه‌ی دریا را متراکم می‌کند و جلو می‌غلطد. به ساحل که می‌رسد، حاشیه و قسمتی از آن‌را در خود می‌گیرد. پیش‌تر می‌آید. سر به سنگ می‌کوبد و برمی‌گردد. ردِ کفش‌ها را می‌شوید و همراه با خودش به دریا می‌برد.

خورشید به وسط آسمان رسیده؛ هوا دم کرده و خفه است. از لکه ابر سفیدِ کوچک اثری نیست اما توده‌ای از ابرهای متراکم تیره از پشت کوه سرکشیده، برقله‌ی آن خیمه زده‌اند. ابرها لایه‌لایه روی هم می‌غلطند، تن می‌گسترانند و آرام‌آرام پیش می‌خزند. هیاهوی مرغ‌های دریایی خاموش شده است. اثری از پروازهای جمعی‌شان نیست؛ فقط گاهی یکی از آن‌ها از گوشه‌ای نزدیک می‌شود،

جیغی می‌کشد، از فراز ساحل می‌گذرد و رو به دریا می‌رود. دریا از تلاطم افتاده، موج‌هایش بی‌رمق شده است. آبِ نزدیکِ ساحل گِل‌آلود می‌نماید اما هرچه دورتر می‌شود، رنگ‌اش به سبز و سبز سیرتری می‌گراید. سکوتی سنگین همه‌جا سایه انداخته است....

نقطه‌ی کوچکی از ساحل کم‌کم باد می‌کند و بالا می‌آید. ماسه‌های آن‌قسمت به اطراف می‌ریزند. طولی نمی‌کشد که لاک‌پشتِ کوچکی از زیر ماسه‌ها بیرون می‌آید. دست و پا می‌زند و خودش را از چنگِ زمین می‌رهاند. لحظه‌ای گیج، دور خودش می‌چرخد. رو به دریا که می‌شود، بی‌درنگ به‌طرف آن می‌رود. با هر قدم، ریزه‌های شن از روی پشت‌اش سُر می‌خورد و به زمین می‌افتد. راه رفتن‌اش ناشیانه است. نمی‌تواند تعادل بدن‌اش را روی پاهای ضعیفش حفظ کند. قدم‌به‌قدم تپق می‌زند و سینه به ماسه‌ها می‌ساید.

به دریا می‌رسد. مسافتی در حاشیه‌ی آن رو به پایین می‌رود. صبر می‌کند تا موج کوچکی سر به ساحل بساید. آرام خود را در آغوش موج رها می‌کند و همراه با آن به دلِ دریا می‌رود.

روشنایی هوا، رنگ باخته؛ ابرهای تیره‌ی متراکمی آسمان را فرا گرفته؛ فقط در دورترین نقطه‌ی دریا خطی باریک از آبی آسمان پیداست. این‌طرف‌تر، همه‌جا گرفته و تار است. قله‌ی کوه از دید پنهان مانده، رگه‌های به‌هم فشردگی دودی‌رنگی، پرده‌مانند، از دل ابرها سر کشیده، مورب، قسمتی از کوهستان را هاشور زده است.

از دامنه‌ی کوه، پرنده‌ی خاکستری‌رنگی بال‌زنان نزدیک می‌شود. به‌سمتِ شمال می‌پیچد. مسافتی را می‌پیماید و به آرامی تغییر جهت می‌دهد، متمایل به جنوب می‌شود. سنگین و یک‌نواخت بال می‌زند. مقداری که می‌رود، راه‌اش را کُز می‌کند و به طرف دریا می‌آید. سرگردان است. گاه به این‌سمت و گاه به آن‌سمت می‌رود. به هرطرف که پرواز می‌کند پس از طی مسافتی پشیمان می‌شود و مسیرش را تغییر می‌دهد. روی ساحل می‌رسد. سر می‌کشد و پایین را نگاه می‌کند.

با صدایی « غووو » مانند، تنهایی‌اش را سر می‌دهد. صدایش کشیده و محزون است. انگار دنبال جفت‌اش می‌گردد؛ اما پرنده‌ی دیگری در آسمان نیست.

دور می‌شود. در دایره‌ای وسیع می‌چرخد و به آرامی برمی‌گردد. از سقف پروازش می‌کاهد. بال‌بال‌زنان از فراز تخته‌سنگ می‌گذرد. بال‌هایش سنگین و گُند بالا و پایین می‌شود. به‌اطراف نگاه می‌کند. چشم‌هایش سرخ و نگاه‌اش افسرده است. دور پلک‌هایش سیاه، و خال درشتِ دودی‌رنگی سمتِ چپ سینه‌اش نقش شده است. به‌طرف کوه برمی‌گردد. مسافتی که می‌رود، اوج می‌گیرد. لحظه‌ای زیر ابرها پرواز می‌کند و سپس گم می‌شود.

ابرها بی‌وقفه به‌هم فشرده می‌شوند و پایین می‌آیند. حالا دیگر از کوه فقط دامنه‌اش پیداست. چشم‌اندازِ پیرامون محدوده شده است. طولی نمی‌کشد که پرنده از دل ابرها بیرون می‌آید و دوباره به ساحل برمی‌گردد. نزدیک که می‌رسد، با صدایی خسته و گرفته «غووو» می‌کشد. صدایش در سکوتِ دشت می‌پیچد و گم می‌شود.

پرنده از فرازِ سنگ می‌گذرد و همچنان که به هرسمت نگاه می‌کند به طرفِ دریا می‌رود. دور می‌شود.

دریا دوباره به تلاطم افتاده است. موج‌های بزرگ از زیر افق می‌غلطند، جلو می‌آیند و تن به‌ساحل می‌کوبند. روی ماسه‌ها ردِ پاها‌ی برهنه و بزرگی است که رو به دریا رفته‌اند. پاها از کنار سنگ راه افتاده، به دریا رسیده‌اند. روی سنگ، کت و شلواری خاکستری‌رنگ و پیراهنی سفید، تا شده، یک جلد کتابِ قطور که مداد سیاهی از لابه‌لای اوراق آن سر کشیده، بالای لباس‌ها گذاشته شده است. تکه کاغذِ سفیدِ چهارلا شده‌ای روی کتاب، و روی کاغذ، کفش‌های بزرگ و سیاهی است که زیرشان رو به‌هم قرار دارد. بعد، کلاهِ لیمویی‌رنگِ لبه‌دارِ چرکینی، و روی کلاه، عینکِ شیشه ضخیمی با دسته‌ی شاخی سیاه گذاشته شده است. عصایی چوبی به‌رنگ قهوه‌ای سوخته به سنگ تکیه داده شده که سرِ آن در ماسه‌ها فرو رفته است و دسته‌ی خمیده‌اش روی کلاه قرار دارد. ته سیگار زردِ مچاله‌ای کنار سنگ افتاده است. هنوز از آن دود بلند می‌شود.

ناگهان بادی تند می‌وزد . عصا به زمین می‌افتد. تقه‌ی خشک افتادن‌اش در هیاهوی باد گم می‌شود. کلاه پرت می‌شود و غلت‌زنان روی ماسه‌ها، در امتداد دریا می‌رود. عینک و لنگه‌ای از کفش‌ها پایین می‌افتند. کاغذ بیرون می‌آید. تایش باز می‌شود. چند سطر سیاه کژومژ بر آن نوشته شده است. لحظه‌ای با باد کلنجار می‌رود و سپس از قسمت نوشته‌ها روی ساحل می‌افتد و به زمین کشیده می‌شود. خش‌خش کنان غلت می‌زند. گاهی تا، و گاهی صاف و به همان شکل دور می‌شود. برقی در سینه‌ی آسمان می‌درخشد و به دنبال‌اش غرشی سهمگین ساحل را می‌لرزاند. دریا عصیان‌زده، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر متلاطم می‌شود و موج‌هایش وسیع‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. هربار موج کف‌آلود پُر سر و صدایی تن به ساحل می‌کوبد، پیش می‌آید، سنگ را در بر می‌گیرد و از آن می‌گذرد و بعد از طی مسافتی، خود را پس می‌کشد.

بار دیگر درخشش برق، ابرها را می‌شکافد. صدای سهمگینی در کوه و دشت و ساحل می‌پیچد. بعد، برای مدتی کوتاه سکوت سایه می‌اندازد؛ فقط صدای برخورد امواج شنیده می‌شود. نخست قطره‌ای آب روی لباس‌ها می‌چکد و بعد، دو قطره و ناگهان همراه با غرش آسمان، بارانی شدید می‌بارد. بارشی تند و درشت و پُر صدا. هر قطره که در دریا می‌افتد، مقداری آب بالا می‌جهد و حباب‌های ریز و درشتی به‌وجود می‌آید. قطرات به‌هم پیوسته‌ی باران مثل پرده‌ای توری که از آسمان آویخته شده باشد کوه و دشت و دریا را در خود می‌پوشاند.

طولی نمی‌کشد که گودال‌های کوچک و بزرگی روی جاده ایجاد می‌شود و آب گِل‌آلودی از آن سمت جریان می‌یابد و روی ماسه‌ها می‌غلطد و به دریا می‌ریزد. هرازگاهی نور آبی و سفید خیره‌کننده‌ای، مارپیچ، سینه‌ی ابرها را می‌دزد و به دنبال‌اش غرشی همه‌جا را می‌لرزاند و همراه با آن، شرشر ریزش آب شدت می‌گیرد. قطرات باران به‌هم می‌پچیند و مورب فرود می‌آیند و لحظه‌به‌لحظه درشت و درشت‌تر می‌شوند؛ آن قدر که دیگر جایی دیده نمی‌شود.

بارش تمام شده است. ابرها به دورترین نقطه‌ی افق رانده شده‌اند. خورشید، آسمان را پیموده، به انتهای دریا رسیده، نرم بر آب نشست است. رنگاش سرخ و دایره‌ی آن وسیع شده است، به قدری که انگار حباب گداخته‌ی بزرگی از آب بیرون آمده باشد. پایین‌ترین نقطه‌ی خورشید در دریا فرو رفته، لکه ابر باریک پاره‌پاره‌ی قسمتی از بالای آن را هاشور زده است. سرخی غروب بر انتهای دریا و آسمان منعکس شده، آن‌ها را هم‌رنگ کرده است؛ اما این‌طرف به تدریج از رنگ سرخ کاسته می‌شود؛ ابتدا آبی و زرد با رگه‌های سرخ؛ سپس آبی یک‌دست؛ و کم‌کم خاکستری می‌شود. رنگ دریا از آسمان سیرتر است؛ و هرچه به ساحل نزدیک‌تر می‌شود، کبودتر و گل‌آلودتر می‌شود.

اثری از رد پاهای برهنه نیست. تای پیراهن باز شده، یکی از آستین‌هایش از روی سنگ افتاده و تا میج توی ماسه‌های خیس فرو رفته است. کنار آن، لنگه‌ای از کفش‌ها، دمر، تا نیمه به زمین فرو شده و لنگه‌ی دیگر، کناری افتاده، لبالب از آب است. کتابِ قطور، میچاله و خیس، از وسط باز شده، روی زمین افتاده، چند ورق‌اش جدا شده و کمی در ماسه‌ها فرو رفته است. هیچ نشانی از عینک نیست. آب، قطره‌قطره از لباس می‌چکد و از اطراف سنگ راه می‌گیرد و روی ساحل جاری می‌شود. اثری از کاغذ و ته سیگار نیست اما عصا و کلاه، توی دریا، به دست امواج بالا و پایین می‌روند و آرام‌آرام از ساحل دور می‌شوند. جاده و دشت و کوه خیس، و آسمان کوهستان تیره است. صدای یک‌نواخت ریزش آب و برخورد امواج با سکوت محیط می‌آمیزد. بوی ژهم ماهی در همه‌جا پیچیده است.

دوباره جیغ قهقهه‌مانند پرنده‌ی طلایی در ساحل می‌پیچد. آن‌ها از راهی که رفته بودند برمی‌گردند. پرنده‌ی طلایی چابک‌تر و شادتر، پیشاپیش پرواز می‌کند؛ اما این مرتبه چپ و راست نمی‌رود؛ مستقیم جلو می‌آید. به فاصله‌ی کمی از مقابل سنگ می‌گذرد و به طرف جاده می‌رود. پرنده‌ی قهوه‌ای خسته‌تر از قبل، بال می‌زند و می‌کوشد خود را به جفت‌اش برساند. نزدیک سنگ که می‌رسد، سر خم می‌کند و پایین، به لباس‌های گل‌آلود نگاه می‌کند. بی‌درنگ نیم‌نگاهی به دریا، عصا و کلاه که دور شده‌اند می‌اندازد و دوباره به پرنده‌ی طلایی چشم می‌دوزد که

روی جاده، توی آسمان ایستاده است و بازی‌کنان پَرپر می‌زند. ناچار، بال‌هایش را تندتر به هم می‌کوبد.

صدای روشن شدن موتور و همراه با آن، موسیقی شادی که از رادیوی ماشین پخش می‌شود، آهنگِ یک‌نواخت طبیعت را خط می‌زند.

ماشین، جاده را دور می‌زند و از راهی که آمده است، پُرشتاب برمی‌گردد. به سرعت دور و دورتر می‌شود. در کم‌ترین زمان، پشتِ تپه‌ی بلند می‌پیچد و از نظر پنهان می‌شود.

همهمه‌ی دریا سکوتِ سنگینی است که بر ساحل سایه می‌اندازد. روی ماسه‌ها ردِ دو جفت پا دیده می‌شود که از کنار دریا پیش آمده، از مقابل سنگ گذشته و به جاده رسیده‌اند. نقش یک جفت از آن‌ها کوچک، ظریف و کم عمق است اما جفتِ دیگر عمیق‌تر در ماسه‌ها فرو رفته و گودال‌های نسبتاً بزرگِ پُرآبی را ایجاد کرده است.

آبِ گل‌آلودِ توی گودال‌ها کم‌کم هم‌رنگِ تاریکی هوا می‌شود.

1373/4/19 - کرمانشاه

1373/5/7 - کرمانشاه

ثبت نام

«این یکی» اتفاقی دیده شد؛ آن هم درست وقتی که چیزی شبیه خنده رو لبهاش بود. پرستار، اول خیال کرد یکی از بیمارهاست که لباس پوشیده، آماده‌ی جیم شدن است؛ مثل خیلی از مریض‌هایی که بدون پرداختِ هزینه‌ی بیمارستان، یا حتی یک تشکر خشک و خالی فلنگ را می‌بندند -این را همیشه پرستار می‌گفت؛ در صورتی که هیچ‌یک از بیماران به حرفاش اعتقاد نداشتند -اما همین که به تخت نزدیک شد، هرچه دقت کرد، نشانه‌ای آشنا تو صورتاش ندید. تشر زد: کی هستی، این جا چکار می‌کنی؟

توقع داشت بی‌درنگ پلک‌هاش تکان بخورد، که نخورد. عصبانی شد. جلو رفت. دست رو سینه‌اش گذاشت و تکاناش داد: آهای، با توام، خوابیدی؟... مُردی؟...

همین موقع زمزمه‌ی مبهمی به داخل اتاق سر کشید، اگرچه کسی آن را نشنید؛ و بوی خاک آمد، که حس نشد. «آن یکی» بیش‌تر به خودش پیچید و بیش‌تر با آه و ناله‌هاش بخش را رو سر گذاشت. پرستار با صدای بلند فکر کرد: پس چرا جواب نمی‌ده؟!

نگاهی به اطراف انداخت؛ انگار بخواهد از کسی کمک بگیرد. رو تخت کنج اتاق، پیرمردی پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده، چشم به سقف دوخته بود. این

طرف تر، مردِ میان سالی با کت و شلوارِ خاکستری، درازکش مجله می خواند؛ و آن طرف، جوانی با یکتا زیرپیراهن، خیسِ عرق، خوابیده بود. بقیه ی تخت ها را خالی دید و آشفته. داد زد: پرسیدم این کیه. از کجا اومده. ملاقاتی کیه؟... نکنه شمام مُردین....

آن که خوابیده بود، غلت زد. مردِ میان سال شانه بالا انداخت و سرش را بیش تر تو مجله فرو برد. آه و ناله های «آنیکی» برای لحظه ی کوتاهی قطع شد. فقط پیرمرد از تخت پایین آمد و جواب داد: کدام ملاقاتی دختر جان؟ دل ات خوشه ها. مگر تو این جهنم دره کسی هم خواب اش می بره!

بیماری که پتویی را رو شانه هاش انداخته بود به محض ورود دنباله ی حرف پیرمرد را گرفت: اصلاً "بگو کی به میل خودش پاش و می ذاره این جا جیغ جیغو خانم، حتا برای ملاقاتی!"

تازه وارد چاق بود و مُسن. یکراست سراغ تخت رفت: به به، چه خوش خوابم هس... چه لب خندی!...

پرستار، تازه متوجه خنده ی «این یکی» شد؛ هرچند آن چه رو لباس بود خنده نبود؛ چیزی بود شبیه تلخ خند، زهر خند، ریش خند و از این دست که باعث شد زمزمه واضح تر به گوش برسد؛ طوری که همه آن را شنیدند.

پرستار پرسید: نوارِ چیه؟... کی می خوونه؟...

دیگران گوش تیز کردند، حتا آن که مجله می خواند. مردِ چاق گفت: انگار از آزمایشگاه می آد. چه قدرم شاده!

پیرمرد آه کشید: من پیرم، آن وقت شما عوضی می شنوید؛ به این می گوید آهنگ؟ آن هم شاد!...

«آنیکی» سعی کرد با بلند کردن صدا توجه بقیه را جلب کند: صدای نوار قلبِ منه؛ از خوشی سرم داره می زنه. آخِ مُردم. آهای نامسلمانا. صدای سیتی اسکن منه، صدای آندوسکپی منه، رادیولوژی مه، هر چه نبدم. آخِ مُردم. آخِ خدا مُردم....

مردِ چاق گفت: چطوره نگهبان و خبرش کنیم بیاد بندازتش بیرون؟

پرستار جواب داد: باید بیدارش کنیم یا نه!

بیدار نمی‌شد، نه با سروصدا، نه با تکان دادن و نه با چند سیلی که چپ و راست به صورت‌اش نواخته شد. ناچار پزشک کشیک را خبر کردند. هم‌راه او، نگهبان هم آمد، با چماق‌اش. «آنیکی» آه و ناله‌هاش را بیش‌تر کرد. دکتر، داخل که شد، توپید: این‌جا بیمارستان است یا طویله؟... نه ثبت‌نامی، نه چیزی. هرکس هرچور که دل‌اش خواست فقط کافی است سرش را بیندازد پایین و بیاید تو، بی‌حساب کتاب!

صدایی پرسید: ثبت نام؟

نگهبان بور شد: هیشکی از در نمی‌آد تو. انگار خودش خبر نداره. از دولتی سرتان شبام که چشم رو هم نمی‌دارم. خوبه خودتان شب و روز مراقبین! دکتر عصبانی شد. سینه به سینه‌ی نگهبان ایستاد: بگو ببینم، چند وقت است باهم کار می‌کنیم؟

نگهبان جا زد. من من کرد: خب، یه عمره.

: یک عمر توی سرت بخورد، مگر من همیشه کنارت نایستاده‌ام، به قول خودت شب و روز؟
: چرا.

پرستار خودش را قاطی کرد: این حرف‌ها فایده نداره دکترجون. خون خودت و کثیف نکن. با کیا دهن به دهن می‌ذاری. نبضش و بگیر! دکتر فرمان داد: همه‌ی بیمارها را جمع کنید تا آمار بگیریم! نگهبان بیرون رفت. دکتر نبض «این‌یکی» را گرفت: فقط یک‌کم تند می‌زند. چیزیش نیست!

و با پشت دست آرام برگونه‌هاش نواخت: پاشو... پاشو... بیدارشو! لب‌هاش تکان خورد: بیدارم.

اما چشم باز نکرد. دکتر گوشی گذاشت. پلک‌ها را بالا برد. حدقه‌ی چشم‌ها به‌کندی می‌چرخید. رنگ مردمک‌ها تار بود. پلک که افتاد، انگار آه کشید. دکتر گفت: چیز غیرعادی دیده نمی‌شود. سالم سالم است. حتا خواب هم نیست. ظاهراً که این‌طور نشان می‌دهد!

پرستار عشوهِ کرد: نه به آن خنده‌هاش و نه به این اخم کردن‌اش. چه
اخمی!... مَثِ اینه که سینه به سینه‌ی منزلش خوابیده!

پیچ و تابِی به بدن‌اش داد؛ لوندانه خندید و نیم‌نگاهی به پنجره انداخت.
بیرون، آسمان ابری بود، ابرهای سیاه. زیر کاج‌های غبارگرفته، نگهبان سه بیمار را
جلو انداخته بود و با توپ و تشر می‌آورد. یکی از آن‌ها نوجوانی بود ده‌دوازده ساله.
دو نفر دیگر آن‌قدر لاغر و ژولیده بودند که سن واقعی‌شان را نمی‌شد تشخیص داد،
خصوصاً به‌علت ریش و سبیل خیلی بلندی که داشتند.

دکتر شروع به شمردن تخت‌ها کرد: یک، دو، سه... هفت. هفت تخت، هفت
مريض. پس «این یکی» تخت‌اش کو، روی تخت کی خوابیده؟ مگر نگفتم تا ثبت
نام نشده‌اند حق خوابیدن روی تخت را ندارند؛ اصلاً حق استفاده از چیزی را
ندارند. مگر نگفتم اگر به‌زور هم که شده اول ثبت نام‌شان کنید، بعد بگذارید
هرطور که راحت‌اند باشند. دم به ساعت باید بگویم؟!

تراکم ابرها پرده‌ی تیره‌ای پشت پنجره‌ها کشید. «آن یکی» زاری‌کنان
اعتراض کرد: پس من چه دکتر! با من می‌شویم نه نفر. یک فکری هم به حال من
بکن. تو را به‌خدا. او که چیزیش نیست. این منم دارم می‌میرم، من. گری؟

نگهبان اخم کرد: خیالات تخت دکتر! پرستار خودش و لوس می‌کنه. مگه
من می‌دارم مَثِ بیمارستانا کسی جیم بشه؛ اِدا. خُرد و خمیرش می‌کنم. انگار
خودش خبر نداره. هی واسه‌ی خودت آمار بگیر!

زنی هراسان داخل شد: آقای دکتر، آقای دکتر کجایی؟ در به در دنبال‌تان
گشتم. به همه‌ی اتاقا سر زدم.

: فرمایش؟

: جانِ مادرِتان. جان هرکس که دوست دارین. خیر از جوانی‌تان ببینین.
بگین من کی مرخص می‌شم. اون هفته گفتین این هفته؛ این هفته گفتین امروز؛
امروز گفتین عصر!

: عصر گفتیم چه؟

: جانِ مادرِتان، جان هرکس که دوست دارین. به خدا پوسیدم این‌جا. نه
این‌که از غذا‌م‌دش ایراد بگیرم ها؛ نه به‌خدا. خدا نکنه. زبان‌ام لال. فقط دلام برای

بچه‌هام تنگ شده. خصوصاً کوچیکه؛ شیرخوره را می‌گم. دارم دق می‌کنم. من که چیزیم نیس!

جز پیرمرد و «آن یکی» که به خودش می‌پیچید و دکتر که اخم کرده بود، بقیه یک‌صدا زدند زیر خنده؛ طوری که از قهقهه‌شان اتاق لرزید. جوانی که خواب بود، غلت زد و ناگهان برق رفت.

مرد چاق غرید: چه ظلماتی، انگار نه انگار روزه!

یکی از دو بیمارِ لاغر نجوا کرد: خوبیش اینه دس بذاری رو هرچی، سر جاش نیس. حتا افسار از دسِ مسئولین این‌جام دررفته!

نوجوان به حرف آمد: من می‌ترسم؛ از تاریکی می‌ترسم....

لاغرِ دوم دل‌داریش داد: تا منو داری غمت نباشه جیگر. زیر موهام قایمِت می‌کنم عزیز!

صدای «پیف» زن شنیده شد و آهی که همراه با اسم بچه‌هاش از سینه بیرون آمد. دکتر داد زد: نگهبان، نگهبان برو موتور برق را روشن کن!

: زکی! یه عمره خرابه. انگار خودش خبر نداره.

مردِ میان‌سال اعتراض کرد: حالا من چه بکنم؟ خانه‌ها را خوب نمی‌بینم.

پیرمرد گفت: تو هم که همه‌ش به فکر جدول حل کردنِ پسر جان، برادر

جان. کمی دندان رو جیگر بگذار ببینیم چه بلایی می‌خواهد سرمان بیاید!

پرستار غرید: ولش کن ناز می‌کنه. مگه شده تاحالا کسی عادت نکرده

باشه؟ بچه‌هام!... بچه‌ها یا بابای بچه‌ها؟

و ریزریز خندید. دکتر تقاضای کبریت کرد. کسی کبریت زد. زن خواست

جلوتر برود. هنوز التماس می‌کرد. پرستار مانع شد: تو هم وقت گیر آوردی باجی!

بذار بعد. برو، برو وانستا این‌جا. بیرونات می‌کنیم ها!

زن بغض کرد: این‌م از بختِ کوفتی منه. ای بسوزی چاره‌ی چفت!...

و غرغرکنان دور شد. با رفتن او، بوی خاک و زمزمه‌ی مبهم، بیش‌تر به

اتاق سرازیر شد. دکتر گفت: حالا بگذارید ببینم با «این یکی» چکار می‌کنم.

کلروفور نداریم؟

رو او خم شد. دوباره گوشی گذاشت؛ دوباره نبض گرفت؛ سیلی زد و پلک‌ها را بالا برد. مردمک‌ها مرتب تنگ و گشاد می‌شد: عجیب است، هیچ‌اش نیست. حتا آخ هم نمی‌گوید!

پرستار گفت: انگار دوباره داره می‌خنده!

مردِ چاق گفت: مارو دست انداخته، فیلم‌مون کرده. ببین، داره می‌خنده. خنده نبود؛ لب‌ها به‌طرز دردناکی می‌پیچید. شعله، خاموش شد. مردِ چاق اعلام کرد: آخریش بود. حالا دیگه سیگارم نمی‌تونم بکشم. دکتر پرسید: هم‌راه چه... ندارد؟

همه یک‌صدا جواب دادند: هیشکی نداره....

نگهبان غرید: کی داره؟... انگار خودش خبر نداره.

لحظه‌ای سکوت شد، پُر از پیچ‌خیال؛ پُر از بوی خاک و پُر از زمزمه‌ی نامفهوم؛ تا غرشی که از پشتِ دیوار به گوش رسید: دکتر، اون و ولش. به مریضای خودت برس. کرم افتاده جون‌مون به جونِ تو!

دکتر فرمان داد: بگردید شاید شناسنامه‌ای، کارت، چیزی. نباید بدانیم کیست، چکاره است، اصلاً چطور آمده تو؟

نگهبان نیش‌خند زد: نه که بقیه شجره‌نومچه دارن.

دست‌ها کورمال‌کورمال به کاوش پرداختند؛ در دقایقی که آن‌به‌آن بیش‌تر کِش می‌آمد؛ و خاموشی را پُر رنگ‌تر می‌کرد؛ پُر از شیطنت؛ پُر از خیال. عاقبت پیرمرد زار زد: همیشه خیلی چیزها را فراموش می‌کنیم با خودمان بیاوریم یا ببریم. فرق نمی‌کند پیر باشیم یا جوان، فراموش‌کاریم دیگر.

صدایی از بیرون پرسید: راستی فراموش‌کاریم؟...

پرستار گفت: خیلی فشار می‌دی دکتر جون!

صداش هُرم داشت. دکتر پرسید: چه؟

آسمان برق زد. برای لحظه‌ای نورِ کورکننده‌ای اتاق را روشن کرد. «آن‌یکی» به خودش می‌پیچید؛ می‌نالید؛ فریاد می‌زد و لابه‌لای التماس‌هاش فحش می‌داد. پرستار اعتراض کرد: خاک تو سر‌الدنگ. گفتم ببینی چه خریه، برو گم‌شوا!

غرشِ رعد، پنجره‌ها را لرزاند. باد به شیشه‌ها شلاق کوبید. دست‌ها بیش‌تر به کار افتادند. پاها تندتر جابه‌جا شدند. صدای نفس‌نفسی به هرطرف کشیده می‌شد. دکتر، عصبی و سردرگم، مرتب معاینه می‌کرد. پرستار دور بیمار می‌چرخید و دست تکان می‌داد. یکی از دو بیمارِ لاغر به کنجی خزید تا زیر پتو سیگاری روشن کند. مردِ چاق پتو را به خودش پیچید: یک‌هو چقد سرد شد!

اما آن سه عرق کرده بودند؛ با این تفاوت که «آن‌یکی» همراهِ عرق، ناله هم می‌کرد. به تشنج هم افتاده بود. چشم‌های ملتسم‌اش را به این‌طرفِ اتاق دوخته بود؛ به دلِ تاریکی.

: کسی مرا از این کابوس نمی‌رهاند؟

همه‌ی سرها به سمتِ صدا برگشت؛ به طرف جوانی که خوابیده بود. لحظه‌ای سکوت شد؛ سکوتی سنگین. بعد، آن‌ها به خودشان پرداختند و به سیاهی که اعتراضِ پرستار را خفه می‌کرد. مردِ میان‌سال گاهی با مجله خودش را باد می‌زد و گاه بی‌نتیجه به صفحه‌ی ناپیدای مقابل‌اش خیره می‌شد و غر می‌زد. پیرمرد آه کشید: خدا می‌داند حالا چه چیزهایی می‌بیند که ما نمی‌بینیم. توی چه مهلکه‌ای دست و پا می‌زند، الله اعلم. ما فقط صداش را می‌شنویم!

دوباره رعد و برق شد؛ چندبار پشتِ سرِ هم. بعد، باران به‌شدت روی پنجره‌ها ضرب گرفت. هوای اتاق تاریک‌تر شد؛ آن‌قدر که حرکتِ سایه‌ها هم دیگر دیده نمی‌شد. زمزمه‌ای که از دوردست می‌آمد حالا انگار خیس بود؛ و بوی خاک، غلیظ‌تر شده بود؛ طوری که نفس را بند می‌برد.

کسی داد زد: دست‌ام، دست‌ام... بکشید بالا... دست‌ام را بگیرید... دارم غرق می‌شوم... پنجره‌ها... دارم... دارم...

و یک‌باره خاموش شد. پرستار گفت: مَث این‌که صدای همونیه که خوابیده؛ جوونه رو می‌گم!

و آهسته پرسید: دسِ خرو کوتاه می‌کنی یا نه؟

مردِ چاق جواب داد: ولی صداش فرق می‌کرد، نکنه «این‌یکیه»!

نوجوان بغض کرد: مامان جان. مامان جان، نکن!

پیرمرد آه کشید: حیف نمی‌توانیم ببینیم. ولی از آن گوشه بود، مطمئن‌ام!

نوجوان جیغ کشید. دکتر پرسید: کدام بیمار؟... کسی درد دارد!
نگهبان غرید: انگار خودش خبر نداره.
بعد، صدای تلاطم شنیده شد؛ صدای نفس زدن. صدای دست و پا زدن،
تشنج، خُرخر کردن، فریادِ خفه کشیدن؛ حتا چنگ زدن، عرق ریختن. دکتر داد
زد: پرستار. پرستار کجایی؟
پرستار به سختی خودش را رهاوند و به دکتر رسید. به او چسبید. بدن اش
گرم بود: وای، چی شد یکهو؟
دکتر بدگمانانه دل داریش داد: حتماً گربه هان خُرخر می کنند. گربه است.
کجا بودی؟
مرد چاق طعنه زد: تو دیگه چرا جیغ جیغو خانوم؟ تو که ماشااا... عادت
داری.
یکی از دو بیمارِ لاغر نفس زنان گفت: شاید هیاهوی بیرونه، یا از بخش های
دیگه س!
پیرمرد آه کشید: دوره ی آخرِ زمان است، هیچ کس به فکرِ هیچ کس نیست.
مردِ میان سال اعتراض کرد: تو این خراب شده حتا نمی شه جدول حل
کرد.
نگهبان غرید: انگار خودش خبر نداره.
ناگهان برق آمد. نورِ زنده ای اتاق را پُر کرد. همه ساکت ماندند و برای
دقایقی بهت زده به واقعه ی تازه زل زدند. دکتر خیلی زود به خودش آمد. دست به
کار شد. اول آمار گرفت. هفت بیمار؛ با خودش و پرستار و نگهبان می شدند ده نفر.
از این ده نفر یکی خواب بود؛ یکی جدول حل می کرد؛ یکی خیسِ عرق چشم به
پرستار دوخته بود؛ یکی تو پتویی که به خودش پیچیده بود می لرزید؛ **یکی پشت**
به جماعت، با یک دست مُچ نوجوان را گرفته بود و با دستِ دیگری که سیگار لای
انگشت ها داشت، زیپِ شلوارش را بالا می کشید؛ پیرمرد هم روی تخت نشسته بود
و با پشت دست اشکِ گوشه ی چشم اش را پاک می کرد.
بعد، هردو را به دقت معاینه کرد: عجب، عجب. «این یکی» که چیزیش نبود؛
«آن یکی» از کجا آمد؟ آن هم بی ثبِت نام. چه بلبشویی شده. سگ صاحب اش را

نمی‌شناسد. نگهبان! بگو دوتا برانکارد بیاورند. سری هم بزن سردخانه، بپرس برای
دو نفر جا داریم یا نه. بدو. معطل چه هستی؟
نگهبان غرید: انگار خودش خبر نداره.
و سلانه سلانه بیرون رفت.
آن دو را که می‌بردند، رنگ به صورتِ نوجوان نمانده بود. با بدنی لرزان، با
چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه، مانده بود خودش را به یکی از دو بیمارِ لاغر
بچسباند یا مچ‌اش را از چنگِ دیگری بیرون بیاورد. بیمارِ لاغری که عرق کرده بود،
مودیانه می‌خندید. پرستار به او نزدیک شد؛ آهسته غرید: کرمات خوابید؟
موقتاً زمزمه قطع شد اما بوی خاک فقط....

ده‌شب: 22/ 1383/2_ کرمانشاه

1383/4/ 28 – کرمانشاه

بازبینی: 1384/7/11 – کرمانشاه

مجالى براى حضور

: همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟...

صدا بود يا سكوت؟...

صدا؟!.. سكوت؟!..

نجواى ذهنى نارس؟...

كدام ذهن؟!.. چه نارسى؟!..

يا آغازى شكل نيافته؟... در كجاي وجود؟

وجود؟!.. وجود؟!..

: همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟...

وجود شكل مى گرفت، به سرعت؛ بى نياز به زمان.

زمان؟!..

ترديد جوانه مى زد بر ساقه‌ي ذهن.

ترديد؟!.. جوانه؟!.. ساقه؟!..

: همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟... همراهم مى شوى؟...

نه اين كه بگويد، اراده كرده بود. در خواهشى دور؛ با كورسويى از گرما.

بى حرارتِ آفتاب.

گرما؟! آفتاب؟!..

یا سوسوی سرد ستاره‌گان؛ که هیچ رنگی، هیچ جسمی سیطره نداشت
هنوز.

: همراهام می‌شوی؟!... همراهام می‌شوی؟!...

خواهشی بود آمرانه. دل می‌خواست یا کشیده می‌شدیم به ناگزیر؟!... گرما
مطبوع‌تر از درنگ بود و اندیشه؛ با زایشی آن به آن، از عطر و جسم و رنگ.

: همراهام می‌شوی؟!... همراهام می‌شوی؟!...

من بودم، یا او؟!... گل بود یا گیاه؟!... نکند پرنده‌هایی که پر می‌زدند بیرون،
از پرده‌ی خیال؟

: همراهام می‌شوی؟!... همراهام....

پیوند می‌خوردیم به مهر. جمع می‌شدیم با هم؛ با هرآن‌چه شکفته بود؛
واقع شده بود.

: همراهام می‌شوی؟!... همراه...

دست کشیدیم به پرده‌ی باران. روانه شدیم در جاده‌ی خیال؛ نرم از فراز
لطافتِ ابرها؛ از بغلِ ترانه‌های رویش، که کم‌کم سر کشیده بودند از دلِ زمان؛ از
کنار نورهای خاکستری؛ از لابه‌لای گل‌های سکوت، که پیوند خورده بود رنگ‌شان
با برگ‌های شادی. رها شده بودیم در غبارِ معطرِ کهکشان.

: همراهام می‌شوی؟!...

زدیم به چشمه‌ی پاکی‌ها؛ به دشت واژه‌های آبی، به جنگلِ رنگارنگِ
قصه‌ها. شوق داشتیم. شتاب داشتیم برای رسیدن؛ برای پیوستن؛ اگرچه پیوسته
بودیم؛ اگرچه رسیده بودیم؛ غافل از به کمین نشسته، انتهای راه. تن داده بودیم به
خواهشِ دل‌هاشان. به ناخواسته آرزوهاشان. ورق می‌زدیم زرینه‌های آهنگینِ تاریخ
را.

: همراهام... همراهام....

به چاله افتادیم گویا. به چالش کشیده شدیم ناگاه. رنگ باخت صدا به
یک‌باره. دور شد شاخه‌های مهربانی.

: همراه... هم....

در تونلی عبور؛ در معبرِ سرنوشت؛ در....

: همرا....

عرق می‌ریختیم پیایی. درد می‌کشیدیم بی‌وقفه. تقلا در تجربه‌ای غریب؛
در شراکتی موهوم؛ زیر سایه‌ی سهمگینِ اتفاق.

: ... ، ...

گوش دادیم به ادامه‌ی خواهش؛ به ادامه‌ی دعوت؛ به پژواکِ سکوت.

:

بوی جدایی می‌آمد، با انتشاری سریع؛ با دغدغه‌ای عجیب؛ با....

: کجا؟... کجا؟...

:

سکوت بود؛ شکافی بی‌صدا. یورشِ موریانه‌ها....

: کجا؟... کجا؟...

پایانِ آغاز بود.

آغازِ دل‌تنگی.

: کجا؟...

سر کشیدم به پرسش. چشم‌گشودم بر سیاهی‌های براق؛ بر هیبتِ تنهایی؛

بر.....

: ونگ... ونگ....

وحشت‌ام، زیرِ تاقِ آسمان چرخید. نخستین فریادم، در جهانِ هستی

پیچید.

23- 21 مردادماه 1388 - کرمانشاه

همایش

آمده بودند، پُر هیب، همه‌کنان، از دلِ یادماندِ روستا. سوار بر ارابه‌ها؛
غرقِ رزم و بزم؛ و کبکبه‌ی قاروره‌ها، منجنیق‌ها، به همایشِ نواده‌گانِ نازک‌تن -
هسته و اتم و تیر -

کور شد، خاطره‌ی جنگ و جنگل، رجزخوانی‌های گستره‌ی دشت، نعره‌ها،
صخره‌ها، جولان‌ها، راهِ بازگشت نیز؛ در پیرذهنِ رنگ‌پریده‌گان، نیزه و تبر و
شمشیر.

22 دی‌ماه 1381 - کرمانشاه

وسوسه

یا متأسف سر تکان می‌دهی و رد می‌شوی؛ و یا می‌مانی و می‌پرسی: چرا؟
آن‌هم اگر سر در لاکِ خودت فرو نبرده باشی؛ یا به‌تر بگویم، اسیر یا خفه‌ی
مسایل مالی نباشی. و من اگر بودم، در جوابات می‌گفتم: چرا؟!... به خودت نگاه
کن بدبخت. تو هم درگیری، شاید نمی‌دانی!

نمی‌دانی؟!.. اما تو کجا ایستاده‌ای، یا من به‌کجا کوبیده شده‌ام؟!... روی تیر
سیمانی برق؛ روی کرکره‌ی آهنی مغازه‌ای بسته؛ درِ خانه‌ای بی‌سرنشین، روی
دیواری نیمه خرابه، یا در تابلو سوگوارِ اعلاناتِ مسجدی خالی؛ روی چِرَزِ کجا؟!...
نگاهِ عکس‌ام چقدر یخ کرده است! انگار هزاران سال پیش مُرده، و یا اصلاً
از همان اول کسی به‌نامِ من نبوده؛ عکسی را که صاحب‌اش -حتا موقعِ جرقه‌زدنِ
فلاش هم- ناراضی بوده، به‌عاریت گرفته‌اند و زیرش چیزهایی نوشته‌اند تا بگویند:
یکی، کسی، مرده!

مرده‌ای که اصلاً نبوده.

حالا کی بیاید به تو ثابت کند که این، عکسِ من است؛ یا من بوده‌ام؟ منی
که در همه‌ی پیچ و خم‌های زندگی‌ام - زندگی یعنی نیمچه نفس کشیدن‌ام - با
آن‌همه تلاش نتوانستم وجودِ خودم را ثابت کنم آخر پس از مرگ چطور می‌توانم
فریاد بزنم که: من، بوده‌ام!

که: می خواستم زنده باشم. زندگی کنم. می خواستم....
اصلاً لازم است؟... آخر چه فایده‌ای دارد؟ به فرض مدتی هم در حسرت
ماندی؛ یا «آخ» گفتی و روی سر خودت زدی، که چه؟ چه بشود؟ نوش دارو پس از
مرگِ سهراب است... سهراب!...

خنده‌دار است، من کجا و سهراب کجا!
از طرفی، فکر کردن به تو، مجسم کردن چهره‌ی متعجب، متحسر و یا
بی تفاوتِ تو چه ارزشی دارد؛ چرا باید به فکر تو هم باشم؟ تویی که بارها و بارها از
روبه‌رویم آمده‌ای، چشم به چشم‌ام دوخته‌ای. بی‌اعتنا از کنارم گذشته‌ای و یا در
کنارم بوده‌ای، تنه به تنه؛ کنار به کنار؛ گاه تن‌مان هم به هم ساییده شده است. یا
تو به من تنه زده‌ای یا من غرقِ خیال، پایت را لگد کرده‌ام، و یا شاید بی‌هیچ اثری
از آشنایی نگاه‌مان لحظاتی کوتاه یا بلند به هم گره خورده و نفسِ یک‌دیگر را پس
گردن، روی صورت، زیر گوشِ هم حس کرده‌ایم....
تویی که هزاران تکه‌ای و من؛ من تنها.

از صبح تا حالا چقدر «تو» دیده‌ام! از خانه که بیرون آمدم، در هوای سردِ
نیمه تاریک، درحالی که دست توی جیبِ اورکتِ خاکی رنگِ گشاد و بلندم کرده
بودم و سرم را درون یقه و کلاه آن مخفی کرده بودم، چه «تو»هایی را که در قالبِ
کس‌های مختلف ندیدم! از رفتگر با آن شلوار که نه، پیژامای نارنجی‌رنگ و
خِش‌خِشِ خشکِ جارویش گرفته تا بقالی که مشغول تمیز کردن شیشه‌ی
دکان‌اش بود و تک و توکِ رهگذران، زن و مرد و کوچک و بزرگ، هرکدام
شتاب‌زده یا منتظر، جمع شده در خود از سوزِ سرما، یا در اندیشه و رها از قیدِ
دیدن و دقیق شدن به ظواهر. حتا در منطقه‌ی تجمع، وقتی که صبحگاه شروع شده
بود و بعد از اسمِ شاه چندبار هورا گفته شده بود و تو نتوانسته بودی و یا نخواسته
بودی خودت را مطیع نشان بدهی و حتا لب بجنبانی و موزیک همچنان نواخته
می‌شد و پرچم به آرامی بالا می‌رفت و دست‌ها بالا بود و جز موزیک، سکوت بود و
ماندن و جنبیدن؛ و من اما جنبیده بودم؛ نه تمام‌رُخ، نیم‌رُخ؛ از گوشه‌ی چشم. و
یک‌باره خنده مثل پاشیده شدن سطلی رنگِ سفید بر موزاییک‌فرش حیاطی سرد
و خلوت، در صورت‌ام پخش شده بود. تو را دیدم با بدنی لاغر، لاغر که نه، پوسیده،

بی‌گوشت، قُر شده، قُپیده^۱، مچاله - واژه‌ها کجا رفته‌اند؛ چرا نارسا شده‌اند؛ آخر با کدام کلمه تو را آن‌جور که هستی ترسیم کنم؟- با صورتِ فشرده شده‌ی کوچک و کتابی و با بدنِ پیر و استخوانی‌ات. فانسقه را بسته بودی زیرِ شکمِ تو رفته‌ات؛ طوری که انگار یک طببله شکم داری؛ انگار فانسقه توانِ تحملِ سنگینی شکم‌ات را ندارد؛ از زیرِ آن گریخته، آماده‌ی پاره شدن است.

و من خندیده بودم. حالا هم می‌خندم؛ اما به تلخی، با حسرت. حالا دیگر با تو بیش‌تر احساسِ صمیمیت می‌کنم. حتا دل‌ام برایت تنگ شده است؛ طوری که انگار پاره‌ای از تنِ منی که دور افتاده‌ای؛ اما اگر این‌جا بودی، شاید به حسابات نمی‌آورد.

می‌دانم. می‌دانم که تو خوبی؛ اما خوبیِ چه‌جوری؟ مثل یک مجسمه‌ی قشنگِ گِلِی خیس که اگر تکان بخوری، حتا اگر لب بجنبانی، وارفته‌ای؛ تبدیل شده‌ای به مشتیِ گِلِ بی‌شکل.

بعد با تو چقدر حرف زدم و کلنجار رفتم و چه دردِ دل‌ها و چه کلماتِ بی‌هوده‌ای که بین ما رد و بدل شد و چقدر به پیری‌ات احترام گذاشتم و با دقت به گفته‌هایت گوش دادم تا اگر حرفی از این‌که تازه به میان‌سالگی رسیده است می‌شنوی، خم به ابرویت نیاید و آن‌همه طنز و شوخی و خنده‌هایی از سرِ درد که باید به دامنِ هم‌درد بریزد. اما تو گاه گفתי یک سال از عمرِ من کم‌تری، یا دو سال بیش‌تری. و در همین دورانِ ماندی و ماندی تا وقت تمام شد و تو رفتی و تو رفتی و من ماندم حیرانِ این کوچِ بی‌سرانجام و با هربار خارج شدن‌ات، به‌نشانه‌ی بدرود، دست‌ام را بالا بردم و سلام دادم.

حالا، صدای خُرْخُرِ آرام نفس‌های تو، جوانِ بی‌چاره و مظلومی که روی تختِ آن‌طرفِ اتاق خوابیده‌ای آرامشی به این‌جا داده است و من پشت میز نشسته‌ام و از فلاکس، چای توی لیوان می‌ریزم و زیرسیگاری جلویم پُر از ته سیگار است و این کُلْتِ کالبر یازده و نمی‌دانم چندِ نکبتی روبه‌رویم، روی میز، درست مقابل نگاه‌ام چندک زده و با این قیافه‌ی بدقواره، طلب‌کارانه خودش را به رُخ‌ام

¹ - فرورفته. تورفته‌گی. بسیار لاغر.

می‌کشد. انگار زندگی‌ام را مدیون این نکبتی بوده‌ام و حالا آمده تا تاوان‌اش را، یا دین‌اش را بگیرد؛ سرد و سخت و بدهیبت.

من مانده‌ام که کی دست به‌کار شوم؛ اما تا صبح نشده باید کار را یک‌سره کنم. و صبح... صبح... چقدر دور به‌نظر می‌رسد. انگار از آن‌زمان تا حالا یک قرن گذشته است؛ یا که در طول یک روز من صد سال، هزار سال پیر شده‌ام. همان پیری‌ای که بیش‌تر شب‌ها، تقریباً همه‌ی شب‌ها به سال‌خوردگی، کهن‌سالی، پوسیدگی و از هم‌گسیختگی، حتا تا مرز پاره‌پاره شدن‌ام می‌کشاندم. انگار این، من نبوده‌ام که صبح همین امروز مثل هر روز نه شادمان، فقط امیدوار، روانه شده‌ام. امیدوار به چه، چندان اهمیتی ندارد؛ مهم، امید است که بود. و همان بود که مرا از کوچه پسکوچه‌ها گذراند و به پادگان رساند و در صبحگاه مجبور به ایستادن کرد و ادا کرد تا به جمع بروم و با جمع باشم و بگویم و بشنوم و باز بشنوم و....

و حالا آن‌چه برابرم قرار دارد گویا عصاره‌ی همان شنیده‌هاست؛ جان‌مایه‌ی کلام یا چکیده‌ی دردِ دل‌هایی طولانی است که حالا به‌صورتِ کلماتی مجزا و مستقل اما به‌هم پیوسته با یک‌رشته پیوندِ درونی بر صفحه‌ی این کاغذِ بزرگی که از دفتر ثبتِ وقایع نگهبانی کنده‌ام، نقش شده است. اگرچه این صفحه باید با درج نکاتِ مهمِ مربوط به وقایع نگهبانی -آن‌هم اگر اتفاق بیفتد؛ که هرگز نمی‌افتد- و یا یک سری مطالبِ سرد و خشکِ قراردادی پُر شود؛ اما به‌جای آن، چه نوشته‌ام؟: «بیزاری. بیزاری...»، «درماندگی، آن‌قدر که تا اعماقِ جان رسوخ کرده و زندگی...»، «...هم‌قافیه مثل حیوان... گرگ...»، «... انگار این سوراخ، روزنه‌ایست به منظور گذر از آن و رفتن به زیست‌گاه؛ یا سرمایه و شخصیت است و باید آن‌را سرِ دست گرفت و یا روی سر گذاشت و حلوا حلوا گفت»، «... کثافت‌ها...»، «... انگار دنیا و همه‌ی هستی، نه نقاشی، که کاریکاتور مسخره‌ای است... و یا این هم‌جنس‌های خودم، مردانِ حریص و...»، «...انگیزه...».

واژه‌ی انگیزه را کشیده‌ام؛ نه با خطی پُر و ممتد، نقطه‌نقطه. انگار هزار نقطه گذاشته‌ام تا کلمه‌ای را نوشته‌ام.

: این سیگار از کی تا حالا لای انگشت‌هایم است؟ چرا روشن‌اش نکرده‌ام؟!

کبریت را خاموش می‌کنم. ساعتِ دو تمام است. نه، دو و دوازده دقیقه است. این طرفِ پنجره عرق کرده و پُشتِ شیشه‌ی پُر لکه‌ی آن، در آن طرفِ هوای سردِ گزنده‌ای جریان دارد. سیاهی آسمان چرکین است.

چرکین!... اما غروب که چرک نبود؛ گرفته بود. و صبح نه از چرکی خبری بود و نه از گرفته‌گی، پاکِ پاک. امیدوار کننده. همان پاکی مرا کشانده بود تا بیایم به امیدِ این که با پاک شدنِ تاریکی، سیاهی دیگری باقی نمانده باشد. چه خیالِ عبثی که بیش از ساعتی نپایید. و از ظهر به بعد دیگر سر در لاکِ خودم فرو بردم و درگیرِ مبارزه شدم. مبارزه که نه، یعنی سنگین و سبک کردنِ خیالات. و با فرا رسیدنِ غروب، کم‌کم به فکر طراحی افتادم؛ طوری که قبل از پهن شدنِ سایه‌ی شب، چگونگی عمل را هم طرح کرده بودم. هوا که تاریک شد، شام خوردیم. تو، گروهبانی جوان، معصومانه سعی کردی هم‌کلام شوی تا به جای خیره شدن به این سقفِ دوده گرفته و لامپِ کم‌نورِ پُر لکه و در و دیوارِ خشک و خالی، با گوش دادن به حرفِ من و دقیق شدن شاید ظاهراً به آن چه می‌گویم، زمان بگشی؛ اما من مأیوس‌ات کردم. با دادنِ جواب‌های کوتاه کم‌محل و دست به‌سرت کردم تا مجالِ بیش‌تری داشته باشم برای خلوت کردن با خودم. تو چند بار بلند شدی و رفتی و دوباره آمدی. با نگهبانی جلوی در حرف زدی. به دست‌شویی رفتی. خودت را خاراندی. عاقبت، ساعت یازده و نیم که شد، کلافه از تنهایی «با اجازه» ای به من گفתי و به خیالِ این که ساعتِ یک، یک و نیم بیدارت می‌کنم روی تخت دراز شدی و ملاقه را تا روی صورت‌ات کشیدی.

طولی نکشید که نفیرِ نفس‌های آرام‌ات اتاق را پُر کرد؛ غافل از این که همان‌طور خواب می‌مانی و این مرتبه دیگر کسی نیست که آهسته و ملایم به اسم صدایت کند تا خواب‌آلود و گرفته و عبوس، لُخ‌کنان به محلِ پُست‌ها بروی و بی‌نتیجه با نگهبانانِ خواب‌آلوده‌تر از خودت برای بیدار ماندن‌شان کلنجار بروی؛ و چشم باز نمی‌کنی مگر با صدای مهیبِ تیر که یک‌مرتبه از خواب بپری و اولین چیزی که هراسانات کند لخته‌های گوشت و مو باشد و فورانِ خون و تراشه‌های مغز؛ اما من، منی که تا آن لحظه سرد و درهم، پُشتِ میز کِز کرده، کتاب را

بی آن که بخوانم جلوی صورتم گرفته بودم، به محض راحت شدن از کاوش نگاه تو، برق شیطننت، شیطننت که نه، برق شادی در نگاهم درخشید.

: شادی!!!

انگار باری از کولام برداشته باشند. فانسقه را باز کردم. کلت را از داخل جلد چرمی اش بیرون کشیدم. فانسقه را پیچیدم و روی میز گذاشتم. حالا که نگاهش می کنم مثل مار چنبره زده ای می ماند که دهان آهنی اش را رو به من گرفته باشد.

کلت را از روی میز برمی دارم. سردیش ریشه ای ناچیز در تنام می دواند. و سنگینی اش دستام را ناتوان جلوه می دهد. خشاب را بیرون می آورم و می شمارم. درست هفت گلوله داخل اش است. آن را به جایش برمی گردانم و آهسته اسلحه را مسلح می کنم و از ضامن خارج و منتظر می مانم ببینم کی خودم به خودم فرمان آتش می دهم؛ اما قبل از اقدام، باید انگیزه را شرح بدهم تا انگ اعتیاد، دزدی و یا عشق و عاشقی و هزار تهمت دیگر بر سنگ گورم حک نشود. پس یک مرتبه ای دیگر به آن چه نوشته ام نگاه می کنم: «... چه عقیده ای کثیفی دارند...»، «... حیوان نیز زاد و ولد می کند...»، «... و این ها که عشوه گرانه از کنارم می گذرند رسالتی نمی شناسند. فقط سفره ای رنگین و بستری...»، «... توستری خور و مفلوک و مردرد و رذل و پست...»، «... پول...» و هزار کلمه از این دست. ریز و کیپ هم؛ خط خورده و دوباره نویسی شده و درهم برهم. سر انگشت هایم درد گرفته است. خودکار را روی میز می گذارم و به پنجه ام نگاه می کنم که انگار رغبتی به راست شدن ندارد. انگشت هایم کژومژ مانده اند. فرو رفتگی بیش از اندازه ی سر شست و انگشت اشاره و همین طور پهلوی انگشت میانی، درست کنار خطی که بند اول و دوم را از هم متمایز می کند، متعجبام می کند که چطور لوله ی خودکار فرو نرفته است.

دو برگ، چهار صفحه را پُر کرده ام اما می دانم که هنوز انگیزه ای منطقی را شرح نداده ام؛ ولی مگر همه چیز باید منطقی باشد؛ حتا مُردن؟ مگر نه این که هریک از کلمه یا جمله های نوشته شده روی این کاغذها می تواند به تنهایی انگیزه ای باشد برای خودکشی؟ مثلاً «بیزاری»، «تنهایی»، «مغایر بودن آن چه می خواهی و آن چه می بینی». پس انگیزه ی دیگران چیست؟ همان هایی که

به طریقی همین راهی را که من می خواهم بروم، رفته اند؛ یا می روند؟ مگر نه این که هر شب تا نیمه های شب نیم بیش تر این راه را می روم؟ تا جایی که گاهی عکس ام را هم می بینم با چهره ای جوان، شاداب؛ با لب خندی دل نشین بر لب هایی به هم فشرده و نگاهی شوخ و پُر آرزو، توی قابِ فلزی نصب شده بر میله ای روی سنگِ قبرم؛ با آن همه زن و دخترِ سیاه پوشِ حلقه زده دورِ گورم و چه شیونی، چه ناله ها و گریه ها و گلایه ها و تعریف و تمجید و حسرت ها.... حالا که وسیله اش را پیدا کرده ام، چرا کوتاهی کنم؟

انگشتام بندِ اولِ ماشه را می فشارد. برای رهایی، برای نهایتِ کار فقط یک فشار لازم است؛ یک فشارِ کوچک.

نگاه ام از دلِ تاریکی لوله ی کلت که رو به صورت ام گرفته ام سُر می خورد و به طرفِ پنجره می خزد. سپیدی صبح به سختی خودش را از لای سیاهی به شیشه می ساید.

دقایقی خیره به شیشه ی عرق کرده ی کِدر می مانم. کم کم دست ام سست می شود. اسلحه را پایین می آورم. خشاب را بیرون می کشم و می شمارم. گلوله ای در جانِ لوله است. گلنگدن را عقب می کشم. گلوله را بیرون می آورم و با فشارِ سرانگشت داخل خشاب جا می دهم. خشاب را توی جیبِ بلوزم می گذارم. فانسقه را می بندم. کلت را در غلاف اش می گذارم و دگمه ی غلاف را می بندم. نفسی به راحتی می کشم.

حالا دیگر موقع بیدار کردنِ این جوان است.

تهران : 1356/9/24 -

بازبینی : 1370/12/9 - کرمانشاه

آینه

نیمی از اتاق، قسمتی از تیرهای چوبی نخودی رنگِ سقف، پرده‌ی پُر نقش و نگارِ جلوی در، یک رف و یک طاقچه این طرف و رف و طاقچه‌ی دیگری آن طرفِ در، قالی بزرگِ دست‌بافی که هرچه نزدیک‌تر می‌شود، باریک‌تر می‌شود، همه بر سطح صاف، تمیز و بی‌لکه‌ی آینه منعکس شده‌اند.

زمینه‌ی قالی، سرخ؛ و گل و بوته‌های ریز و درشتِ رنگارنگِ پُر پیچ و خمی در متن آن دویده و به هم پیچیده؛ اما حاشیه‌اش فقط با تک گل‌های درشتِ پُر برگ‌ی تزیین شده است که از یک‌دیگر فاصله دارند.

قالی، از زیر آینه سر می‌کشد، جلو می‌رود و وسیع می‌شود تا جایی که به دیوار سفیدِ اتاق می‌رسد. کمی بالاتر از سطح زمین، اطرافِ در، دو طاقچه‌ی قرینه هست که توی هر یک قالیچه‌ی ابریشمی کوچکی را گسترده‌اند. در یکی قاب‌عکس بزرگی است که تور سفیدی را روی آن کشیده‌اند. آن طرفِ قاب‌عکس، قلیانی با تُنگِ بلورِ سُرْمه‌ای رنگ و تنه‌ی ورشوی براق گذاشته‌اند که نی‌پیچ بلندِ رنگارنگی دور بدن‌اش پیچیده شده و این طرف، تُنگِ پُر آبی است که دو ماهی قرمزِ کوچک در آن ساکت و آرام سر به شیشه می‌سایند.

در طاقچه‌ی دیگر چند سینی گرد و بیضی شکلِ پایه‌دار نقره‌ای با لبه‌های برگ مانند و دندانه‌دار و یک گلدان فیروزه‌ای رنگِ ناصرالدین‌شاهی است. کمی

بالتر از هر طاقچه، رفِ باریک و کوچکی است پُر از خرده‌ریز. روی دیوارِ نزدیک به در، بین رف و طاقچه‌ی سمتِ راست، دانه‌های به‌هم دوخته شده‌ی اسپند آویخته شده که مثلثی در بالا، مربعی در وسط و رشته‌های باریک و بلندِ تسبیح‌مانندی در پایین را شکل داده است.

جلوی در، پرده‌ای با نقشی از شکارگاه با زمینه‌ای سفید آویزان است. نور کمی که از بین لنگه‌های در به پشت پرده می‌تابد، تصویرهای روی آن را در سایه‌روشنی وهم‌انگیز فرو برده است: تپه‌های کوچک و بزرگِ قهوه‌ای رنگ؛ درخت‌های باریک و بلندی که در فاصله‌ای دور روییده‌اند؛ شکارچی‌ای با تیر و کمانِ آماده سرِ دست که اسب می‌تازد؛ چند آهو و بره‌آهو و گوزن که بین هم می‌پلکند؛ سبیل‌های از بناگوش دررفته، کلاه بلندِ جقه‌دار، صورتِ سرخ و سفید؛ چشم‌های بیش از اندازه درشت و خال سیاهِ کوچکِ بین دو ابروی شکارچی، همه برای همیشه ثابت مانده‌اند.

در نگاهِ شکارچی شوق و شادی برق می‌زند. او، مصمم اسب می‌تازد؛ اما شکارهای هراسان با چشم‌هایی نگران، به‌هم پناه برده، بی‌آن‌که راه‌گریزی بیابند، سرگردان مانده‌اند.

سطحِ اتاق تمیز است. کم‌ترین لکه‌ای روی آینه و وسایل چیده شده در رف‌ها و طاقچه‌ها نیست. همه‌جا شسته‌روفته و مرتب است. سکوتِ سنگینِ تیره‌ای سایه انداخته است. فقط گاه‌گاهی بادِ ملایمی می‌وزد، دامنِ پرده را تکان می‌دهد و خش‌خش خفه‌ای ایجاد می‌کند. هرمرتبه که پرده تکان می‌خورد، نقش روی آن موج می‌زند، تاب می‌خورد، پیچ و خم برمی‌دارد اما هیچ تغییری در حالتِ شکارها و شکارچی به‌وجود نمی‌آید؛ فقط برای مدت کوتاهی نورِ بیش‌تری به نقطه‌ای از آینه می‌تابد و بی‌درنگ محو می‌شود.

دو ماهی کوچکِ توی تُنگ لحظاتی کنار هم می‌مانند. آرام‌آرام دُم می‌جنبانند. سر به شیشه می‌سایند. بی‌وقفه دهانِ گِرد و کوچک‌شان را باز و بسته می‌کنند. بعد چرخ می‌زنند و از هم دور می‌شوند. هریک تنهایی گشتی در آب می‌زند. دوباره به‌طرفِ یک‌دیگر می‌روند. کنار هم می‌مانند و دُم می‌جنبانند. بی‌صدا دهان می‌گشایند و دهان می‌بندند. دور تُنگ می‌چرخند و سر به شیشه می‌سایند.

گاهی بالا می‌آیند، سر از آب بیرون می‌کنند و هوا را می‌بلعند. گاه پایین می‌روند و ته تَنگ را می‌کاوند.

بادی تند می‌وزد. پرده را بلند می‌کند، لوله می‌کند و به اطراف می‌کوبد. دامن پرده به میخی که دانه‌های اسپند از آن آویزان است گیر می‌کند و همان‌جا می‌ماند. با یورش باد، دو برگ خشک و قاصدکی و مقداری خاشاک به داخل می‌آید. یکی از برگ‌ها جلوی در و دیگری نزدیک به آینه می‌ماند؛ اما قاصدک با پُرزهای سپید و بلندش سرگردان به هرطرف می‌غلطد و می‌رود.

از زیر پرده، دو لنگه در چوبی سبز رنگ نمایان می‌شود که رو به ایوان باز شده‌اند. برگ زردِ مچاله‌ای بین آن‌ها روی زمین افتاده است. در گوشه‌ای از ایوان کوچک آجرفرش اجاقی گِلی هست که دودِ آن کمی از دیوار گچ‌کاری شده‌ی کنارش را سیاه کرده است. اجاق خاموش است. هرطرف ایوان دو طاقچه‌ی بزرگ تعبیه شده که در یکی از آن‌ها منقلی و سه‌پایه‌ی آهنی زنگ‌زده‌ای و در دیگری دیزی گِلی چرب تا نیمه سیاه شده‌ای و چراغ والور لوله شکسته‌ی بی‌دری و در سومی جارویی از برگ خرما با دسته‌ی پارچه‌پیچ شده و خاک‌اندازی از جنس روی گذاشته‌اند؛ اما چهارمین طاقچه خالی است.

ایوان، چند پله از سطح حیاط بالاتر است. قسمتی از حیاط خاک‌فرش و باغچه‌ی باریک و گوشه‌ای از حوض کاشی پیداست. کاشی‌های حوض، آبی، و رنگِ آب داخل آن سبز است. دو خطِ خیس بریده‌بریده‌ی نامنظم از لبه‌ی پاشویه راه گرفته، روی زمینِ آب و جارو شده امتداد یافته و کنار باغچه رسیده است. یکی از خط‌ها از قطره‌های ریز و به‌هم پیوسته، و دیگری از لکه‌های درشت و مقطع آب به‌وجود آمده است. آخرِ خط‌ها، چسبیده به باغچه، آفتابه‌ی مسی بزرگی قرار دارد که زیر لوله‌ی بلندش لکه‌ی خیس وسیعی روی زمین افتاده است. دیوار کوتاه کاه‌گِلی از پشت باغچه قد کشیده و حیاط را از کوچه جدا کرده است. در انتهای آن، لنگه‌ای از درِ کوتاه حیاط پیداست. در، از چوب‌های ضخیم قهوه‌ای رنگ ساخته شده و کلون چوبی بزرگی به آن نصب شده است.

توی باغچه، نزدیک به در، درختِ توتِ بلندی از کنار دیوار بالا رفته، شاخه و برگ‌های انبوه‌اش را روی حیاط و کوچه گسترده است. قفسی را به پایین‌ترین شاخه‌ی آن آویخته‌اند. قفس خالی است.

صدای کوبشی دور از دلِ کوچه سر می‌کشد، می‌آید و در سکوتِ اتاق می‌پیچد. انگار کسی آمده، پُشتِ در ایستاده است و با احتیاط، شمرده شمرده در می‌زند. سکوت و انتظار بر حیاط و اتاق سایه می‌اندازد. کلاغ سیاهِ بزرگی غارغاری می‌کند و بال‌بال‌زنان از فراز حیاط می‌گذرد. سایه‌اش روی دیوار می‌افتد و بی‌درنگ می‌پَرَد.

کوبش، دوباره ادامه می‌یابد. این مرتبه آن‌که آن طرف است پس از هر چند ضربه، کمی مکث می‌کند و منتظر می‌ماند، بعد حلقه‌ی فلزی را به طوقه می‌کوبد. گربه‌ی سیاهی آرام‌آرام از کنار حوض می‌گذرد. زیر درخت می‌ایستد. سر بلند می‌کند و لحظاتی به آن نگاه می‌کند. دُم می‌جنباند. جستِ کوتاهی می‌زند. از تنه‌ی درخت بالا می‌رود. به لبه‌ی دیوار که می‌رسد، با یک خیز روی تیغه فرود می‌آید. قبل از آن‌که مستقر شود صدای پرپری را می‌شنود. هراسان می‌گریزد. سنگی برای درخت پرتاب شده است. برگ‌ی جدا می‌شود و چرخ‌زنان توی حیاط می‌افتد. فریادِ اعتراض زنی به گوش می‌رسد: مگه مرض دارین؟...

غبارِ کمی از بین شاخه و برگ‌های درخت به‌هوا می‌رود. رگه‌هایی به رنگِ زرد، سرخ و نارنجی در سینه‌ی خاک‌آلودِ آسمان دویده است. چند لکه ابر خاکستری کوچک و بزرگ نزدیک به هم کِز کرده‌اند. نورِ بی‌رمقِ آفتاب به لبه‌ی دیوار می‌تابد. با ساکت ماندنِ کوبه و رفتنِ آن‌که پشتِ در بود، حیاط، خالی و خلوت‌تر از قبل می‌نماید. بوته‌های خشک با ساقه‌های لُخت، باریک و دراز از دلِ باغچه سر کشیده‌اند. انبوهِ برگ‌های زرد و قهوه‌ایِ مجاله سطح باغچه را پوشانده است.

سکوت چندان نمی‌پاید. دوباره صدای پرتاب شنیده می‌شود. سنگ‌ریزه‌ای از لابه‌لای شاخه و برگ‌های درخت می‌گذرد، به این سمت می‌آید و در حوض می‌افتد. آب، قُلُپ، صدا می‌کند. ماهی‌های سیاه‌ریز و درشتی که جمع بودند و هوا را می‌بلعیدند شتاب‌زده تهِ حوض می‌روند. آب موج می‌زند و تصویر آسمان و

لکه‌های ابر در آن می‌شکند و تاب برمی‌دارد. چند حباب کوچک و بزرگ از وسطِ حوض به کناره رانده می‌شود و به کاشی‌های خزه بسته می‌چسبد. بی‌درنگ سنگِ دیگری پرتاب می‌شود و این مرتبه توی ایوان می‌افتد. روی زمین کشیده می‌شود. تا جلوی در می‌آید و همان‌جا می‌ماند. نهیبِ مردی شنیده می‌شود و قدم‌های سنگینی بر خاک‌فرشِ کوچه، و به دنبال‌اش، همه‌های که سریع دور می‌شود.

دوباره همه‌جا در سکوت فرو می‌رود. قاصدکی از سینه‌ی آسمان سر می‌کشد. آرام پیش می‌آید و نرم روی دیوار می‌نشیند. کمی مکث می‌کند. بعد، روی تیغی باریکِ دیوار می‌غلطد و می‌رود. برای مدتی کوتاه از دلِ آینه گم می‌شود اما طولی نمی‌کشد که راه رفته را شتاب‌زده برمی‌گردد. نزدیکِ درخت که می‌رسد، دور خودش می‌چرخد. چندبار می‌رود سُر بخورد، از دیوار بیفتد اما هرمرتبه خودش را نگه می‌دارد؛ لحظه‌ای به آن طرف سر می‌کشد و چرخشِ نرم‌اش را از سر می‌گیرد.

نورِ آفتاب کم‌کم رنگ می‌بازد و از لبه‌ی دیوار بالا می‌رود. به آخرین نقطه که می‌رسد یک‌باره می‌پَرَد. روشنایی هوا کم‌تر می‌شود. رنگِ ابرها به کبودی می‌گراید. بادِ ملایمی می‌وزد. قاصدک بلند می‌شود و روی حیاط گشت می‌زند. لحظه‌ای بالای قفسِ خالی می‌نشیند؛ خیلی زود بلند می‌شود، گردِ درخت می‌چرخد. آرام‌آرام، درحالی‌که به این طرف و آن طرف کشیده می‌شود رو به ایوان می‌آید و از مقابلِ تاقِ آن می‌گذرد. به سمتِ بام می‌رود. آسمان خالی می‌شود.

حاشیه‌ی برگی که بین لنگه‌های در افتاده است بالا و پایین می‌رود. برگ روی زمین کشیده می‌شود و به طرفِ اتاق می‌آید؛ به چهارچوب در که می‌رسد، می‌ماند. قاصدکِ توی اتاق از سمتی به سمتِ دیگر می‌دود و دور خودش و دورِ اتاق می‌چرخد. هوای اتاق تیره‌تر شده است. تیرهای چوبی سقف، قسمتِ لوله شده‌ی بالای پرده و وسایل داخل رف‌ها و طاقچه‌ها در تاریکی کم‌رنگی فرو رفته‌اند. فقط هربار که یکی از ماهی‌ها شلاقه می‌زند و یا سریع تغییر مسیر می‌دهد، آبِ تُنگِ تکانی می‌خورد. نورِ کمِ آینه در آن منعکس می‌شود و بی‌درنگ

دوباره در تاریکی فرو می‌رود. لایه‌ی نازکی از گرد و خاک بر آینه نشست؛ سه پره‌ی کاه و دو برگ خشک و کاغذ پاره‌ی کوچکی روی قالی افتاده است.

آب، شُلپ، صدا می‌کند. یکی از ماهی‌ها شلاقه می‌زند و خود را به بیرون پرت می‌کند. توی طاقچه می‌افتد. دوباره شلاقه می‌زند و به‌هوا می‌پرد. این مرتبه روی قالی می‌افتد. مدتی بی‌حرکت می‌ماند. بعد، هراسان از جا کنده می‌شود. به ارتفاع زیادی بالا می‌پرد و دوباره سقوط می‌کند. این حرکات را ادامه می‌دهد. بعد از هر بالا پریدن و افتادنی از برخورد تن نرم و ریزه‌اش با زمین صدای خفه‌ای ایجاد می‌شود که زود خاموش می‌شود. ماهی‌ای که در تُنگ مانده، ترسیده است. شتاب زده از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رود. طوری سر به شیشه می‌ساید انگار می‌خواهد سینه‌ی آن‌را بشکافد و بیرون بیاید. لحظه‌ای بالا می‌رود و تند به ته تنگ برمی‌گردد. رو به اتاق، این طرف و آن طرف می‌شود. چند قطره آب، به دیوار زیر طاقچه پشنگه زده است.

سایه‌ای به دل آینه می‌افتد. سیاهی گربه‌ای است که از دیوار سمتِ کوچه بالا کشیده، روی تیغه آمده است. گربه، ناله مانند، میومیو می‌کند و درمانده به اطراف نگاه می‌کند. پوزه‌اش را جلو می‌آورد و بوکشان به حیاط سر می‌کشد. جستی می‌زند. درخت را می‌گیرد و از تنه‌ی آن شروع می‌کند به پایین آمدن.

نرسیده به زمین، درخت را رها می‌کند و توی حیاط می‌پرد. صدای برخورد نرم پاهایش با خاک‌فرش زمین سکوت را هرچند ناچیز خط می‌زند. نگاهی به حوض می‌اندازد و مستقیم به طرفِ ایوان می‌آید. دُم‌اش را بالا گرفته و قدم‌هایش استوار است.

ماهی، کم‌کم دست از تلاش کشیده، خسته، روی فرش افتاده است. حالا با همه‌ی توان دهانش را باز و بسته می‌کند.

بادی تند هوهوکنان از راه می‌رسد و در حیاط می‌پیچد. پرده تکانی می‌خورد. برگ از داخل ایوان بلند می‌شود و توی اتاق می‌افتد. قاصدک بلند می‌شود. چرخ‌های دور اتاق می‌زند و از در بیرون می‌رود. شتابان سر به تاقِ ایوان می‌ساید. به لبه‌ی آن که می‌رسد، سریع برمی‌گردد؛ به طرفِ بام می‌رود و از نظر گم می‌شود. کاغذ پاره‌های ریز و درشت، کیسه‌های نایلونی سیاه و سفید پاره، چند

برگِ خشک و بوته خارِ کوچکی همراه با غبار در آسمان چرخ زنان دور می‌شوند. دو قاصدکِ به هم چسبیده از لبه‌ی بام سر می‌کشند. شتاب‌زده از روی حیاط می‌گذرند و همراه باد می‌روند.

گربه، از پله‌های ایوان بالا می‌آید. تصویرش، که مصمم رو به اتاق می‌آید، آشکار و کامل در آینه نقش می‌شود.

صدای چرخشِ کلیدی در قفل و پس از آن، خش‌خشِ زنجیرِ آهنی چفتِ در که رها می‌شود و می‌افتد، سکوتِ خانه را به هم می‌ریزد. گربه به آستانه‌ی اتاق رسیده است. جیر و جار لولای زنگ‌زده برمی‌خیزد و لنگه‌ی درِ حیاط به‌سختی گشوده می‌شود. با باز شدنِ در، صدای پرتابی شنیده می‌شود. سنگی درشت از لابه‌لای شاخه و برگ‌های زردِ غبارگرفته‌ی درخت می‌گذرد؛ سینه‌ی تیره‌ی آسمان را می‌شکافد؛ به‌سرعت به‌سمتِ ایوان می‌آید؛ درِ اتاق را می‌خراشد و با شدت به آینه می‌خورد.

ناگهان صدای شکستنِ شیشه در سیاهی تازه نشسته می‌پیچد. تصویرهای رنگ پریده می‌شکنند و درهم می‌ریزند. چیزی دیده نمی‌شود.

بهار 1373 – کرمانشاه

زخمیانِ زردِ نغمه‌خوان

روان بود، برکه‌ی نور، بین ما؛ سینه‌کش، سوی باتلاق؛ با نفسِ حبس شده،
از بیمِ عصیانِ غبار؛ و خزشی آلوده به تردید، از لابه‌لای خوشه‌خارهای خشک، با
پچ‌پچه‌های مضطرب؛ زیر سقفِ سیاه؛ که آن‌سو، پیچیده بود، در لفافه‌ی پاره‌پاره‌ی
سکوت؛ و نگاهی مات در این‌سمت؛ اخگری سوزان در تیره‌گی، نگرانِ عبورِ خمیده
در شالِ شب، تابوت.

می‌رفت یکی سنگین، از کوچه‌باغ‌های متروک؛ زیر بارشِ اشک‌های ماه؛ با
تکه نانی به دست؛ و مشکِ خشکی، که کشیده بود به دوش؛ بی‌صدا؛ خاموش؛
چنان، که کلوخ نکرد حتا، ناله.
و از پسِ وزشِ یک آه، که خفه شده بود در گلو،

: هاااااایییی.....

می‌آمد از پی او، سراسیمه، سوار بر مرکبِ سرکش؛ با نیزه‌ای به دست؛
تازیانهِ زنان؛ پُر هیاهو؛ با ساق‌دوشی سیاه که مدام می‌ماند پس، بر سینه‌ی درختان،
به تماشای سقوطِ شکسته دست‌های سبز؛ ریزشِ زخمیانِ زردِ نغمه‌خوان، مجرمانِ
چهچه‌های معصوم. وزشِ هوای سرد. سوختنِ سینه‌ی زمین. گورستانی از برگ.

زیر لایه‌ی فشرده‌ی اندیشه، سوسوی طلایه‌ی فریادِ یک پرسش،
کوچه‌ی خاموش شد ناگه، پر از غوغای سکوت.

25- 22 تیرماه 1371 - کرمانشاه

پشتِ خیمه‌ی وهم

هراسان دست از کار می‌کشم. همان‌طور خمیده، دست به زانو، زل می‌زنم به آن سمت. آفتاب‌پرست است؛ از همین مارمولک‌های خیلی بزرگ سبز و نارنجی رنگ که دُم ضخیم بلندی دارند. پوستِ پشت و روی دست و پاهای درازش پُر از گره‌های ریز و درشت است؛ اما زیر تنه و دُم‌اش صاف است، به رنگ زرد متمایل به سفید؛ رنگی که انگار ماسیده است.

به فاصله‌ی کمی از من می‌رود؛ تند و تیز، به چپ و راست. و دُم‌اش که روی زمین کشیده می‌شود، خطی کژومژ جا می‌گذارد و غبار کم‌رنگی به هوا بلند می‌کند. مقداری که می‌رود، یک‌مرتبه می‌چرخد. رو به من می‌ایستد. با چشم‌های ورق‌لنبیده‌اش، با حرکاتی سریع و مقطع این‌طرف و آن‌طرف را می‌پاید. پلک‌های باد کرده‌ی گره‌دارش را یک‌ریز به هم می‌زند. چشم به چشم‌ام می‌دوزد. گردن‌اش را سیخ می‌گیرد و بالا و پایین می‌برد. این حرکتِ مضحک را چند مرتبه تکرار می‌کند. پوستِ نرم و براقِ زیر گلویش تندتند پُر و خالی می‌شود. بعد، ناگهان برمی‌گردد، شروع می‌کند به دویدن. پنجه‌ی دست و پاهایش سنگ‌ریزه‌ها را جابه‌جا می‌کند. به سوراخی که کنار یکی از قبرهاست می‌رسد. توی آن می‌رود و از نظر پنهان می‌شود.

چشم از آن نقطه برمی دارم. با دقت نگاه دیگری به دور و برم می اندازم. جز بیابان زرد غبارگرفته، خارهای خشکیده ی تار عنکبوت بسته، سنگ های مستطیل شکلی که انگار منتظر دست نوازش گری کنار یکدیگر کز کرده اند و لاشه ی گنجشکی که میان باریکه راهی خاکی افتاده است، چیز دیگری نیست. فقط در آن دور دورها طرحی از چهار دیواری سرهم بندی شده ای دیده می شود و بعد از آن، محوطه ای با دیوارهایی بلند از مرمر سفید و تک و تک درختی که شاخه و برگ هایشان جنبشی ندارد.

خورشید زیر پرده ی ضخیمی از غبار پنهان مانده؛ هوا، داغ، دم کرده و خفه است.

مطمئن که می شوم، دوباره شروع می کنم به کندن. اگرچه دست و بازویم گرم کار است؛ اگرچه دقیق مراقب اطرافام، اما ذهن ام مشغول است. هنوز به گفت و گویی که پشت سر گذاشته ام فکر می کنم و با یادآوریش، هم خنده ام می گیرد و هم عصبانی می شوم: آخر برای این یک وجب زمین باید آن همه کلنچار می رفتیم؟! این که اول و آخر مال من می شد؛ حالا این تکه نه، یک تکه زمین دیگر. چه فرقی می کرد برای او؟!..

حتماً خیال کرده بود دیوانه ام؛ دیوانه شده ام؛ یا مردم آزاری، چیزی هستم. شاید هنوز هم همین فکر را می کند چون تا وقتی از جلویش دور شدم عادی نگاهام نکرد. یعنی قبل از این که خواسته ام را به اطلاعش برسانم خوب بود؛ اما همین که از تصمیم ام آگاه شد یک هو آن برخورد به ظاهر صمیمانه ی بازاری و آماده به خدمتی اش رنگ باخت. برای لحظه ای با چشم های ریز، تنگ، آب چکان و بی مژه اش کاوش گرانه به چشم هایم زل زد و دنبال رد پای از جنون، تمسخر و چیزهایی از این دست گشت؛ اما من مظلومانه، با قیافه ای حق به جانب فقط منتظر ماندم.

بعد، سگرمه هایش توی هم رفت. پوست چروکیده ی صورت پیر و کتابی اش جمع شد. با نگاهی سنگین سراسر پیکرم را سایید.

بخت یارم بود که از بین دو دست لباسی که داشتم، بهترین اش را پوشیده بودم چون در غیر این صورت ممکن بود از پشت میز چوبی بزرگ سیاه رنگ اش

کنار بیاید و با لگد از در بیندازدم بیرون. هرچند درگیر شدن با آن بدن باریک پوسیده سخت نبود اما به درد سرش نمی‌ارزید. ناچار صبر کردم تا تصمیم بگیرد. وقتی شوخی و شیطنتی را در رفتارم ندید، بلند شد. روبه‌رویم ایستاد. سینه‌ی استخوانی‌اش را جلو داد. سر کوچک‌اش را بالا گرفت - احتمالاً روی پنجه‌ی پاهایش بلند شده بود؛ چون دقایقی سرش موازی شانه‌هایم شد - و شروع به شوخی و دست انداختن من کرد. بعد، سعی کرد قیافه‌ی جدی به خودش بگیرد و وانمود کند این موضوع برایش تازگی ندارد، جواز دفن خواست. آن‌را که از جیب پشت شلوارم درآورد و نشان‌اش دادم، غافلگیر شد. شوخی و ریش‌خند جایش را به ناباوری و بدگمانی داد. خیال کرد مأموری، چیزی هستم. سعی کرد خودش را عاقل‌تر و درست‌کارتر نشان بدهد. حتا شروع به عذرخواهی و لاف زدن کرد و تصمیم به نارو زدن گرفت.

قهقهه‌ی خنده‌ام توی اتاق خلوت پیچید که: همه‌ی کارها درست شده، فقط این یکی مامور می‌خواهد؟!!

پیدا بود کلافه شده است. نیم‌نگاهی به کاغذ دست‌ام انداخت. در حالی که تلاش می‌کرد با نگاه‌اش حلقه‌ی چشم‌هایم را حفر کند، پرسید: این را دیگر چطور پیدا کردی؟

جواب‌ام ساده بود: دکتر هم یکی است مثل تو.

به‌ظاهر قانع شد اما هنوز پیگیر فهمیدن علت یا انگیزه بود.

گفتم: دل‌ام می‌خواهد.

بعد ادامه دادم: اول و آخر زحمت این کار با تو است؛ مثل خیلی‌های دیگر که شخصاً اقدام می‌کنند، یا به دست دیگران؛ و یا این‌که به مرور زمان جاری می‌شوند و گذرشان پیش تو می‌افتد. مگر غیر از این است؟

جواب نداد. شناسنامه خواست. نشان‌اش دادم؛ هم شناسنامه و هم کارت شناسایی و هم گواهی‌نامه‌ی رانندگی. تازه، اگر می‌دانستم این قدر سخت می‌گیرد، مدارک تحصیلی و کلاً هر مدرکِ عکس‌دار دیگری که دارم، می‌آوردم جلوی‌ش می‌ریختم تا آن‌ها را یکایک، با بدگمانی، کُندی، لاقیدی، اجبار و هر چیز دیگر از

روی میزش بردارد و خیره به عکس شود و خیره به من و دوباره به عکس و به من و دوباره....

بعد، اوراق و مدارک را بی‌وقفه ورق بزند. زیر و بالا کند. دقیق، هر نکته، هر کلمه، هر مهر و هر نشانه‌ی روی آن را بخواند و بی‌میل، ناباور یا ناراضی آن را کناری بگذارد و بعدی را بردارد و چشم بدوزد به عکس و به من و به مهر و کلمه و نکته و هر چیز دیگری و همین‌طور طول‌اش بدهد و یک‌ریز بگوید: نع، نُج، نمی‌شود. باید رمق‌اش چیده شده باشد. باید هیچ علامتی از حیات تو وجودش نباشد. برامان زحمت ایجاد می‌کند، مسئولیت دارد. نه، نُج، نمی‌شود. باید... باید

و این بایدها دل‌ام را بلرزاند. بترسام نکند گوشی تلفن را بردارد و ماجرا را بگوید.

عاقبت وقتی به مبلغ اضافه کردم، راضی شد. سری تکان داد: قصدم فقط این است دچار دردسر نشوم....

بقیه‌ی حرف‌اش را خورد. بعد از مکثی کوتاه زیر لب، لُندلندکنان ادامه داد: دوره‌ی آخر زمان است، آخرِ زمان!

هرچه می‌خواست، بگوید؛ مهم نبود؛ من که دیگر احساس آرامش می‌کردم، آرامش و شادی. انگار پیروزی بزرگی به‌دست آورده بودم.

سه پا و خُرده‌ای، هشتاد سانت پهنا؛ یک متر و نیم عمق و یک و نود درازا. کوچک است. آزمایش کرده‌ام، چند دفعه. خسته که می‌شوم، عرق که می‌کنم، بیل را زمین می‌گذارم و به بهانه‌ی امتحان کردن داخل می‌شوم. دراز می‌کشم و نفسی تازه می‌کنم؛ نفسی که با طعم و بوی خاکِ تازه همراه است: چه سخت است. حتا این هم سخت است؛ اما این سختی آخر است... آخر؟!

خنده‌ام می‌گیرد. گفته بود اندازه‌ها باید یک‌سان باشند با بقیه؛ و اصرار کرده بود کارگرِ خودش، کارگرِ خودشان این کار را بکنند. بهانه‌اش هم این بود که من ناشی هستم و او ماهر است؛ یا شاید کسی مشکوک شود؛ اما من تأکید کرده بودم لازم است خودم با همین دست‌هایم این کار را بکنم، نه کسی دیگر. او، این را هم به حسابِ آن‌همه دیوانه‌گی‌ام گذاشته، عاقبت راضی شده بود به چند شرط: اول این‌که باعثِ تحریکِ حس کنجکاوی دیگران نشوم و اگر کسی دید، بگویم

خودم خودسرانه این کار را می‌کنم. پای او را به میان نکشم؛ دوم آن که طبق استاندارد بکنم، نه کوچک‌تر و نه بزرگ‌تر.

حالا که ابعاد را حساب می‌کنم می‌بینم کوچک‌اند، اندازه نیستند. زجر می‌کشم. هرچند نباید زجر بکشم. نباید سخت بگیرم؛ بعکس، باید عادت کرده باشم؛ باید تن به لاقیدی بدهم، مثل بقیه؛ اما نمی‌توانم؛ دست خودم نیست که؛ هرکس اخلاقی دارد. با این همه عرق‌ریزان، با این که چندبار وسوسه شده‌ام کلنگ‌ام را سهواً بیش‌تر از خطی که کشیده‌ام، دورتر از مرز آن فرود بیاورم، اما نتوانسته‌ام. اندیشه‌ای بوده که به عمل نینجامیده؛ فقط وسوسه‌ی کلکی بوده که زود از ذهن رانده شده است.

کار که تمام می‌شود، خاک را کنار گودال تپه می‌کنم تا راحت‌تر باشند. تخته سنگ‌ها را هم می‌آورم، این سمت حفره می‌گذارم. با وسواس همه چیز را، کاری که انجام داده‌ام را از نظر می‌گذرانم. بیل را همان‌جا می‌گذارم. کلنگ را دوش می‌گیرم. خاک‌آلود و عرق کرده راه می‌افتم.

به چهاردیواری سرهم‌بندی شده که می‌رسم، کلنگ را می‌دهم؛ انعامی هم همراه‌اش. می‌گویم: انشالله در ثواب من شریکی!

نمی‌مانم تا تعجب آن کوتوله‌ی سر بزرگ چشم دریده را ببینم. خداحافظی می‌کنم و سریع از لابه‌لای بیل و کلنگ‌هایی که این‌جا و آن‌جا افتاده است، رد می‌شوم. دور می‌شوم. به دیوارهای بلند ساخته شده از مرمر سفید می‌رسم. توی محوطه‌ای خلوت و خالی از جنبنده می‌ایستم. لُخت می‌شوم. با دقت لباس‌هایم را می‌تکان‌ام؛ یکایک. اول با دو دست دو گوشه از یک تکه لباس را می‌گیرم و به ضرب توی هوا، از بالا به پایین تکان می‌دهم. گرد و خاک که رفت، با صبر و حوصله نگاه‌اش می‌کنم. لکه‌های به‌جا مانده را با آرنج‌ام پاک می‌کنم. آن را تا می‌کنم و گوشه‌ای می‌گذارم. تکه‌ی بعدی را برمی‌دارم. حتا کفش‌هایم را هم با کوبیدن به زمین و دست کشیدن به آن، برق می‌اندازم. باید رفتارم عادی باشد. مراقب باشم غافلگیر نشوم.

کارم که تمام می‌شود، لحظه‌ای به زیرجامه‌ام، به تکه پارچه‌ی نرم سپیدی که به پا دارم، زل می‌زنم. لکه‌لکه است. دچار تردید می‌شوم. به فکر فرو می‌روم.

دست‌هایم را از موازاتِ کمر به پایین، به لیفه‌ی آن بند می‌کنم، آماده‌ی پایین کشیدن‌ام؛ اما منصرف می‌شوم.

دل‌ام نمی‌آید دوباره لباس و کفش‌ها را بپوش‌ام. ناچار برهنه، آن‌ها را که دسته کرده‌ام بغل می‌کنم و داخل می‌شوم.

داخل که می‌شوم، او تظاهر می‌کند سرش به کار خودش گرم است. اول، زیپِ ساکِ سیاه‌ام را باز می‌کنم و از توی کیسه‌ی پلاستیکی سیاه‌رنگ، پارچه‌ی سفیدِ بکر را بیرون می‌آورم. تایش را باز می‌کنم. جلوی چشم او، روبه‌روی بدن‌ام، به فاصله‌ای که تن‌ام کثیف‌اش نکند نگاه‌اش می‌دارم. از سر تا پا. خیلی بلندتر از قد و قواره‌ام است. او می‌خندد، با دندان‌های زرد و سیاه، لب‌های سوخته و چین و چروکِ صورتِ تیره‌اش. تمسخرآمیز می‌گوید: مثل این که خیلی خودت را دوست داری‌ها. خوب به خودت می‌رسی!

اما راضی است. همین راضی بودن‌اش تا اندازه‌ای باعثِ آرامش خیال‌ام می‌شود. پارچه را می‌گیرد و چند لا می‌کند. لباس و کفش‌ها را زیر و بالا می‌کند؛ وارسی می‌کند. هر لکه یا زده را زیر ذره‌بین نگاه‌اش می‌گیرد. مشتاقانه به جیب‌های کت و شلوارم زل می‌زند. حتا دستِ راست‌اش کمی می‌لرزد اما زود خودش را کنترل می‌کند. کنجکاو و شوقِ یافتن باعث می‌شود برای پایانِ کار لحظه شماری کند. چشم به چشم‌ام می‌دوزد و پرسش‌گرانه خیره به من می‌ماند.

می‌گویم: تو بشور، چکار داری!

: آخر....

: هیچ فرقی نمی‌کند. قول می‌دهم بی‌حرکت بمانم. اگر بخواهی نفس هم

نمی‌کشم!

می‌خندد. همه را به‌شوخی برگزار می‌کند. می‌روم داخل حوض دراز می‌شوم. او، با خنده‌ای که زیر پوستِ سیاه لب‌های کلفت‌اش دویده است شروع به شستن‌ام می‌کند. خنکی لذت‌بخشِ آب خستگی و گرد و غبار را از تن‌ام می‌روبد. زیر جامه‌ام را درآورده‌ام و حالا که دست به بدن‌ام می‌کشد هم غلغلک‌ام می‌آید و هم خجالت می‌کشم؛ اما او خبره‌ی این‌کار است؛ با گره‌ای بر ابروها، لب‌های به‌هم فشرده و غوطه‌ور در اندیشه؛ انگار راست‌راستی تندپسی از گوشت را می‌شوید و

من، جان رها کرده، مجسمه‌ای شده‌ام. خودش پشت و رویم می‌کند، می‌غلتاند و آب می‌ریزد؛ بی‌واهمه از خفه شدن‌ام. آن‌قدر به‌سرعت هستی‌ام را نادیده گرفته است که شگفت‌زده شده‌ام.

شست‌شو که تمام می‌شود، به کیسه‌ی نایلونی سیاه‌رنگ اشاره می‌کنم: خودم آورده‌ام، آن‌جاست! رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. به خودش می‌آید و زل می‌زند به من؛ اما بعد از مکثی کوتاه همان خنده و غیظ دوباره صورت‌اش را زنده می‌نمایاند. می‌گوید: فکرِ همه چیز را کرده‌ای!

دست توی کیسه می‌کند. پودر را بیرون می‌آورد و مشت مشت روی من می‌پاشد؛ طوری که انگار آسفالتی هستم که رویم پودرِ سنگ می‌پاشند؛ یا کاه‌گل بامی‌ام چکه کرده که حالا رویش نمک می‌پاشند؛ و من یک‌ریز از خودم می‌پرسم: فکرِ همه چیز را کرده‌ام؟... فکرِ همه چیز را کرده‌ام؟...

پارچه را که برمی‌دارد، می‌گویم: صبر کن، ادرار دارم! ناگهان خطوطِ صورت‌اش جمع می‌شود. می‌غرد: حالا یادت آمد؟ : خب چکار کنم، دستِ خودم نیست که. : نمی‌شود.

از این‌که با سماجت‌اش می‌خواهد نقشه‌ام را به‌هم بزند کفری می‌شوم. داد می‌زنم: چطور نمی‌شود؟ خیلی‌ها می‌رو... به کفن و کسی کار به کارشان ندارد، حالا که من می‌خواهم فقط یک شاشِ خالی بکنم نمی‌شود؟!

می‌غرد: از اول می‌دانستم دیوانه‌ای. برو گم‌شو. زود برگرد! بلند می‌شوم. قطره‌های آب از بدن‌ام می‌چکد. یک دست جلو و یک دست عقب، زیر نگاهِ پُر استهزایش به آن‌سمتِ اتاق می‌روم. قدم که برمی‌دارم، نقشِ خیس پنجه و پاشنه‌ی پاهایم جا می‌ماند. ساک را پشت‌ام می‌گیریم و به طرفِ مستراح می‌دوم.

می‌پرسد: آن‌را دیگر کجا می‌بری خُل و چل؟ : نترس، چیزی نمی‌کنم توش، فقط خجالت می‌کشم.

موقع برگشتن، پاهایم را به هم می‌چسبانم. کمی به جلو خم می‌شوم و با دو دست ساک را مقابل‌ام می‌گیرم. تند و ریز پیش می‌روم. او سیگار می‌کشد. اخم کرده است. نگاه‌ام نمی‌کند. خوشحال می‌شوم. روی سکو دراز می‌کشم. ساک را کناری می‌اندازم و سریع پارچه را روی خودم می‌کشم.

رنجش‌اش را از یاد می‌برد. می‌خندد: اگر دختر بودی چه می‌کردی؟! همراه با بوی تندِ سیگارِش به طرف‌ام می‌آید. می‌گویم: کاش احتیاجی به این‌همه تشریفات نداشت. همان‌جا، گودال را که کندم، لخت می‌شدم و با همین تکه پارچه می‌رفتم توش تا نه تو این‌همه زحمت بکشی و نه من این‌قدر معطل بمانم.

: مگر می‌شود؛ می‌خواهی همه بفهمند، مچ‌ام را بگیرند؟ هرکاری باید با مقررات و تشریفاتِ خاص خودش انجام بشود!

روی سرم می‌ایستد. سیگار را زیر پا له می‌کند. لب‌خند زنان و تمسخرآمیز می‌پرسد: خیلی عجله داری؟

لحن‌اش شکاک، مودبانه و تحقیرآمیز است. منتظرِ جواب نمی‌ماند. مشغول پیچیدن‌ام که می‌شود، لحظه‌ای خیال می‌کنم برای از بین بردنِ مدرکِ جرم هم که شده، همین حالا دست‌های استخوانی باریک‌اش را دراز می‌کند، گلویم را می‌فشارد تا خفه شوم.

چیزی نگفته‌ام؛ حتا صورت‌اش را هم دیگر نمی‌بینم اما انگار او صدای ذهن‌ام را شنیده و غلغل افکارم را فهمیده است؛ سرش را نزدیکِ صورت‌ام می‌آورد. می‌گوید: احتیاج ندارم خودم را خسته کنم، احتیاجی به خسته کردن خودم نیست....

بوی گندِ دهان و زهرِ خنده‌اش از پارچه نفوذ می‌کند و روی صورت‌ام می‌ماسد.

فقط برای آن‌که اذیت‌اش کرده باشم، می‌گویم: هرکس بیاید می‌گویم کلک زده‌ای.

خشمگین و ریش‌خندآلود جواب می‌دهد: آن‌هایی که تو را می‌برند اگر لب باز کنی با تخته سنگ سرت را له می‌کنند!

و به قهقهه می‌خندد. می‌دانم راست می‌گوید؛ بارها سنگ به طرفام پرت شده، سرم شکسته است. باید منتظر بمانم ببینم عاقبت چه می‌شود.

بعد از این‌که آن‌ها را صدا می‌کند و پس از آن‌که صدای پا می‌پیچد، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. سعی می‌کنم خیلی آرام و نامحسوس نفس بکشم. دری باز می‌شود و همه‌ی نفراتی‌چند، اتاق را پُر می‌کند. آن‌هایی که آمده‌اند مرا برمی‌دارند؛ روی زمین می‌گذارند و بعد صدای کشیده شدن جسمی فلزی روی موزاییک‌های کفِ اتاق گوشام را آزار می‌دهد. سر و پا و کمرم را می‌گیرند. بلند می‌کنند، روی پارچه، توی چهارچوبه‌ای می‌گذارند. آن‌را سر دست می‌گیرند و روانه می‌شوند.

اگرچه بیرون آمده‌ایم و مسافتی را پیموده‌ایم اما هنوز خنده‌ی سیاه پیرمرد که همه‌ی صورت‌اش را پُر کرده، این‌طرفِ پارچه، درست روبه‌روی صورت‌ام است و بوی گندِ دهان‌اش توی بینی‌ام می‌پیچد. او را می‌بینم که گاهی حریصانه، شتاب‌زده و دزدانه با انگشت‌های دراز، استخوانی و تیره‌اش بسته‌ی اسکناس‌ها را می‌شمارد و گاه دست از شمارش برمی‌دارد، صورت‌اش را جلو می‌آورد و در حالی‌که برقی از تهدید، تمسخر و تحقیر در چشم‌های پیه گرفته‌اش می‌درخشد، خیره به من می‌ماند.

همان‌طور که دراز شده‌ام، لقلق که می‌خورم، این خیال که هرآن محتمل است زبری ریشِ سیاه و سفیدش صورت‌ام را بخراشد، مشمئز می‌کند و مانع می‌شود تا از این فرصت استفاده کنم و به استراحتی هرچند کوتاه بپردازم.

در این ارتفاع، داغی هوا را بیش‌تر حس می‌کنم؛ بیش‌تر وضعیتِ لرزان و نامتعادل جسم‌ام را درک می‌کنم و در سکوتی که انگار ابدی است به کِرکِر کشیده شدن پاها گوش می‌دهم که بی‌شک، سینه‌ی زمین را خط می‌اندازند و با هر قدم توده‌ای غبار بلند می‌کنند.

عاقبت، یکی از دو نفر جلو که مرا به دوش دارند پرده‌ی سکوت را پاره می‌کند: زن است یا مرد؟

آن‌که کنارش است جواب می‌دهد: زن؟ این اندازه. مثل رخس می‌ماند! صدایی از پایین پایم می‌گوید: اگر زن بود که او نمی‌شُست‌ش.

همان پرسنده‌ی اولی جواب می‌دهد: بع، از کجا می‌دانی نشسته‌ش؟ این که بی‌کس است، او هم که وجدان ندارد؛ اگر داشت، نمازش را می‌خواند. یعنی یادش رفت؟!

کناریش می‌گوید: خواستم یادش بیندازم، جرأت نکردم. یکی از دو نفر عقب با لحنی تحریک کننده، با صدایی بلند و خش‌دار اصرار می‌کند: امتحان‌ش کنیم، امتحان. فعلاً که کسی این دور و بر نیست. زود باشید، ضرر که ندارد. یاالله!

صدایش شتاب‌آلود و گره‌دار است. نفر چهارم که انگار جوان‌ترین‌شان است با همه‌ی وجود آرزو می‌کند: کاش جوان باشد.... هنوز حرفاش تمام نشده است که مرا زمین می‌گذارند. یکی از چهار تن می‌غرد: نه، نه!

انگار تصمیم به ممانعت دارد؛ اما خیلی زود صدایش در همه‌ی دیگران تحلیل می‌رود؛ دیوار اعتراض‌اش فرو می‌ریزد. : محاصره شده‌ام. محاصره شده‌ام.... بی‌آن که به زبان بیاورم به خودم می‌گویم.

ناگهان، دسته‌ی چوبی بیل و کلنگ کوچک تاشونده‌ای که پنهان کرده‌ام، تکان می‌خورد، گرفته می‌شود و بلافاصله رها می‌شود. یاد جنگ‌های قبیله‌ای می‌افتم؛ جنگ چوب، جنگ بیل، جنگ کلنگ. رنگام می‌پرد. هراسان می‌شوم. ضربان قلبام شدت می‌گیرد: این دفعه دعوا سر چیست؟

آماده‌ی بلند شدن و فرار کردن‌ام که غرش خفه و رنجیده‌ای مثل آبی خنک و گوارا آتش وحشت‌ام را خاموش می‌کند: ای به خیر اموات هی، چه خبره!! خیال می‌کنم در مجلس جشن و سرور نشسته‌ام. سفره پهن است. آن طرف، توی اتاق، کسی با لوده‌گی به بقیه تعارف می‌کند: بفرمایید. نوبت شماس!

و این طرف، داخل حیاط، سه نفر منتظر ایستاده‌اند، برای برداشتن درپوش سنگین دیگ غذا که از شدت حرارت باید با دستگیره‌ای از چوب جابه‌جایش کنند. جلو می‌آیند. به نوبت دست به طرف چوب دراز می‌کنند. آن‌را می‌گیرند و بلافاصله

رهایش می‌کنند. داغ است. صدای فحش و قهقهه‌ی خنده‌شان حیا را پُر می‌کند.

یکی می‌گوید: سوراخِ روزی‌مان بسته!

دیگری می‌گوید: شیطان رفته تو جلدش. این دومین نفری است که می‌بینم این جور می‌شود. فقط تعجب‌ام چرا سربالا نیاستاده!

سومی دنباله‌ی کلام او را می‌گیرد: آن وقت کفن می‌شد پرچم....

این دفعه همه با هم می‌خندند. دوباره احساس بی‌وزنی می‌کنم. این مرتبه اگرچه بین راه یکریز شوخی می‌کنند و مرا بی‌آن که مخاطب باشم مسخره می‌کنند اما در بطن صدایشان احترامی عمیق و پنهانی موج می‌زند؛ احترامی که شایسته‌ی بزرگان است. حالا دیگر من برای این‌ها آن آدم بی‌کس نیستم؛ مرد مهمی هستم که گذشته‌ی مرموز و پُر شورم زیر سوال رفته است و احتیاج به بازبینی و مرور دقیق دارد. آهنگِ کلام‌شان سرشار از حسرت است و تعجب. تعجب از این که چرا تنها مانده‌ام.

برای آخرین مرتبه که مرا زمین می‌گذارند و بعد از آن که سروصدای سنگ و بیل و ریزش خاک، همراه با نفس‌نفس زدن‌های خسته و بُریده‌بُریده‌شان به تدریج دور و گنگ شد، نفس‌ام را رها می‌کنم. تکانی می‌خورم. بدن‌ام را کش و قوس می‌دهم و همه‌ی هوای مانده در ریه‌ام را یک‌جا بیرون می‌ریزم: آخی....

انگار یک دنیا هوای پوسیده را پس داده‌ام. بعد، دست و پای می‌زنم. تقلایی می‌کنم و پارچه را پاره می‌کنم. در آن تاریکی و سکوت، توی آن هوای خنکِ نمور که هنوز ذراتِ گرد و خاک در فضایش معلق است، در حالی که دراز شده، به پهلوی خوابیده و دست‌ام را ستونِ چانه کرده‌ام، به پشتِ سرم، به آن همه ازدحام که جا گذاشته‌ام دقیق می‌شوم. انگار هلهله و هیاهویی خسته کننده، کر کننده و سرسام‌آوری را پشتِ سر گذاشته‌ام. انگار از کشمکشی، از جنجالی، غوغایی فراگیر جسته‌ام؛ رها شده‌ام و از این به بعد دیگر کم‌تر به ناامنی فکر خواهم کرد.

اگرچه هنوز تشنه‌ی جرعه‌ای آرامش‌ام؛ مشتاقِ مجالی هرچند کوتاه تا خستگی از جسم و روح بگیرم؛ اما شوقِ کاوش فرصتِ استراحت نمی‌دهد. ناچار، بی‌آن که تعمق بیش‌تری بر راه آمده داشته باشم و زمان را صرفِ تجسم دوباره‌ی آن‌چه گذشته است بکنم، اول، با لگد دیوارِ قبرِ پایین پایم را که از قبل نازک

کرده‌ام فرو می‌ریزم و بعد، دست دراز می‌کنم، بیلچه را از بین پاهایم برمی‌دارم و شروع می‌کنم به کندن. زمین آن‌قدرها سفت نیست اما راحت هم کنده نمی‌شود. روزنه‌ی کوچکی که از قبل تعبیه کرده‌ام، بد نیست؛ نسبتاً کار خودش را انجام می‌دهد. این‌جا تاریک است؛ فقط یک نقطه نور، درست به اندازه‌ی سکه‌ای کوچک به سه‌کنج دیوارِ روبه‌روی صورتم می‌تابد که البته کافی نیست؛ خصوصاً گاهی صدای پیچ‌پچه‌ای گنگ از آن داخل می‌آید و گاه برای لحظه‌ای کوتاه نور گم می‌شود و در تاریکی مطلق می‌مانم.

بوی خاکِ نمور، سرگیجه‌ای لذت‌بخش همراه دارد و من پاک غرق کار شده‌ام. همین‌طور که دراز کشیده‌ام، حرکاتِ دست‌ام، بالا و پایین بُردنِ بیلچه، مشکل است. نمی‌توانم دست‌ام را راحت بالا ببرم و ضربه‌ای جانانه به زمین بکوبم. هراچندی تراشه‌ی کوچکِ سنگی، تکه کلوخی به صورتم پرت می‌شود، توی چشم و دهان‌ام می‌رود و خرچ‌خرچ زیر دندان‌های به‌هم فشردهام صدا می‌کند. توانِ تقلای زیاد ندارم. حرکات‌ام به‌کندی و با سختی انجام می‌گیرد. پیشرفتِ کارم زیاد خوب نیست اما هر ده‌بیست بیلی که می‌زنم، کم‌کم فضای بیش‌تری را به‌وجود می‌آورم. زیر سر و سینه و شکم‌ام را گود می‌کنم و خاک را به طرف پاهایم هُل می‌دهم و از آن‌جا آن‌را با پا توی قبرِ کناری می‌ریزم.

غرق کرده‌ام. دست‌هایم خسته شده‌اند. غباری که بلند می‌شود، قاطی عرق‌ام، به‌شکل گِل به صورت و سینه و دور گردن و مچ و پشتِ دست و لابه‌لای انگشت‌هایم می‌چسبد. همه‌ی ترسام از این است که این ستونِ باریکِ غبار که از روزنه بیرون می‌رود توجه کسی را جلب کند.

بیلچه را می‌چرخانم. با نوکِ کلنگِ پایین‌ترین نقطه‌ی دیوارِ سمتِ راست‌ام را نشانه می‌گیرم و ضربه‌ای مورب و محکم به آن می‌کوبم. ناگهان قسمتی از دیوار می‌ریزد. صدای خفه‌ی ریزش، سکوتِ منتظرِ محیط و پژواکِ ضربه‌نگِ یک‌نواختِ برخورد بیلچه با زمین که هنوز در فضای بسته می‌پیچد را به‌هم می‌زند و همراه با بلند شدن گرد و خاک، ولوله برپا می‌کند.

لحظه‌ای نفس‌ام می‌گیرد. احساس خفگی می‌کنم. دست از کار می‌کشم. صبر می‌کنم تا پرده‌ی غبار بیفتد. بعد، روزنه‌ای پدید می‌آید و همراه با نور ماتِ

کم‌رنگی که از آن به این سمت می‌تابد، بوی روغنِ تنِ مرده‌ای قدیمی که پس از پوسیدن پوست و گوشت و استخوان و همهی لاشه، هنوز بر خاک ماسیده است، هجوم می‌آورد؛ به‌شکلی که ناگهان احساس سرگیجه و سستی و بی‌خودی و رهایی تن و رفتن می‌کنم. رفتن.

این بو، نه مشمئزکننده است و نه بوی گند. آشناست؛ طوری که انگار با خودش تصویر همهی تاریخ را حمل می‌کند؛ همهی چهره‌های خاطره‌ای عهدِ باستان را. بویی که انگار اول مست می‌کند، جان را از قیدِ تن می‌رهاند و بعد خاطره‌ها، حادثه‌ها و همهی نشانی‌های فراموش شده را به یاد می‌آورد؛ به‌شکلی که با ورودش از آن طرف به این سمت، خیال می‌کنی همراهِ آن، طرحی کم‌رنگ از سوارانی با ابهت را می‌بینی بر اسب‌هایی زره‌پوش؛ مردانی آراسته در تن‌پوش‌هایی گوناگون و زنانی باریک میان که گیسوی بلندشان را بافه‌بافه بافته‌اند و از زیر نوارهای ابریشمی زرد، سرخ، سپید، سبز و صورتی بسته به پیشانی، تا روی کمر و یا حتا عده‌ای تا پشتِ قوزکِ پا رها کرده‌اند. همه ساکت و خاموش، غبارگرفته و غرقِ اندیشه به این طرف می‌آیند، تجزیه می‌شوند و در تاریکی تحلیل می‌روند؛ طوری که چرخش و گردش و فرود و صعودِ ذراتِ آن همه تن و توش را از مقابل نگاه و کنار گوش حس می‌کنی و می‌مانی معطل که این همه شکوه، این همه لطافت و زیبایی و استواری چطور از هم می‌پاشد و رنگ می‌بازد و نابود می‌شود.

و من، همین‌طور که دراز کشیده‌ام، خودم را می‌بینم ایستاده کنار این روزنه که نه، کنار دروازه‌ای رفیع و وسیع با لنگه درهای چوبی خوش‌رنگ و گلمیخ‌ها و کوبه‌های سنگین و بزرگِ آهنی‌اش. دروازه باز است و من سینه و شکم فرو برده، پشت به دیوار ساییده‌ام تا مانع عبور این همه گذرنده‌ی با وقار نباشم. آن سمت، هلهله و شور و نور است و این سمت، سوگ و سکوت و سیاهی؛ سیاهی‌ای مطلق.

بعد، صدای چکاچکِ برخوردِ نیزه و گرز و شمشیر و سپر می‌آید و شیهه‌ی اسب‌ها و نعره‌ی مرده‌ها.

سرک می‌کشم تا دوردست را ببینم. آن‌جا، زیر تابش شدیدِ آفتابی زرد، توی ابری از گرد و خاک، طرحی از جنگاوران سوار و پیاده پیداست که از هم جدا

می‌شوند، دوباره درهم می‌روند، به یک‌دیگر می‌پیچند و می‌چرخند و این چرخش آرام آرام شتاب می‌گیرد؛ آن قدر که از آمیختن اسب‌ها و اسلحه و انسان‌ها و آن‌همه لباس‌های رنگارنگ‌شان رنگین‌کمانی شکل می‌گیرد متحرک که گاهی دور می‌شود و گاه نزدیک. و در دور دایره‌ی این گردباد رنگین گردنده، زنان و مردانی حلقه زده‌اند هریک سرگرم کاری: مردی در شکارگاهی با تیر و کمان آماده در دست برای شکار گورخر زیبایی که هراسان از مقابل‌اش می‌گریزد، اسب می‌تازد؛ مردی دیگر مصمم و مغرور سینه به صخره‌های سخت کوهی می‌ساید و صعود می‌کند. فراز قله‌ی کبود کوه، زنی آرمیده بر تختی از طلا، نرم‌نرمک شانه‌ی آبنوسی‌اش را بر انبوه موهای نرم، بلند و سیاه‌اش می‌نشانند و به آرامی آن‌را پیش می‌رانند؛ به‌شکلی که انگار شانه باید قرنی در راه باشد تا از فرق سر، شانه‌ها، کمر، پنجه‌ی پا و حتا قسمتی از آن سمت تخت را بپیماید. آفتاب که به لباس زن می‌تابد، خرمنی از رنگ‌های متنوع را به اطراف می‌پاشد.

در دامنه‌ی کوه، کنار چشمه‌ای زلال، زیر انبوه درخت‌های بید مجنون، دخترکانی بازیگوش، کوزه به دوش، قهقهه‌زن و ترانه‌خوان، یک‌دیگر را دنبال کرده، به جیغ و جار و جنجال پرداخته‌اند و با ایما و اشاره، بی‌آن‌که خودی بنمایانند، یا مستقیماً نشانه‌ای بنشانند، رازآلود و دل‌انگیز، با حیای صورتی سینه گسترده بر گونه‌هاشان، آن سمت دشت سبز پُر از گل‌های رنگارنگ خودرو را به‌هم نشان می‌دهند که در آن‌جا جوانانی برافروخته سیما، خیس عرق، تن‌های پیچ‌پیچ پولادین‌شان را به‌هم گره کرده، به زورآزمایی پرداخته‌اند.

صدای ساز و آوازهای سنتی و بوی گواری غذاهای فراموش شده‌ی قدیمی که از مطبخ‌های پُر از دیگ و دیگچه و بُنشن و تغارها و غرابه‌های گلو باریک شکم گنده‌ی مملو از سیر و سرکه‌ی مانده بیرون می‌آید، مثل لایه ابری سپید، رقیق و معطر بر سراسر چمن سینه گسترده است و زن و مرد، کوچک و بزرگ، شوخ و شاد به سیاحت پرداخته‌اند.

آن قدر غرق تماشای این مناظر و شنیدن نغمه‌ی پرندگان‌ام که گذشت زمان را حس نمی‌کنم. متوجه‌ی عبور خورشید از بالای سرم، رفتن و دور شدن و فرو شدن‌اش پشت تپه‌ی مقابل‌ام نمی‌شوم. نه غروب را می‌بینم؛ نه سیاهی شب را

که در راه است؛ نه هراسیدن و رمیدن آهوان دشت را و نه جغدی که بالبال زنان پیش آمده، روی کنگره‌ی قصری نشسته و بی‌وقفه شیون شوم‌اش را سر داده است. فقط وقتی به خودم می‌آیم که برق شمشیرهای خونی مردانی پابرنه و پوشیده صورت، سخت چشم‌هایم را می‌آزارد. مردانی که از آن طرف تپه‌ی بلند روبه‌رو بالا آمده، هلهله‌کشان و هیاهوکنان به همه‌جا و همه‌ی مردم این طرف یورش آورده‌اند. بعد، صدای پاره شدن هر چیز، جیغ زن‌ها، فریاد کودکان، ناله‌ی جگرخراش زخمی‌ها، شیهه‌ی اسب‌ها، چکاچک شمشیرها، نعره‌ها و غرش‌ها و ولوله‌ی آغاز توفان پرده‌ی گوش را به اهتزاز درمی‌آورد.

دقایقی بعد، دیگر چشم‌اندازی نیست. همه‌چیز و همه‌جا غرق در تاریکی است؛ فقط این طرف و آن طرف، در هر جا که به آتش کشیده شده، سایه‌ی سوارانی پیداست درگیر نبرد با مهاجمان؛ همین‌طور زن‌هایی که با تن‌پوش‌های سپید پاره‌پاره‌ی خونین‌شان خودخواسته به دل آتش زبانه کشیده به آسمان می‌پرند و یا در اطراف آن، هراسان، جیغ‌زنان به هر سمت می‌گریزند اما درنهایت به‌وسیله‌ی موهای بلند سیاه مُشک‌زده‌ی بافته‌شان اسیر دست‌های سیاه، زمخت و خونین پیاده‌گان می‌شوند؛ زمین زده می‌شوند؛ دوباره تکه‌ای دیگر از پوشش سپیدشان پاره می‌شود؛ نیش خنجری خراش که نه، شیاری عمیق بر پیکرشان می‌نشانند و بعد، به دنبال آن‌ها که وحشیانه می‌غرند، می‌رقصند، قهقهه می‌زنند و می‌روند، روی زمین کشیده می‌شوند؛ پاره‌پاره می‌شوند.

رشته گیسوهای بافته‌ای مثل حلقه‌های به‌هم پیچیده‌ی گل‌های نیلوفر به‌هوا پرتاب می‌شود و چرخ‌ی در تاریکی، بعد به‌شکل تاج‌گلی، یا مثل پرنده‌ای و یا پری توی آتش فرود می‌آید. سر هر رشته گیسو شاخه‌گلی و در انتهایش خراشی حاکی از بُرش خنجری و قطره‌های به هر سو چکنده‌ی سرخی است که طعمه‌ی حریق می‌شود.

نمی‌توانم واکنشی نشان بدهم، چون بی‌نتیجه است. ناچار می‌مانم تا سوگواران ساکت، غرقه در خود بیایند، از برابرم بگذرند.

آخرین نفر که می‌رود، آن بوی آشنا قدم‌تری بیش‌تری می‌گیرد؛ انگار به مقبره‌ای چند هزار ساله آمده‌ام. درد و دریغ به جان‌ام می‌ریزد. همان‌طور که دراز

شده‌ام، دست‌هایم را مشت می‌کنم و زیر پیشانی‌ام می‌گذارم. لحظاتی را با چشم‌های بسته، شناور در دریای تاریک اندیشه سپری می‌کنم. بعد، از خودم می‌پرسم: با این روزنه چه کنم؟ رهایش کنم و به کار خودم بپردازم، یا مسدودش کنم. بهتر نیست از آن برای جا دادن خاک‌های گنده شده استفاده کنم؟

به‌نظر می‌رسد با استفاده از آن، می‌توانم فضای بیش‌تری در اختیار داشته باشم. پس با پنجه‌هایم شروع می‌کنم به کندن باقی مانده‌ی دیوار. تیغ‌هی مابین، پوسیده است و خاک مثل خاکستر از آن می‌ریزد. بی‌آن‌که تلاش چندانی بکنم بخش زیادی را، درست به اندازه‌ی عبور چهار دست و پای یک انسان از دیوار می‌کنم.

حالا دیگر نور و هوای خنک مانده‌ی بیش‌تری به این طرف می‌آید. سینه‌خیز خودم را جلو می‌کشم. سر و سینه‌ام را از روزنه به آن‌سمت می‌برم. حفره‌ی بزرگی را می‌بینم که می‌شود راحت در آن ایستاد؛ حتا دوسه قدم هم رفت و برگشت؛ روشن‌تر و خنک‌تر از جای فعلی‌ام.

خودم را داخل‌اش می‌کشم. تا کمر خم می‌شوم. دست‌هایم را دراز می‌کنم و روی زمین می‌گذارم. آرام‌آرام شکم و پاهایم را به دنبال‌ام می‌برم. اگر مراقب نباشم، با سر سقوط می‌کنم. سعی می‌کنم دست‌هایم نلرزند و سنگینی تن‌ام را تحمل کنند.

فرود که می‌آیم، بلند می‌شوم و به اطراف‌ام نگاه می‌کنم. انگار دخمه‌ای کهنه است. دیوارهای چهارطرف پوسیده، جای‌جایی‌شان ریخته، در پایشان کومه‌های کوچکی از خاک نرم مرطوب جمع شده است. روی سرم دو تخته سنگ و تعدادی قلوه‌سنگ هست که رنگ‌شان پریده، لایه‌ای چربی به خود گرفته‌اند. زیر پایم نقش خاکستری اسکلت انسانی است روی خاک که از آن، جز همان نقش باقی نمانده است.

در گوشه‌ای، چیزی توجه‌ام را جلب می‌کند. آن‌را برمی‌دارم. سکه‌ی زنگ‌زده‌ای مسی است. نوک انگشت به آن می‌مالم و با ساییدن‌اش به سنگ روی سرم، کمی از گل و زنگارش را می‌تراشم؛ آن‌قدر که بشود خطوط رویش را دید.

یک طرفاش نقش صورتی است با دهانی باز و چشم‌هایی بسته، و آن‌رو، صورتی با چشم‌هایی باز و دهانی بسته.

تلاش‌ام برای فهمیدن صاحب تصویر بی‌نتیجه است چون سر و اطرافِ صورت‌شان را زنگ خورده، از بین برده است. از دهان باز بزرگ و چشم‌های ریز بسته هم نمی‌شود چیزی فهمید. شاید صاحب چهره اخم کرده، گریه کرده، یا دردی داشته و مصمم به گفتن‌اش بوده است؛ اما چشم‌های بسته‌اش نشان می‌دهد فریاد نمی‌زده؛ دهان، بی‌کلام باز شده است.

آن طرف، دهان بسته، پُر به نظر می‌آید و چشم‌های باز، مملو از تمسخر. طوری وقیحانه نگاه‌ام می‌کند انگار برهنگی‌ام را می‌بیند.

سکه به نظرم آشناست. گویا زمانی گم‌اش کرده‌ام و حالا پیدا شده است. دقت می‌کنم. بارها و بارها با بازی سر انگشت پشت و رویش می‌کنم و هر مرتبه آن‌را کَفِ دست‌ام نگه می‌دارم، خیره‌اش می‌شوم تا رازش را بیابم.

بعد، به چشم بسته می‌گویم: لعنتی، باز کن پلک‌ها را دیگر!

طوری می‌گویم انگار جان دارد؛ انگار صدایم را می‌شنود و احساس‌ام را درک می‌کند. کمی با ایما و اشاره و بعد با خشم و تمسخر آن طرف سکه را به رُخ‌اش می‌کشم و فریاد می‌زنم: می‌بینم دهان‌ات باز است اما چشم‌ها را چرا بسته‌ای؛ که چه بشود؟

فریادم نتیجه ندارد. چشم بسته باز نمی‌شود؛ حتا پلک هم نمی‌زند. در آتش خشم و حسرت می‌سوزم. سعی می‌کنم به هر وسیله و با هر زبانی که میسر است دو چشم بسته را باز کنم؛ حتا دل‌سوزانه، ملتمسانه می‌گویم: می‌بینی، او را می‌بینی، مثل مُرده‌ای گندیده چشم درانده، همه‌کس و همه‌طرف را نگاه می‌کند. تو از او کم‌تری؟

پلک‌ها از هم جدا نمی‌شوند. فریاد می‌کشم: اقلّ داد بزَن!

رمق داد زدن هم ندارد انگار. چشم گشوده با ریش‌خندِ ماسیده در نگاهِ مشمُز کننده‌اش به جوش و خروش‌ام زل زده است. مطمئن‌ام این خشم و غوغا اگر مهار نشود به جنون می‌کشاندم. ناچار دردمند و ناامید لب می‌بندم و به قُطر سکه خیره می‌شوم که مثل پُلی قوسی‌شکل می‌ماند، یا مرز بین دریا و کویر.

روی پُل، مردم در رفتن‌اند. عده‌ای شتاب‌زده و عده‌ای به آرامی؛ هر کدام به‌شکلی. یکی لنگ‌لنگان می‌رود. یکی آوازه‌خوان. دیگری سیاحت‌کنان و یا اخم کرده، پرشور، خندان، اشک‌ریزان، نفس‌نفس‌زنان، هراسان؛ اما هیچ‌یک از این جمعیتِ انبوه به انتهای پُل نمی‌رسد. بعضی از همان اول، بعضی از این سمت یا از آن سمت و یا حتا در انتها، یا با سر، یا با پا، یا به آسانی یا بعد از لرزشی و لغزشی و به چپ و راست متمایل شدن‌های بی‌هوده و به هر طرف چنگ زدن‌های عبث، گریان یا خندان، فریادزنان یا ناله‌کنان، پس از کش و قوسی توی سیل خروشان این طرف، یا در دره‌ها و گودال‌ها و روی تیغِ صخره‌های آن طرف سقوط می‌کنند. از هر سمت ولوله برپاست؛ خواه خنده‌های آن طرف و یا این طرف که همه شیون و ناله و مویه است.

کلافه‌ام. حرص‌ام گرفته است. سعی می‌کنم سکه‌ی منفور را پرت کنم اما انگار به انگشت‌هایم چسبیده است. هر قدر دست تکان می‌دهم، فایده ندارد. دست به دست‌اش می‌کنم. با هر دست که می‌گیرم به سرانگشت‌هایم می‌چسبد و با هیچ تکانی جدا نمی‌شود.

خسته که می‌شوم، ناچار تصمیم می‌گیرم همراه داشته باشم‌اش. آن را در گوشه‌ای از دامن پارچه‌ی سپیدی که مثل شنل پاره‌پاره‌ای از دوش‌ام آویزان است می‌پیچ‌ام و پارچه را گره می‌زنم. از داخل روزنه‌ای که به این سمت آمده‌ام بیلچه را بیرون می‌آورم و شروع می‌کنم به کندن زمین زیر پایم. خاک پوسیده است. پیش‌رویم آسان است. طولی نمی‌کشد که لبه‌ی بیلچه به سنگ می‌خورد. از کلنگ استفاده می‌کنم. هر ضربه که می‌کوبم، جرقه‌های آبی‌رنگی به‌هوا می‌جهد. بازویم درد گرفته است. تاولِ دست‌هایم می‌ترکد و از زیر آن‌ها قطره‌های آب زلال چسبناکی بیرون می‌زند. نوکِ کلنگ را توی شیار باریکِ بین دو سنگ فرو می‌برم و از آن به صورتِ اهرم استفاده می‌کنم. همه‌ی سنگینی‌ام را رویش می‌اندازم. با هر تکان، دسته‌ی بیل، فنر مانند بالا و پایین می‌رود. کمی دست‌ام را سست می‌کنم و بعد، یک فشارِ ناگهانی وارد می‌کنم. سنگ تکان می‌خورد و تِق، نوکِ کلنگ می‌شکند. حسرت به جان‌ام می‌ریزد: بی‌کلنگ شدم! متعجب‌ام: دسته‌ی چوبی چرا نشکست؟ آن که آهن بود!

حیرت و حسرت دردی را درمان نمی‌کند. به سنگ می‌پردازم. زانو می‌زنم و با دست صورتم را پاک می‌کنم. لایه‌ی نازکی از گِل سفت و سخت که رویش را پوشانده، جدا می‌شود. حالا دست که بر آن می‌کشم، زبری خطوطی را زیر انگشت‌هایم حس می‌کنم. عجله می‌کنم. نمی‌دانم چه خواهم خواند، اما شوق و امید به کشفِ کلامی، رازی، چیزی وادارم می‌کند تندتند با دست کشیدن و فوت کردن، آخرین ذراتِ خاک را از چهره‌ی سنگ پاک کنم و لحظه به لحظه خیال‌ام بیش‌تر ریشه بدواند و شاخه و برگِ بیش‌تری بگیرد.

توی سوراخ‌های بینی‌ام پُر از غبار و بین دندان‌هایم ذراتِ گِل و شن است. سر و صورتم را نمی‌بینم اما سنگینی خاک را لابه‌لای موهای سرم حس می‌کنم. سپیدی لایه‌ای از غبار که روی صورتم نشسته، در چشم‌هایم منعکس شده است. هر حرکتی که می‌کنم، پرده‌ای خاک از سر و تن‌ام می‌ریزد.

سینه‌ی سنگ پاک و حروفِ برجسته‌ی رویش آشکار می‌شود. مشتاق و هیجان‌زده خم می‌شوم. سرم را نزدیک می‌برم تا آن‌ها را بخوانم. دقت می‌کنم، از زوایای مختلف، از دور، از نزدیک، از این‌طرف، از آن‌طرف؛ هیچ نتیجه‌ای ندارد. خطوط و اشکال عجیب و غریب بی‌شمار طوری به‌هم گره خورده‌اند که نمی‌شود از یک‌دیگر تشخیص‌شان داد. شاید کتبی‌های قدیمی باشد؛ یا نقشه‌ی گنجی، طلسمی، راهنمای گشایشِ گره‌ای، چاره‌ی دردی و یا هر چیز مرموزِ دیگری. کوششِ بی‌ثمرم برای درکِ این‌همه شکل و خطوطِ تنیده درهم مغزم را به مرز انفجار می‌کشاند. از ناتوانی خودم بدم می‌آید. می‌خواهم بیلچه را بردارم، محکم بکوبم به سرم؛ یا سرم را به این سنگ، کتیبه و یا هرچه هست بزنم؛ اما به فکرم می‌رسد شاید چیزی زیر آن نهفته باشد که رازِ تصاویر و نوشته‌ها را برایم آشکار کند. پس سعی می‌کنم آن‌را کنار بزنم. کلنگ که ندارم، با بیلچه شروع می‌کنم به کندن و خالی کردنِ دور سنگ.

خاکِ گوشه‌ای ریزش می‌کند و به قعر فرو می‌رود. شکافِ باریکی پدید می‌آید. صورتم را به زمین می‌چسبانم و از شکاف، آن‌طرف را نگاه می‌کنم. آن‌جا، کسی دراز کشیده است. زیر پارچه‌ای سفید، قامتِ بلندی خوابیده است. برآمدگی‌های درشتِ روی سینه و گودی بین پاها و زیر شکم وادارم می‌کند

دقایقی در همان حال بمانم. شوق و حسرت توأم در جانام می‌نشیند. آرزو می‌کنم گرم باشد. از این فاصله نگاهام به همه جایش سینه می‌ساید. نفس در سینه حبس می‌کنم. منتظر می‌شوم شاید غلتی بزند، سرفه‌ای کند، عطسه‌ای بزند و یا هر حرکتی هرچند کوتاه؛ آهی، ناله‌ای، خنده‌ای، چیزی که مرا به جسارتِ اعلام حضور وادارد؛ اما طوری خوابیده انگار عنکبوتِ خوابی که تارهایش را بر او تنیده، خودش مدت‌ها قبل پوسیده است.

ناچار، بی‌آن که سروصدای چندانی ایجاد کنم، در حالی که مراقبام از ریزش خاک به خوابگاه‌اش جلوگیری کنم، با احتیاط سنگ را بلند می‌کنم؛ کناری می‌گذارم و داخل می‌شوم.

این‌جا تفاوتی با محل‌های قبلی ندارد؛ فقط قسمتی از دیوار یک سمت‌اش ریخته، تونل کوچک تاریکی آشکار شده است که با اولین خمیدگی نزدیک دهانه‌ی آن، انتهایش از دید پنهان می‌ماند.

آهسته، با پنجه‌ی پا نزدیک می‌شوم. کنارش می‌ایستم. می‌مانم کدام گوشه را بگیرم، از سر یا از پا، کنجکاو یا هوس؟ می‌دانم این دو راه به هم می‌رسند؛ در یک نقطه یک‌دیگر را قطع می‌کنند. پس با احتیاط، در حالی که قلبام تندتند می‌زند و به نفس‌نفس افتاده‌ام و در تلاش‌ام لرزش دست‌ام را مهار کنم نکند سرانگشت‌هایم صورت‌اش را بخراشد، پارچه را پس می‌زنم. خرمی از مو مثل چتری مشکی، یا گوشه‌های بالشی نرم و سیاه اطرافِ سرش ریخته است. خطِ باریکِ ابروهای قوس‌دارش به دو طرف کشیده شده، پیشانی صافِ بلندش صاف‌تر و بلندتر؛ بینی کوچکِ نوک برگشته‌اش کوچک‌تر و صورتِ گرد و پهن مهتابی رنگ‌اش پهن‌تر شده است؛ در مجموع در این وضعیتی که هست همه‌ی اسباب صورت‌اش بازتر، چاق‌تر و شاداب‌تر جلوه می‌کند. مژه‌های خنجری بلندش به هم فرو رفته و پلکِ چشم‌های درشت‌اش آماده‌ی تکان خوردن و باز شدن است. موهایش انگار هنوز خیس‌اند. قطراتِ آبِ گرم در گودی زیر گردن و جلو شانه‌ها و وسطِ سینه‌اش شبینم‌مانند می‌درخشد. خیال می‌کنم اگر صورت‌ام را نزدیک کنم، حتماً بوی حمام و بخار آب و گرمای وجودش را حس می‌کنم اما می‌ترسم سر و صورتِ خاک‌آلوده‌ام سپیدی تنِ پاک‌اش را لکه‌دار کند. به لب‌های سرخ

گوشتالودش نگاه می‌کنم که جمع شده و گوشه‌هایش کشیده شده است. شاید می‌خواهد بخندد اما جلوی خودش را گرفته است.

دقایقی طولانی که به تماشای این همه ظرافت و زیبایی نشسته‌ام، صرف پیدا کردن جواب هزاران سوال می‌شود که در کاسه‌ی سرم می‌جوشد. می‌خواهم بدانم آخرین لحظه چه چشم‌اندازی دیده که این‌قدر آرام، آسوده و در عین حال رازآلود مانده است. آیا پشتِ ظاهرِ بسیار بسیار خاموش‌اش که از شدتِ آسودگی، اساطیری جلوه می‌کند، دریای متلاطمی از بی‌قراری نیست؟ اگر نیست، پس چرا سایه‌ی راز روی چهره‌اش نقش شده و این رنگِ ناپیدای تفکر و عصیان، پرده‌مانند رویش کشیده شده است. یا اگر هست، آن وقت، چه می‌دیده، چه می‌شنیده، به چه فکر می‌کرده، چه می‌خواسته است بگوید، چرا ساکت مانده، چه کلمه‌ای را نیافته، چه می‌کرده و هزار چه و چرای دیگر. چه و چراهایی که باعث شده است گمان کنم زیر پوستِ سپید، ظریف و زلال این پیشانی و سینه، دریایی توفانی می‌غرد، می‌خروشد و کف‌آلود خود را به سنگ‌های گول‌آسای ساحل می‌کوبد؛ و من، هرچه بیش‌تر می‌اندیشم، بیش‌تر به ساحل نزدیک می‌شوم و بیش‌تر آماج تازیانه‌های پیایی توفانی که به سر و صورت و همه‌ی پیکرم فرو می‌آید، قرار می‌گیرم؛ حتا بیم آن است که موج‌های خشمگینِ دریا سینه بسایند، پیش بیایند، کف‌آلود و غران دهان بگشایند، اول پاهایم را ببلعند و بعد مرا به خود بکشند، فرو ببرند و در گردابی بی‌انتها غرق کنند؛ طوری که تا ابد بی‌هیچ نقطه اتکایی و یا یافتنِ دست‌آویزی دور خودم بچرخ‌ام و با هر چرخش، بیش‌تر به قعر فرو روم.

عاقبت، خسته از فکر و خیال، برای لذتی هرچه زیادت‌ر، تصمیم می‌گیرم تا تسلطِ کامل‌تری داشته باشم به آن‌چه مقابل‌ام است. اگرچه دلام نمی‌آید شادابی‌اش را خاک‌مال کنم اما شوقِ دیدن باعث می‌شود تا آرام و محتاط با دو دست‌شانه و قسمتی از ران‌اش را بگیرم و او را به پهلوی خوابانم.

تکان‌اش که می‌دهم، بوی تعفنِ لاشه‌ی گندیده مثل بخارِ لزج چسبناکی از زیر تن‌اش بلند می‌شود و بی‌زاری را تا اعماق وجودم رسوخ می‌دهد. آن طرف، سر زانوها، طبله‌ی شکم و روی چین و چروک‌های سینه و پیشانی و ابرو و چانه و دماغ، خاکی است. شوره‌ی خاک روی همه‌ی تن چروکیده‌اش سفیدی می‌زند.

چهره‌ی پیر و زشت‌اش فرو رفته، صورت‌اش جمع شده است و لاغرتر و خشمگین‌تر جلوه‌اش می‌دهد.

از این‌که حرکت‌اش داده‌ام سخت پشیمان‌ام چون هرآن محتمل است یکی از این دو، چشم باز کند و دیگری هم بیدار شود. از تضادِ دو روی این تنِ یگانه حدس می‌زنم پیرزن از این‌که دخترِ زیبا به او پشت کرده، ناراضی است و دختر از واکنش پیرزن و پشت کردن‌اش نهایتِ رضایت را دارد.

یادم می‌آید هروقت پدرم خربوزه‌ها را توی اتاق خالی‌ای که داشتیم، روی خاک می‌چید، مدام می‌گفت: مراقب باشید هر دوسه روز یک‌مرتبه زیر و رو شوند! غفلت که می‌کردیم، بعد از مدتی قسمتی که روی زمین مانده بود، می‌گندید، شوره می‌زد، تلخ می‌شد و ما هراسان از سرایتِ تلخی به باقی‌مانده، آن تکه را می‌بریدیم و دور می‌انداختیم.

تحمل دیدنِ گندیدگی را ندارم. بلند می‌شوم و به آن‌طرف می‌روم. روبه‌رویش می‌نشینم و خیره به او می‌مانم؛ سخت در تلاشِ زدودنِ غبار فراموشی از خاطرات.

بعداز لحظه‌ای مژه‌های بلندش تکان می‌خورد. پلک‌هایش باز می‌شود و خنده بر لب‌هایش می‌شکفت. دست‌اش را ستونِ سر می‌کند و همان‌طور که به پهلوی خوابیده و پا روی پا انداخته است نگاه‌ام می‌کند.

اول، حالتِ چشم‌های سیاهِ گیرایش دور و ناآشناست اما کم‌کم سیاهی آن برق می‌زند؛ رنگِ تیره و مات‌اش شفاف و براق می‌شود. نمی‌دانم قلباً رنجیده یا فقط به‌ظاهر قهر کرده، آماده‌ی آشتی است؛ و یا این‌که با این نگاه مرا در بوته‌ی آزمایش گذاشته است. اما طولی نمی‌کشد که حالتِ نگاه‌اش مهربان، با گذشت و پُر تمنا می‌شود. پارچه از روی بدن‌اش به کناری لغزیده است. سعی می‌کند رندانه آن‌را روی خودش بکشد و همه‌ی پا و شکم و سینه و حتا تا زیر چانه‌اش را بپوشاند.

می‌گوید: فکر کردم دیگر نمی‌آیی، خواب‌ام برده بود!
: همه‌اش در راه بودم. می‌بینی چقدر خسته و خاک‌آلوده‌ام؟

دست جلوی دهان می‌گیرد و خمیازه می‌کشد: خسته شدم. بدن‌ام خواب رفته....

و همان دست را زمین می‌گذارد، حرکت می‌کند تا به‌رو بخوابد که صورتِ چروکیده‌ی پیرزن که بی‌صبرانه منتظر دعوا با من است ظاهر می‌شود. حتا قبل از این‌که روبه‌رویم قرار بگیرد چشم‌های غیظ‌آلودش پیشاپیش دویده و دهان چروکیده‌ی جمع شده‌اش آماده‌ی تف انداختن است.

عجولانه با دست‌هایم مانع به‌رو خوابیدن دختر می‌شوم اما او که به‌نظر می‌رسد از همه‌جا بی‌خبر است طوری خون‌سرد و پرسش‌گرانه نگاه‌ام می‌کند که ترسام می‌ریزد. می‌گویم: ولی تو قبلاً فقط همین بودی!

انگار نمی‌فهمد چه می‌گویم. روی چشم‌هایش بی‌خبری مطلق سایه انداخته است. معصومانه نگاه‌ام می‌کند. دل‌ام می‌سوزد. گره‌ی پارچه را باز می‌کنم و سکه را نشان‌اش می‌دهم. چشم‌هایش از شادی برق می‌زند. دست دراز می‌کند: کاش زیاد می‌آوردی تا باهاشان برای خودم نیم‌تنه‌ای از طلا می‌دوختم!

: طلا؟!

جواب نمی‌دهد. چشم به سکه دوخته است. اما این‌مرتبه دیگر آن‌را نمی‌دهم تا کفِ دست‌اش را نبینم؛ شک به دل‌ام رخنه کرده است.

رنجیده و معترض می‌پرسد: چرا؟

چه جوابی می‌توانم بدهم؛ چه کاری جز این‌که فقط ساکت بمانم و نگاه‌اش کنم؟ نگاهی که هزار حرفِ نگفته دارد. او، بعد از مکثی کوتاه ناگهان قهقهه‌ی خنده سر می‌دهد و خودش را رها می‌کند تا به پشت روی زمین بیفتد. جیغ خفه شده و به دنبال آن، غرغر پیرزن از زیر تن‌اش به گوش می‌رسد. دختر بی‌اعتنا به او، با لوده‌گی، طعنه‌زنان می‌پرسد: خب چرا، چرا آن‌بالا نماندی؟

: نمی‌شد. حالا دیگر آن بالا همه لباس پوشیده، بزک کرده‌اند. با هرکس حرف می‌زنی شک می‌کنی این همان است که می‌خواستی هم‌کلام‌اش بشوی یا کسی دیگر است به‌قیافه‌ی او. این‌جا دست‌کم از بزک دوزک و پوشش خبری نیست. راحت‌تر می‌توانی مخاطبات را انتخاب کنی!

لحظه‌ای متعجب زل می‌زند به من. بعد، با خنده‌ای آمیخته به شرم و شماتت می‌گوید: تو هم چه توقعاتی داری ها. یعنی باید همه لُخت باشند تا هرچه می‌خواهی دید بزنی؟

دوباره سوزی دردناک در زوایای ذهن‌ام می‌پیچد. دلام تنگ می‌شود. سکه را توی پارچه می‌پیچم و بلند می‌شوم بروم. هراسان نیم‌خیز می‌شود: کجا؟ جواب نمی‌دهم. می‌فهمد رنجیده‌ام. دست و پایش را گم می‌کند. به‌عمد یا سهو پارچه پس می‌رود و نیمی از بدن‌اش نمایان می‌شود. تکانی به سرش می‌دهد. موها را از جلو چشم و پیشانی و این‌طرفِ صورت‌اش به آن‌طرف پرتاب می‌کند. سینه‌اش می‌لرزد. می‌پرسد: پشیمان شدی؟

نگاه ملتمس‌اش را به من می‌دوزد. صدایش لرزشی دارد که انگار همین حالا به‌هق‌هق گریه مبدل می‌شود. دلام می‌سوزد. جواب می‌دهم: هم آری و هم نه. یعنی بعضی وقت‌ها از این‌همه گشت و گذار خسته می‌شوم و به عاقبت‌اش فکر می‌کنم که هیچ است؛ ولی حالا از این آمدن ناراضی نیستم. آخر، اگر نمی‌آمدم، چطور می‌توانستم زنده بمانم. تازه، شاید بعدها کسی مثل من بیاید همین کار را بکند. آن‌وقت به نظر او من، منی که قبل از او بوده‌ام، چه کرده‌ام، چه بوده‌ام؛ اصلاً چطور جلوه می‌کنم؟

درمانده و توسری خورده چشم به چشم‌ام می‌دوزد. دنبال جوابی مناسب است اما هرچه می‌گردد پیدا نمی‌کند. ناچار بغض‌اش را فرو می‌دهد. می‌گوید: نمی‌فه....

و بلافاصله جلوی زبان‌اش را می‌گیرد. حرف‌اش را عوض می‌کند: خب اقلأً بگو برای چه آمده‌ای. عقب چه می‌گردی؟

: نمی‌توانم دقیقاً بگویم برای چه آمده‌ام و دنبال چه می‌گردم. شاید برای ارضاء حس کنجکاوی‌ام که ببینم این زیر چه خبر است. شاید برای اثباتِ ادعایم و آن‌چه باور داشتم. به هر حال آمده‌ام دیگر. یعنی این راه را مدت‌هاست در پیش گرفته‌ام. نصفِ بیش‌ترش را که خودت شاهد بودی آن بالا طی کردم و حالا هم که این‌جا هستم؛ دیگر راهِ بازگشتی نیست. باید از اول نمی‌آمدم.

نمی‌خواهد بگوید و برای فرار از اظهار ناتوانی به شدت می‌خندد. چشم و ابرو تکان می‌دهد و دو دست را از پشت روی زمین، ستونِ تن می‌کند. طوری قرار می‌گیرد که همه‌ی چشم‌اندازم را پُر کند.

لحظه‌ای با خودم کلنجار می‌روم. به دلیل آمدنِام فکر می‌کنم و به وسوسه‌ای که سعی می‌کند دنیا را خلاصه کند در میراثِ پدران؛ آن‌هم با نیرویی عظیم که عاقبت ناچارم می‌کند پا روی لاشه‌ی عقل بگذارم؛ دل بدهم به کوره‌ی گداخته‌ی اوهام.

زانو می‌زنم و به امیدِ لمسِ گرمای دست‌آویزی موهوم، دست به هرطرف می‌چرخانم؛ اما انگشت‌هایم فقط سردی خلاء را در خود می‌فشارند؛ و او که انگار سال‌ها دورتر از من ایستاده است، نگران، ریزترین تغییراتِ خطوطِ صورت‌ام را می‌کاود و می‌کوشد خنده‌اش را مهار کند.

می‌گوید: پیف پیف، چقدر خاکی هستی!

لحن و کلام‌اش طوری است که هم به قامتِ خاک‌آلوده‌ی من اشاره دارد و هم تمیزی و تازه‌گی خودش را به رخ می‌کشد؛ اما دست‌ام که دور می‌شود، آن‌را در هوا می‌قاپد: چه دست‌های مردانه‌ای؛ معلوم است خیلی کار گشته‌اند!...

صورت جلو می‌برم تا عطر ملایمی را به مشام بکشم. بوی پوسیدگی و چربی مانده آزارم می‌دهد. مجبور می‌شوم نفس هم نکشم هرچند بیش‌تر از هر وقتِ دیگری به هوای تازه احتیاج دارم.

او، بی‌خبر از حساسیتِ حباب مانندم هرازگاه غُر می‌زند تا عقده‌های سرکوفته‌ی همه‌ی عمرش را سرِ من خالی کند. گاهی بیزار می‌گوید: چه ریش زبری! چرا صورت‌ات را خوب نتراشیدی؟!

و گاه جیغ می‌زند: خفه‌ام کردی، خفه؛ خل و چل....

آن‌قدر ادامه می‌دهد تا عقل تکانی بخورد، به‌هوش بیاید و بپرسد: مگر خیال می‌کند کی هست، چه هست؟!

یک‌مرتبه شراره‌های آتشِ درون فرو می‌نشیند. دست‌هایم سست می‌شود و لبام از حرکت می‌ماند. او هم بی‌جنب‌وجوش می‌شود: چه شد؟!

جواب نمی‌دهم. بلند می‌شوم و منجر نگاه‌اش می‌کنم. هراسان چشم به چشم‌ام می‌دوزد. دست به طرف‌ام دراز می‌کند. تف که به زمین می‌اندازم، ناگهان بغض‌اش می‌ترکد. ناامید و رنجیده به‌رو می‌خوابد و هق‌هق گریه سر می‌دهد.

قهقهه‌ی چندش‌آور پیرزن داخل دخمه‌ی خالی می‌پیچد. او که چشم‌های شرربارش را به من دوخته است وقیحانه تن پیر و چروکیده‌اش را بی‌هیچ شرم و حیای به نمایش می‌گذارد و با اشاره‌ی چشم و ابرو و پیچش تهوع‌آور بدن، مرا به خودش می‌خواند و می‌غرد: کجا؟

صدایش مثل طنین برخورد دو ظرف مسی زنگار بسته است. با هر تکانی که به تن می‌دهد، لایه‌ای بوی گند و تُرشیده در هوا منتشر می‌کند. حال‌ام به‌هم می‌خورد. خشمگین و تمسخرآمیز می‌پرسد: خب چرا خلبانی، چیزی نشدی نازنازی؟

همه‌ی حرف‌هایم را شنیده است. نمی‌خواهم جواب بدهم اما از این‌که پیر پوسیده‌ای مثل او دست‌ام بیندازد و منفعل‌ام کند بیزارم. جواب می‌دهم: که چه، سر شاخه‌ها را دید بزنم؟ در صورتی‌که ریشه‌ها خیلی پیچ‌درپیچ‌تر و مرموزترند. تازه، تا وقتی عمق را طی نکرده‌ایم اگر فضانورد هم بشویم باز بی‌نتیجه است. خلبانی که نداند کجا می‌نشیند پا در هواست. هرجا فرود بیاید غریبه است. نمی‌تواند آسان با اطراف‌اش ارتباط برقرار کند.

با همان لحن ریش‌خندآمیز می‌پرسد: حالا کی گفته حتماً باید خلبان بشوی شازده؟

داد می‌زنم: خلبان نه، هر چیز دیگری. چه فرقی می‌کند عجوزه؟ دوباره زنگِ شوم خنده‌اش به‌صدا در می‌آید. بی‌آن‌که نگاه حریص‌اش از گردش روی تن‌ام بماند می‌گوید: بی‌خود خودت را زجر نده عزیز. بیا همین‌جا پهلوی من بمان تا خوش باشیم، بی‌دردسر....

و خودش را یک‌بر می‌کند تا پاهای جوانِ دختر را که آن‌طرفِ ران‌های پلاسیده و آویخته‌اش هست ببینم. بدنِ دختر خاکی شده و زیرِ سرِ کم‌موی پیرزن، درست روبه‌روی صورتِ گلی شده‌ی دختر، قطره‌های اشک قسمتی از زمین را خیس کرده است.

دیگر تحمل ماندن ندارم. بیلچه را برمی دارم و رو به تونل می روم. داخل تاریکی که می شوم، صدای ظریف و لطیف دختر و لحن خشن، خش دار و استهزاگر پیرزن را در پشت سرم می شنوم که به هم گره خورده اند و یک صدا می پرسند: کجا، کجا؟...

مسافتی در تاریکی می روم. بعد، به محوطه ی نمور پوسیده ی وسیعی می رسم که مثل چهارسوق بازارهای سرپوشیده ی نیمه تاریک قدیمی است؛ با دکان هایی ویران. از حجره های مفروش، قفسه های انباشته از طاقه های رنگارنگ پارچه، جار و جنجال فروشنده ها و مشتری ها و همهمه ی عبور و مرور رهگذرها خبری نیست. این جا و آن جا، کنار دیوارهای خرابه، رو و بین انبوه زباله که سطح زمین را پوشانده است عده ای زن و مرد و کودک با حرص و ولع مشغول خوردن اند؛ تنها صدایی که هست ملج ملج دهان ها، حرکت آرواره ها و شلاقه زدن زبان در بزاق دهان هاست که ولوله ایجاد کرده.

شگفت زده به آن همه دهان جنبنده زل می زنم. از خودم می پرسم: چرا می خورند؟!

دل ام برای آن چه خورده می شود می سوزد؛ انگار در حقاش اجحاف شده است؛ و این ها کار بیهوده ای می کنند مثل پرپر کردن گلی، یا ریختن میوه های خوش رنگ و بو در فاضلاب.

در فضای سرد نمور تیره، گنجی می ایستم و به ستونی نیمه ویران تکیه می دهم؛ می مانم شاید هوا روشن تر شود؛ یا دریچه ای از گوشه ای باز بشود و این هیاهوی بیزار کننده رنگ ببازد؛ اما آن ها ساعت هایی ممتد یک جا می نشینند؛ بی اعتنا به اطراف، مشغول بلعیدن و نفس نفس زدن می شوند. پیاپی آروغ می زنند. هرازچندی پایین تنه شان را جابه جا می کنند؛ پوزه ی چرب شان را تکان می دهند؛ گستاخانه چشم به یک دیگر می دوزند و یک مرتبه قهقهه در دهان می ترکانند.

بعد از زمانی دراز کم کم از هر کنج و زاویه زمزمه ای بلند می شود و کلمه ی «معرکه» بارها و بارها از لابه لای لقمه ها شنیده می شود.

آرام آرام وسط محوطه خالی می شود. حاضران ایستاده، لمیده یا نشسته، خود را عقب می کشند و دور دایره ی ایجاد شده حلقه می زنند. چند زن و مرد از

هرطرف بلند می‌شوند؛ وسط دایره می‌روند و شروع می‌کنند به خوردن آنچه همراه دارند. تماشاگران برایشان دست می‌زنند، هورا می‌کشند و تشویق‌شان می‌کنند.

این صحنه لحظاتی ادامه دارد. بعد، دست از خوردن می‌کشند. چرخ می‌زنند. روبه‌روی هم می‌ایستند. نوبت به آمیزش‌شان که می‌رسد خیال می‌کنم حالا دیگر فصل جفت‌گیری است. نفرت تا اعماق وجود رسوخ می‌کند. توجه‌ای به قهقهه‌ها ندارم. همه‌ی حواس‌ام به خرناسه و غرش و ملج‌ملج درنده‌هایی است که هرجا و هرلحظه کمین کرده، آماده‌ی پریدن و دریدن‌اند، در بیشه‌ای سیاه که جز سنگ‌های دوده گرفته، چوب و برگ و خاک و خاشاک سوخته و حیوان‌های یال و دُم ریخته چیزی در آن نیست. بالای سرم ابری سیاه، خشک شده، جمع شده، اختاپوس‌وار روی همه‌ی چشم‌اندازم خیمه زده است. جانوران با موهای ریخته، تن سوخته و زخمی‌شان چنگ و دندان نشان می‌دهند. می‌غرند. می‌پرند و سر و گوش یک‌دیگر را گاز می‌گیرند. حیوان‌های ماده، موزیانه به نرها نگاه می‌کنند. هر نری که به نظرشان قوی‌تر است را انتخاب می‌کنند. چاپلوسانه و حق به‌جانب خودشان را به او می‌سایند که کله‌اش گرم از پیروزی است.

برای لحظه‌ای خیلی کوتاه هوس می‌کنم من هم یکی از آن‌ها باشم مغرور و پیروز؛ یا به دخمه برگردم؛ اما ناگهان همه‌ی جانوران، از نر و ماده به پاره کردن یک‌دیگر می‌پردازند. صدای غرش و زوزه و تصویرشان که از سر و کول هم بالا می‌روند و این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند و به همه چیز و همه جا می‌پرند، گوش و زوایای دیدم را پُر می‌کند؛ آن‌قدر که دیگر چیزی نمی‌بینم جز پارچه‌های سفید پاره‌پاره‌ی خونی که همراه حیوان‌ها توی هوا می‌چرخد، به دست و پا می‌پیچد و هرگوشه روی زمین پخش می‌شود. در گوش‌ام غرش و قهر و خشم و خنده و لوده‌گی و لوله بر پا می‌کند. هراسان و بیزار، سرم را به‌شدت تکان می‌دهم. ناگهان همه چیز عوض می‌شود. نشانی از آن مناظر نمی‌ماند. همان بازار هست و همان دایره که زن‌ها و مردهایش رفته‌اند. حالا به‌جای آن‌ها هزاران دختر و پسر در قد و قواره‌های متفاوت به ورجه‌ورجه پرداخته‌اند. پسر بچه‌ها ریش و سیبل قلابی گذاشته‌اند و دختر بچه‌ها بچه‌های کوچک‌تر از خودشان را در آغوش گرفته‌اند؛

برایشان لالایی می‌خوانند و نمایشی تر و خشک‌شان می‌کنند. تماشای‌ها که هنوز تند و تیز مشغول خوردن و خندیدن و آروغ زدن‌اند، سخت به هیجان آمده‌اند؛ مرتب دست می‌زنند و هورا می‌کشند.

تماشای صحنه‌های تکراری حوصله‌ام را سر می‌برد؛ گره به ابروهایم می‌نشانند و نفرت را از درون‌ام به بیرون می‌کشاند. لب‌هایم می‌جنبند. جنبش لب دیگری را هم می‌شنوم. برمی‌گردم پشت سرم را ببینم. صدا از داخل راهرو باریک و تنگی می‌آید. موجی از شادی سراپایم را می‌گیرد. سریع به آن سمت می‌روم.

دهلیز تاریک است؛ با سقفی که باید سر خم کنم تا از زیرش بگذرم. نمی‌توانم تند بروم. دست به دیوار می‌گیرم و پاورچین‌پاورچین جلو می‌روم. بعد از مسافتی، به نقطه‌ای می‌رسم که گمان می‌کنم صدا از آن جا بوده است. همه‌جا تاریک و ساکت است؛ اما در آن سکوت، در آن سیاهی، حضور جاندارانی را حس می‌کنم که انگار نزدیک‌ام، بی‌حرکت ایستاده، نفس در سینه حبس کرده‌اند. خاموشی حاکم، با اضطراب و انتظار همراه است.

از خودم می‌پرسم: پس چه شد، کجا رفت؟

ناگهان سوتِ هراس‌انگیز ماری پرده‌ی سکوت و سیاهی را می‌برد. آن موجود دهشتناک محکم روی چیزی شبیه به نیمکتِ چوبی که وسطِ دهلیز گذاشته باشند فرود می‌آید. صفیرش به قدری بُراست که پشت‌ام را می‌لرزاند. ستون فقرات‌ام تیر می‌کشد. ناباور به نقطه‌ای چشم می‌دوزم که خیال می‌کنم آخرِ دنیاست. آشکارا او را می‌بینم و همین‌طور آثار نیش مار را که به شکل خطوطِ چپ و راستِ درازی رویش کشیده می‌شود. دستِ لرزان‌ام را به اطراف می‌سایم تا وجود کسانی که کنارم هستند را حس کنم. انگشت‌هایم خلأ را در خود می‌فشارند. دوباره همان حسِ غریب به سراغ‌ام می‌آید. خیال می‌کنم بین زمین و آسمان، روی بندِ باریکی ایستاده‌ام بی‌آن‌که بندباز باشم؛ یا تکیه‌گاهی داشته باشم و یا آن پایین کسی نگران‌ام باشد. من هستم و ارتفاعی سرگیجه‌آور و گودالی، چاهی، دره‌ای عمیق که دهان دهشتناک‌اش را برای بلعیدن‌ام باز کرده است.

نیرویی مرموز مرا پس می‌کشد و از آن مکان دور می‌کند. بی‌آن‌که بخواهم، به طرفی رانده می‌شوم. پاهایم به اراده‌ام نیستند. لُخت و سنگین پیش می‌روند؛ با

سوزشی بی‌امان بر سینه‌شان. دست‌هایم آویزان است؛ مثل دو زائده‌ی بی‌مصرف؛ و دهن‌ام مشغول. همان‌طور که می‌روم، خیال می‌کنم هنوز همان نقطه ایستاده‌ام و همان صغیرهای پیاپی را می‌شنوم و همان انسان تنها را می‌بینم که سرگردان، نگران، ناباور و لرزان چشم به روبه‌رو دوخته است؛ با شیارهای سرخ ضرب‌دردی درد که جسم‌اش را چلانده است و خستگی؛ خستگی بی‌امانی که فشار می‌آورد و وجودش را به خاک بمالد.

نمی‌دانم چقدر راه رفته‌ام یا از کجا و کدام مسیر گذشته‌ام فقط وقتی به خودم می‌آیم که به میدانچه‌ی مخروبه، خاک گرفته و تار عنکبوت بسته‌ای می‌رسم که دورادورش مجسمه است. هزاران تندیسِ سنگی کهنه به شکل زن‌ها و مردهایی که با دهانی باز چشم به میانه‌ی میدان دوخته‌اند. لابه‌لایشان می‌ایستم تا خستگی از تن بگیرم. ناخواسته، مسیر نگاه‌شان را پی می‌گیرم. آن وسط، چند عروسک انگار، به‌نخ‌هایی وصل‌اند. یکی از نخ‌ها بیش‌تر سنگین شده است. شاخه‌ی خشک که می‌شکند، همراه با صدای خفه‌ی سقوط، فریاد «هاااااا»مانندی از دهان بی‌تکانِ تندیس‌ها بیرون می‌ریزد.

چشم می‌گردانم دنبال عروسک‌گردانی مفلوک که آخربها خسته و کوفته که به‌خانه می‌رفت، هنوز آثار سیاهی روی دست و صورت‌اش باقی بود. پیچ‌های پس‌مانده از روی میزها را در بغل می‌فشرد. شتاب‌زده و مشتاق قدم برمی‌داشت؛ اما هربار که می‌رسید، بچه‌هایش خواب بودند.

دوباره و سہ بارہ ہمان نخ شاخہای را می شکند و ہمان صحنہ و ہمان صدای بی روح کشیدہ تکرار می شود.

اگرچه آن‌چه جلویم جریان دارد به‌قدری غیرمنتظره و هراس‌انگیز است که رمقِ جنبیدن برایم نگذاشته است اما اگر همین لحظه سر برگردانم و اطراف‌ام را بگردم، بدون شک حذقه‌ی چشمِ مجسمه‌ها را می‌بینم که یکی بعد از دیگری تَرک برمی‌دارد. ترک‌های عمیقی که قبل از زلزله از ویرانی‌های زودرس خبر می‌دهد. آخرین مرتبه لوله‌ای آهنی کوتاه، باریک و زنگ‌زده از گوشه‌ای سر می‌کشد و قد می‌کشد رو به انتهای نخ، همراه با هول و هراس و مکشی که سکوت و دلهره را به نهایت می‌رساند در انتظار تماشای تکانی شدید.

ناگهان صدایی مهیب سکوتِ مرگبار را منفجر می‌کند؛ بارانِ سرخ و سفیدِ چسبنده‌ای به سر و رویمان می‌پاشد. به دنبال‌اش، خِشِ خِشِ ریزشِ دیواره‌ی تندیس‌ها به گوش‌ام می‌رسد. عده‌ای از آن‌ها خم می‌شوند، کُژ می‌شوند، از هم می‌پاشند و روی زمین می‌ریزند. روی زمینِ سرخ، انبوهی بیضه‌ی چشم‌های تَرک برداشته ریخته شده است. از هر طرف نفرین و ناله، عُقْ عُقِ تهوع و هِقْ هِقِ گریه بلند است.

شگفت‌زده از خودم می‌پرسم: این منم این‌جا ایستاده‌ام... به همین راحتی؟! می‌خواهم همین را از بغل دستی‌ام بپرسم. بی صدا اشک می‌ریزد. پهنه‌ی صورت‌اش خیس است. آه می‌کشد. سر تکان می‌دهد و می‌نالد: چقدر تنهام.... : همه‌ی ما تنهاییم.

ناگهان از این‌که توانسته‌ام تکان بخورم، سر برگردانم و از همه مهم‌تر، حرف بزنم، تعجب می‌کنم. تعجبی همراه با پرسشی که از عمق وجودم می‌جوشد، بالا می‌آید و سرریز می‌شود: مگر سنگ نیستم؟!..

نه، نیستم. انسانی هستم که وارد آمدنِ چند ضربه، ضربه‌هایی آشکار یا پنهانی گیج‌اش کرده است؛ منگ شده است؛ مثل خوابگردها، مثل طلسم شده‌ها حرف می‌زنند، می‌جنبند و حتا راه می‌رود؛ شانه به شانه‌ی همراهی که یافته است؛ در سکوتی تیره که احاطه‌شان کرده است.

همان‌طور که می‌رویم، نگاهِ گرم‌ام به اوست که با سری افتاده، با بدنی جمع شده، بی‌اراده و بی‌مقصد قدم برمی‌دارد. های‌های گریه می‌کند. شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزد. دلام تنگ می‌شود. بغضِ راهِ گلویم را می‌بندد. دست دراز می‌کنم تا بازویش را بگیرم و بپرسم: گم شده‌ایم؟!..

دست‌ام به جایی بند نمی‌شود. پژواکِ پرسش‌ام را می‌شنوم که تاکید می‌کند: گم شده‌ایم... گم شده‌ایم....

تکانی می‌خورم و به خودم می‌آیم. هیچ‌کس کنارم نیست. تنها هستم؛ در آستانه‌ی دخمه‌ای پوسیده. دست به درگاه‌اش گرفته‌ام. به داخل‌اش سرکشیده‌ام: همین جاست؟ همین جاست؟

از خودم می‌پرسم انگار. اما چیزی این‌جا نیست جز کاه‌گلِ داغ و پوسیده. نه روزنه‌ای، نه نوری و نه نفسی. اشکِ صورتم را پاک می‌کنم. نگاهی به پشتِ سرم می‌اندازم ببینم از کجا آمده‌ام. فقط یک راه است: تونل باریکِ پُر پیچ و خمی که هرچه دورتر می‌رود، تاریک‌تر می‌شود؛ راهی که خستگی‌ام را به نهایت رسانده است.

به دلِ دخمه زل می‌زنم. صبر می‌کنم تا چشم‌ام به تاریکی عادت کند. کومه‌ی کاه‌گلی بزرگِ خیمه‌زده روی زمین پُر از زباله را می‌بینم. قسمت‌هایی از رویه‌ی کومه ریخته و از زیر آن، خشت‌های گلی بزرگ مثل دندان‌های زرد و سیاهِ جمجمه‌ای کهنه بیرون زده است. بوی نم و پوسیدگی آزارم می‌دهد. این‌جا انگار زمان از حرکت مانده است. سر خم می‌کنم. قدم برمی‌دارم و آماده‌ی داخل شدن‌ام که اول صدای خُرناش و بعد وق زدنِ موجودی که به طرفام یورش آورده است موهای بدن‌ام را سیخ می‌کند. صدا در گلویم می‌ماسد. دهان‌ام با فریادِ خفه‌ای باز می‌ماند. به عقب می‌پریم. آماده‌ی فرار و یا مبارزه می‌شوم. تا به خودم بیایم، گفتارِ پیر با بدنِ لاغر، خونین، کثیف و گرش از کنار پایم بیرون رفته، گریخته است. خیال می‌کنم دست‌ام انداخته است. عصبانی، خم می‌شوم و دنبالِ سنگ می‌گردم. تکه کلوخی برمی‌دارم و به طرف‌اش می‌اندازم که هراسان در بیابانِ خشک و سوزان می‌دود. کلوخ به فاصله‌ی پنجاه‌شصت متر مانده به او، به زمین می‌خورد و ریزریز می‌شود. تلخ‌خندی روی لب‌هایم می‌نشیند. موهای سرم هنوز سیخ ایستاده است. چشم از گفتار می‌گیرم و داخلِ دخمه را می‌کاوم. در گوشه‌هایی از سقف و سه‌کنج دیوارها تارهای خاکستری رنگِ غبار گرفته‌ی عنکبوت مثل پرده‌های پاره و چرکینی آویزان است. پای دیوارها، جای‌جایی کومه‌های ریز و درشتی از خاکِ نرم مرطوب ریخته شده است. برق چشم‌ها و جنب و جوش چند موش را می‌بینم و حتا صدایشان را می‌شنوم که برای تصاحب طعمه‌ای به جانِ هم افتاده‌اند. بی‌گمان اگر زباله‌ها و بوی گند و ماندگی و موش‌ها نبود این مکان جای خنک و دل‌پذیری بود برای استراحت؛ استراحتی که جسم خسته، خونین و مانده‌ام نیازش دارد؛ اما این‌ها از یک‌طرف و تجسم خزیدنِ مارهای مهلک از طرفِ دیگر باعث می‌شود بیرون بیایم؛ پشتِ دخمه بروم و زیر سایه‌ی ناچیزش، روی زمینِ داغ دراز بکشم.

دست زیر سرم می‌گذارم و چشم به پرچم کهنه‌ی سیاهی می‌دوزم که آن دوردورها، توی آسمان، لخت و سنگین به چوبِ کژومژوی آویزان است. خستگی امان فکر کردن نمی‌دهد. خیلی زود پلک‌هایم روی هم می‌افتد. شوق جست‌جو و نیاز به مرور آن‌چه گذشته است را فراموش می‌کنم. دقایقی را در بی‌خبری مطلق می‌گذارم. نه به چیزی فکر می‌کنم، نه چیزی می‌بینم و نه چیزی می‌شنوم. حتا وجودِ خودم را هم فراموش می‌کنم. انگار اصلاً نیستم. اما بعد، متوجه می‌شوم کُنْجی ایستاده‌ام، اخم‌آلود لب می‌جنبانم. ناگهان سایه‌ی دو چنگکِ آهنی روی سرم می‌افتد و همان صدای سیاهِ خوفناک در گوش‌ام می‌پیچید: پس این تو بودی... پس این تو بودی....

یک آن صحنه‌های توصیف ناپذیر خیلی زیادی در نظرم جان می‌گیرد و نهیب اشباح بی‌شماری که محاصره‌ام کرده‌اند توی جمجمه‌ام طنین می‌اندازد: بگو... بگو کجا قایم‌اش کرده‌ای... بگو!...

اما من نمی‌گویم؛ اگرچه پشت‌ام می‌لرزد. می‌دانم غفلت که کنم، گرفتار شده‌ام در دامِ مرگ. پس به سرعت فرار می‌کنم. صدای قدم‌های سنگین‌شان را می‌شنوم که به فاصله‌ای کم دنبال‌ام می‌آیند. ضربه‌نگ تیره‌ی پاهایشان طنینِ دهشت‌انگیزی دارد مثل خِش‌خِش زنجیر. نفس‌های تندِ خاکستری‌شان را پُشتِ گردن‌ام حس می‌کنم. به معبری می‌رسم که انگار زمانی کوچکی باریکِ پیچ‌درپیچی بوده است با درهای پوشیده‌ی بسته و پنجره‌های مسدودِ فرو ریخته که به میله‌های قطور آهنی نرده‌کشی شده‌ی پشت‌شان بند شده‌اند. و ارواحِ خشکیده‌ی انسان‌هایی که سر به شیشه‌های ماتِ پنجره‌ها چسبانده‌اند و ساکت و سرد نگاه‌مان می‌کنند. در چشم‌های گود رفته‌شان تهرنگی از آشنایی ست.

به انتهای کوچکی می‌رسم. بن‌بست است. معطل نمی‌کنم. از تیر برق سیاه و چربی که هیچ‌وقت به آن چراغ نصب نکرده‌اند بالا می‌کشم و خودم را به پُشتِ بام می‌رسانم. خطی سیاه جلوی بدن‌ام را دو قسمت می‌کند؛ اما آن‌جا هم، پشت هر خرپشته، روی تیغی هر دیوار یا کنار هر راه‌پله، شبحی مشتاق و منتظر ایستاده است.

بی‌واهمه از شکستن دست و پایم، از آن ارتفاع داخل خرابه‌ای می‌پرَم که همان نزدیکی است. پایم می‌پیچد. از درد جمع می‌شوم. فرصتی برای آه و ناله نیست. همه‌ی پیروزمندان‌شان را بالای سرم می‌شنوم. لنگ‌لنگان اما تند و تیز به سمتی می‌روم. ضرباهنگِ قدم‌های آهنین‌شان به دنبال‌ام کشیده می‌شود. جز آن، فقط سکوت است و سکوت.

عرق کرده‌ام. نفس‌نفس می‌زنم. درد می‌کشم. باید خودم را به جمعیت برسانم. جماعتِ مردگان همه می‌دوند. کسی اعتنایی به آنچه در اطراف‌اش می‌گذرد ندارد. روزِ رستاخیز است. مردگان و خودروهای تابوت‌کش به‌سرعت برق از کنار یک‌دیگر می‌گذرند. به هم گره می‌خورند. کرکره‌های زنگ‌زده‌ی مغازه‌ها بی‌وقفه پایین و بالا می‌رود. سروصدای کرکره‌ها، بوقِ تابوت‌کش‌ها، جیغِ ترمزها، فریادِ کفن‌فروش‌ها، همه‌ی آن‌هایی که سرِ قیمتِ قبر و غسل و کافور و کفن و خیرات چانه می‌زنند و ازدحامِ مرده‌های تازه و قدیمی به‌قدری زیاد است که فریادِ کسی به گوش دیگری نمی‌رسد. وجودِ همه چشم شده، متعجب به دستِ دراز شده‌ام نگاه می‌کنند و سریع از کنارم رد می‌شوند. یقه‌ی دو سه نفر را می‌گیرم. بی‌آن‌که بپرسند چرا، خودشان را از چنگام بیرون می‌کشند، فرار می‌کنند. هیچ‌کس به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند. همه دست‌هایم را می‌بینند. بوی مرگ فضا را پُر کرده است.

مینو می‌پرسد: خب پس چرا آرام نمی‌گیری؟ کمی آرام باش تا کابوس نبینی!

جواب می‌دهم: آرام؟! آرام به چه می‌گویی؟

سر بلند می‌کنم و به او زل می‌زنم که روبه‌رویم ایستاده است؛ با موهای انبوه سیاه و صورتِ گردِ مهتابی. دست‌هایش را به کمر زده، رنجش و سرزنش در چشم‌هایش نشانده است. به‌چه‌ها اشاره می‌کند که شکم‌شان را در مشت می‌فشارند و به‌خودش که حسرتِ داشتنِ کمی زیور آلات دارد هرقدر ناچیز.

: می‌دانم، شکمِ خالی، جیبِ خالی، ولی....

نمی‌گذارد حرف‌ام تمام شود. حلقه را از انگشت‌اش بیرون می‌آورد و به طرف‌ام پرت می‌کند. می‌گردد: منتظرت می‌مانم. هروقت سرِ عقل آمدی دنبال‌ام بیا!

چمدان‌اش را برمی‌دارد. ناگهان اتاق خالی می‌شود؛ خلوت و خالی. بعد، سوز صداست؛ سوز صدایی که تا اعماق وجود نفوذ می‌کند. با خون، با عصب و با همه‌ی حواس‌ام عجین می‌شود. انگار غم دنیا را در این صدا ریخته‌اند. انگار جز این، هیچ نیست و اگر هست، لایه‌ای از این بر آن ماسیده است. نمی‌دانم بگویم از کی شروع شد. انگار قرن‌هاست ادامه دارد. می‌ترسم چشم باز کنم و بی‌رنگ شود؛ یا مثل خواب از زیر پلک‌هایم بیرون بپرد. می‌دانم حیف است بخوابم و بیش از این هم نمی‌خواهم در بستر بمانم؛ اگرچه انگار به تخت دوخته شده‌ام؛ اما صدا مرا به خودش می‌کشد و با خودش می‌برد. شعر است، مویه است، موسیقی یا مرثیه؟... هرچه هست در جان‌ام رسوخ کرده؛ آمیخته است با آنچه در ذهن‌ام قُل می‌زند؛ آنچه تبدیل به این سوز شد. حیف هرچه تلاش کردم تا از پسِ غبار، از پشتِ مهِ غلیظ، صورتِ صاحبِ صدای آشنا را ببینم، بشناسم، میسر نشد. من، بیمار بودم و او سرگردان بود؛ سرگردانِ حصارهای محرومیت. فقط زمزمه‌اش را شنیدم که می‌گفت: نمی‌خواهد بگویی. نباید هم بگویی. خودم همه‌چیز را از نگاهات، از خطوطِ به‌هم رفته‌ی صورتات می‌خوانم. می‌دانم. نمی‌خواهی شب‌نم‌ها با نشستن روی تن‌ام تباه شوند. از نظرِ تو این بدن پوسیده‌ی خاکستری رنگ که مثل لکه‌ی ناجوری به سینه‌ی سبز و با طراوتِ دنیا تف شده، باید دور انداخته شود. باید لگدمال‌ام کنی؛ اما آن‌وقت زیر کفش‌هایت را چطور پاک می‌کنی؟ چطور می‌خواهی این اخ و تف - به‌زعم خودت - را بی‌آن‌که مشمئز شوی، با پا بمالی؟ بعد باید نگاهِ سرگردانات برای پیدا کردنِ مشتی خاک همه‌ی این باغ و گلزار را بکاود. شاید هم آرزو می‌کنی موقعی که بهار نبود تف شده بودم تا با گِل و لجن یکی می‌شدم؛ نه حالا که بیش‌تر به چشم می‌نشینم.

عزیز من! عاشقِ گلستانی از گُل و گیاه‌های واهی! تماشاگرِ شب‌نم‌های تفتیده‌ی سراب‌ها! بارها از خودم پرسیده‌ام من وجود دارم یا تو؟ انگار تو؛ چون رعایتِ همین سبزه‌های خیالی را هم نمی‌کنی؛ طوری قدم برمی‌داری گویی همه‌ی رُستنی‌ها -البته اگر رسته باشند- را فقط برای تو رویانده‌اند. انگار مالکِ زمین و آسمانی. در صورتی‌که من همیشه مراقب بوده‌ام خطی، خراشی به جایی یا چیزی نکشم!...

روبه‌رویم را که نگاه می‌کردم، هیچ نبود؛ نه گُل و گیاهی، نه دشت و آسمانی و یا هر چشم‌اندازی از طبیعت؛ فقط گوشه‌گوشه کومه‌های تاریکِ ناله و زاری و شیون بود؛ اما پشتِ سر، راهی که از آن آمده بودم، مثل منظره‌ای غبارگرفته در خاطرم نقش بسته بود. هنوز هم نقش بسته است؛ حالا که آن کلام فقط صدای یک‌نواختِ پُرسوزی شده است که وجودم را می‌سوزاند.

انگار وسطِ بیابانی بی‌انتهای سرگردان مانده‌ام؛ با دنیایی از غم و تنهایی. به هر طرف نگاه می‌کنم شاید جنبنده‌ای ببینم، سایه‌ای؛ و یا زمزمه‌ی جویباری را بشنوم. همه‌جا خشک و خالی است. فقط همین آهنگِ سوزناک است که به گوش می‌رسد. انگار زیر حباب مات و داغی هستم، زیر روشنایی‌ای بی‌جلا؛ حبابی که فشارم می‌دهد؛ نفسم را سنگین می‌کند. می‌خواهم قدم بردارم اگرچه در گودالی از روغن، از لجن گیر کرده‌ام. هر قدم که می‌گذارم، پایم جای پای قبلی فرود می‌آید. آن‌هم چه حرکتی! کُند، گُشنده، عرق‌ریزان و بی‌حاصل.

آرزو می‌کنم خواب باشم؛ خوابی آرام؛ دور از کابوس؛ اما مطمئن‌ام بیدارم، مدت‌هاست. از خودم می‌پرسم: چند قرن؟!

سوزِ صدا لحظه به لحظه دلتنگ‌ترم می‌کند. می‌خواهم بلند شوم. نمی‌توانم. بستر خسته‌ام کرده است. پشت‌ام تیر می‌کشد. خشک شده‌ام. سر برمی‌گردانم به سمتِ پنجره‌ای دیگر که روی شیشه‌اش، تصویرم به‌شکلی تار و محو نقش شده است. مردی زیر پارچه‌ای سفید، با موهایی نقره‌ای و صورتی لاغر.

اگر چشم‌هایم را هم ببینم، حتماً آن‌همه انتظارِ نشسته در آن، دلام را می‌سوزاند. به لاشه‌ام زل می‌زنم. تعجب می‌کنم چطور قد کشیده‌ام؛ چطور بزرگ شده‌ام و چه زود پیر شده‌ام. باور نمی‌کنم. انگار هنوز کودکی هستم در انتظار نوازش. کودکی که همبازی‌هایش اسباب‌بازی‌هایش را برده‌اند. سنگ به سرش زده‌اند. فیس و افاده و لجبازی و خیریت کرده‌اند. دل‌اش را شکسته‌اند. زجرش داده‌اند.

چقدر از دست‌شان کلافه می‌شدم، با این‌که دوست‌شان داشتم؛ هنوز هم. کلک بودند. نارو می‌زدند. برای هیچ و پوچ سروکله‌ی هم را داغان می‌کردند. ناخنک می‌زدند. می‌دزدیدند. می‌قاییدند. هرچه توی دستِ یک‌دیگر بود را

می‌خوردند. برای مردم‌آزاری، فحاشی، کتک‌کاری، قلدری و قیافه گرفتن تک بودند؛ اما به میز و مدرسه که می‌رسید، جا می‌زدند، لنگ می‌شدند؛ جز دو سه نفرشان، انگار برای این‌کار آفریده نشده بودند.

حالا کودکام را می‌بینم سرگردان در هیاهوی آن‌ها، با فرسنگ‌ها فاصله از من؛ نحیف، پژمرده، زودرنج و حساس. دلام می‌سوزد. خیال می‌کنم راه پیش رویش تا انتها تونلی است تاریک. از این‌که عاقبت محو خواهد شد تعجب می‌کنم. سوز صدا هنوز ادامه دارد. چسبیده‌ام به دامن‌های تپه‌ای بلند؛ خسته و مجروح. آن‌قدر چنگ زده‌ام که ناخن‌هایم افتاده‌اند. این سربالایی، ناپیمودنی است. یک سینه‌خیز که خودم را پیش می‌کشم، همان‌قدر به عقب کشیده می‌شوم. نتیجه‌اش فقط بیش‌تر شدن زخم‌های بدن‌ام است و بس. به عقب نگاه می‌کنم که بفهمم چقدر راه آمده‌ام. همه‌جا تاریک است. قدم از قدم برداشته‌ام. انگار همان‌جا هستم که بوده‌ام.

: چه مرگام شده. چرا نمی‌توانم بروم؟!

سنگینی دنیا روی دوش‌ام است. همه‌ی تاریخ را به کول می‌کشم. هرچه تندیس و کتیبه و خاطره هست همه را به من آویخته‌اند. چشم‌هایم را بسته‌اند. به دهان‌ام دهان‌بند زده‌اند؛ مثل اسب عساری.

: چه هستم. چه هستم؟!..

برای پیدا کردن جواب چشم به هرطرف می‌چرخانم. این‌سمت، حیوان‌هایی ماهرانه نقش بازی می‌کنند؛ شکلک‌ها، غرغرها، دست‌انداختن‌ها، قیافه گرفتن‌ها، موس‌موس‌های اولیه و بعد، به ذات‌شان برمی‌گردند: به هم پریدن‌ها، نشخوار کردن و سر و دم جنباندن و خرغلت‌زدن و عرعر کردن و دل‌خوش بودن به کاه زرد کهنه. آن‌طرف، عده‌ای گرفتارند؛ عاشقان سینه چاک، همه مجروح. با سرباهی تراشیده، لباس‌هایی پاره، خسته، عرق‌ریزان و منزجر؛ انزجاری متراکم در نگاه، در کلام و در همه‌ی وجودشان. آرزوی رسیدن دارند؛ رسیدن به باغ وصال، زیر هیاهو، زیر هلهله، زیر پا به زمین زدن‌ها، سر جنباندن‌ها و خنده‌های تمسخرآمیز این‌طرفی‌ها که پُرشور و شاد به تماشا ایستاده‌اند.

سوز ادامه دارد. غباری که از عبور کاروان بلند می‌شود مرا به خودش می‌کشاند. توی آن می‌روم و قدم برمی‌دارم تا در منزلی، در مقصدی او را ببابم و علت این همه سوز را بپرسم. پاهایم شتاب دارند. گرد و غبار وجودم را پوشانده است. احساس تنگی نفس می‌کنم؛ و خستگی. از لابه‌لای تن‌های تکیده می‌گذرم؛ از لابه‌لای لباس‌های پاره‌پاره به هر طرف سر می‌کشم. دقت می‌کنم بین هلهله‌ی غل و زنجیر سمت صدا را تشخیص بدهم. به چهره‌های درهم، افسرده و خشمگین زل می‌زنم؛ به امید موج در آن همه نگاه؛ به تازیانه‌های خستگی ناپذیر، به نعره‌ها، ناله‌ها و خنده‌ها.

عاقبت پیدایش می‌کنم؛ آن وسط، پابه‌پای کاروان. انگار خودش را روی زمین می‌کشد. رمق رفتن ندارد. با لباسی پاره و خاکی، پاهایی زخمی، بدنی خونین. خرواری زنجیر به دنبال می‌کشد. تلاش می‌کند قدم بردارد؛ تلوتلو خوران؛ درحالی که هر آن محتمل است بیفتد و دیگر پا نشود.

زمانی منتظر می‌مانم ببینم کسی به کمکاش می‌شتابد یا نه. نه، مردمک همه‌ی چشم‌ها پشت کرده‌اند. انگار هرکس فقط خودش را می‌بیند. تن‌ها به هم می‌سایند اما فاصله‌ها طولانی است. هرکس فقط راه یا روزنه‌ای برای عبور خودش می‌جوید.

منتظر تلاقی نگاه‌ها می‌شوم؛ بی‌نتیجه است. هیچ دو دستی به هم گره نمی‌خورد؛ هیچ دو لبی برای هم نمی‌خندد؛ دو قلب برای هم نمی‌تپد؛ دو کس به یک منظره نگاه نمی‌کند - اگرچه چشم‌اندازی هم نیست - هرکس با تنهایی خودش تنها می‌رود. کسی کسی را نمی‌بیند. همه قهر کرده‌اند؛ پشت کرده‌اند. هرکس گناه خرابی راه، گناه گرد و خاک و این همه مصیبت را به گردن دیگری می‌اندازد. دنیا خالی است.

سوز صدا هنوز ادامه دارد. به او نزدیک می‌شوم که سعی می‌کند قدم بردارد؛ اما سینه‌کش زمین است؛ بی‌رمق، بی‌زار، غمگین.

از لابه‌لای پاره‌لباس‌های گذرنده، تنی کبود شده‌اش پیداست و ردِ بی‌شمار نیش؛ همین‌طور لب‌های باد کرده و سیاهی دور چشم‌ها و خراش دست‌هایش؛

انگشت‌هایی که به‌علتِ آن‌همه چنگ‌زدن و لغزیدن و دوباره چنگ‌زدن، ناخن‌هایش افتاده است. پاهایی که نای رفتن ندارند. با سوز می‌خواند؛ با همه‌ی وجود. جلوتر می‌روم تا صورت‌اش را ببینم؛ بدانم جانمایه‌ی این سوز از چیست؛ از کی‌ست.

موهایش سپید و تن‌اش استخوانی است. در بستر افتاده، زیر ملافه، گرفتارِ هذیان و تب است؛ لاشه‌ای است در آستانه‌ی مرگ. جان به لب رسیده‌ای که تلاش می‌کند صدایش را به گوش دیگری برساند.

سرم را جلو می‌برم. دقیق‌تر می‌شوم. آینه از مقابل‌ام پیشاپیش می‌رود؛ در آن، با سوز، با همه‌ی وجود مرثیه‌خوانِ کاروانِ سرگردانی‌ام.

سوزِ صدا ادامه دارد. غلتی می‌زنم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. چشم به در می‌دوزم. منتظر می‌مانم کودک‌ام کاسه‌ای آب برایم بیاورد اما نه از در نشانی هست و نه از فرزند. همان‌جا هستم، پُشتِ همان دخمه. عرق کرده‌ام. از گرما کلافه شده‌ام. مگس‌ها و خرمگس‌ها روی تن‌ام نشسته‌اند. زیر گوش‌ام وزوز می‌کنند.

بلند می‌شوم: چند ساعت است خوابیده‌ام؟

نمی‌دانم. به خودم نهیب می‌زنم: برای خوابیدن آمده‌ای این‌جا؟!

از این‌که وقت را به‌هدر داده‌ام ناراضی‌ام. راه می‌افتم. بعد از آن‌همه خواب هنوز خسته‌ام؛ حتا خستگی‌ام بیش‌تر شده است. احساس کوفتگی می‌کنم؛ انگار کوه کنده‌ام. کلافه، گرم‌زده و نگران‌ام. هرچند هنوز شوق کاوش در رگ و پی‌ام می‌دود اما این خستگی، این تنهایی، این خلوتِ مرده‌ای که احاطه‌ام کرده است، آزارم می‌دهد. شوق یافتن دارم، یافتنِ کسی که دوست دارم ببینم‌اش؛ یا دست‌کم چیزی که شادم کند؛ که به‌قبولاند این سفرِ گُشنده بیهوده نبوده است. اما هرطرف را که نگاه می‌کنم نشانی از کسی یا چیزی نیست. انگار در برهوتی تنها مانده‌ام. بیابانی داغ، کویری محصور، دم کرده، خفه، بی‌خورشید، پُر غبار و پُر دود.

عاقبت، به خرابه‌ای می‌رسم که هم‌رنگِ غروب است، دل‌گیر. و آن‌ها حسرت‌زده نگاه‌ام می‌کنند. اگرچه حدقه‌ی چشم‌هایشان خالی است؛ اگرچه به‌جای چشم فقط دو حفره‌ی سیاه در صورتِ بی‌گوشت و پوست‌شان هست اما از گردش سر و مشایعتِ آن می‌فهمم نگاه‌ام می‌کنند؛ نگاهی عجیب. انگار بوی دنیای

گذشته، بوی روزگارِ شادِ کودکی هنوز مثل نسیمی خنک روی تنام مانده است؛ نسیمی که با فضای خفه و پوسیده‌ی این‌جا سازگار نیست. و این‌ها نسیم را حس می‌کنند. حسرت‌اش را دارند. یکایک یا در حلقه‌های سه‌چهار نفره روی کومه‌های کوچکِ خاکِ نرم و تیره نشسته‌اند؛ ساکت، بی‌حرکت، بی‌کلام. فقط چشم به یک‌دیگر دوخته‌اند. در حدقه‌ی چشم‌هایشان هیچ نیست؛ نه انعکاس سایه‌ی اشکی، یا گردشِ مردمکی، یا برقِ خشم و یا رنگِ شادی. حدقه‌ی چشم‌ها حفره‌های سیاه، کوچک و هراس‌انگیزی است که دیواره‌ی پوسیده‌ی برخی‌شان ترک برداشته و یا ریخته است. دندان‌های زرد و بلندشان بی‌هیچ پوششی طوری روی هم قرار دارد که انگار می‌خندند؛ خنده‌ای حقیرانه، یا زهرخندی دردمند.

نزدیک که می‌شوم، خودشان را به ندیدن می‌زنند. وانمود می‌کنند آن‌قدر مشتاقِ هم‌اند که مرا نمی‌بینند اما از جلویشان که رد می‌شوم، گردشِ سر و سنگینی نگاه‌شان را حس می‌کنم.

این‌جا، بوی هوای مانده، گیج کننده است. موقعِ عبور خیال می‌کنم زمانی دور، در دورانی فراموش شده از تاریخ، هرازگاه نسیمِ معطر و ملایمی توی کوچه پسکوچه‌های آبادِ آن‌موقعِ این‌جا می‌گذشته است؛ و برگ‌هایی سبز یا زرد خش‌خشان به زمین کشیده می‌شده است. حالا همه‌ی آن کوچه پسکوچه‌ها ویران شده؛ نسیم قرن‌هاست قهر کرده، رفته است. نه از برگ نشانی هست و نه از باقی‌مانده‌ی پژواکِ خش‌خش‌اش؛ و من، در خلأ افتاده‌ام. حتا عبورِ بی‌صدای پاهای برهنه‌ام و دنباله‌ی کفن که با هر قدم سر به ساقِ پاهایم می‌کوبد هیچ صدا، جنبش و یا کم‌ترین حرکتی در هوا ایجاد نمی‌کند.

این‌جا، روشنایی نیست. آن‌چه هست، نور نیست؛ مثل پَرپرِ زدنِ غروب؛ طلوعه‌ی تیرگی؛ آخرین نفس‌های روز و پای‌کوبی پیروزمندانه‌ی شب.

مدام از خودم می‌پرسم: تا کجا می‌روم؟... تا کجا می‌روم؟...

خیال می‌کنم با هر قدم که برمی‌دارم قسمتی از گوشتِ تنام آرام‌آرام آماس می‌کند، سنگین می‌شود و یک‌مرتبه می‌ریزد. استخوان دستِ راست‌ام که پوسیده است، از کتف جدا می‌شود، می‌افتد. صدای افتادنِ چوب خشکی را تداعی می‌کند. خسته‌ام، از بس بیهوده راه رفته‌ام. نه چیزی شنیده‌ام و نه چیزی گفته‌ام.

انگار اصلاً منی نبوده‌ام. حاصل این سفر، تماشای تکه‌های پراکنده‌ی کوچک و بزرگِ استخوان بوده است و یا دیدنِ اسکلت‌هایی زانوی غم بغل‌زده. و هنگام چرخش مجسمه‌ای روی مهره‌های گردنی، در بُهتِ نشنیدن صدایی، یا حتا جیرجیر سایش دو قطعه‌ی خشک به‌هم؛ یا آهِ خفه‌ی ریزش جسم پوسیده‌ای.

مانده‌ام انتخاب‌ام درست بوده است یا نه. همان‌وقت که خودم را توی آن حفره انداختم، باید می‌آمدم یا نه. باید می‌ماندم و تا ابد استراحت می‌کردم یا می‌آمدم و خسته‌تر از هر وقتِ دیگری می‌شدم؟

: نه، ماجرا از حفره شروع نشد، خیلی قبل‌تر از آن بود. از وقتی که به خودم آمدم و پرسیدم کی‌ام، کجایم و چرا آمده‌ام؟ پرسشی که ماجراهای متعددی سرِ راهم قرار داد و آوازش لحظه‌ای بود که تصمیمِ نهایی را گرفتم: یا رومی روم یا زنگی زنگ!

: عشق آمد و خانه‌خرابی در پی داشت. نه؟

: این‌طور هم می‌شود تعبیر کرد؛ اما مهم‌تر، پنهان ناماندنی بودنِ به‌قولِ تو عشق بود. دلبر میل به جلوه‌گری دارد، به‌هر قیمتی. مگر می‌شود پنهان‌اش کرد در پستوی دل؟

پرسیدم یا جواب دادم؟...

: بعد از راهی طولانی و پیچ‌درپیچ؛ با احتیاط گوشه‌ی پارچه را پس زدم. اطراف را پاییدم. بیم بود که گوشه‌ای کمین کرده باشند، حتا توی همان گودال، با همان لباس‌های چسبنده‌ی چابک و سلاح‌های سرد و گرم، و زهرخندی روی لب؛ منتظر دیدن کم‌ترین علائمِ حیات تا دوباره یورش بیاورند. همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را بگردند. بیابندش و کشان‌کشان ببرند؛ درمانده شوم دوباره!

با آرواره‌های بی‌گوشت و بی‌پوششِ چفت شده‌اش طوری نگاه‌ام می‌کند انگار اصلاً چیزی نشنیده است و یا من بی‌آن‌که لب باز کنم، آمده‌ام درست روبه‌رویش، روی کومه‌ای خاک نشست‌ام و چشم به نوشته‌های روی استخوانِ لُختِ پیشانی‌اش دوخته‌ام. شاید کاتبی بوده که نتوانسته است آن‌چه می‌خواهد را بنویسد؛ ناچار خودش را کشته است: لعنت به واژه‌ها. چقدر کوچک‌اند. هرچور و هرقدر می‌چینم و می‌چرخانم‌شان باز ناقص‌اند، ناجورند، به دل‌خواه‌ام نمی‌نشینند.

سعی می‌کنند بگیرند؛ یا از دهان‌ام بیرون نمی‌آیند؛ و یا اگر بر صفحه‌ای نقش می‌شوند، شکلک در می‌آورند، مسخ می‌شوند. به شکل فحش، دروغ و کلک. تولید مثل می‌کنند. تکثیر می‌شوند؛ آن قدر که راه گریزی برایم نمی‌ماند. خفه می‌شوم. مگر آن که دهان باز کنم و دوباره ببلعم‌شان....

از مطالعه‌ی پیشانی‌اش دست می‌کشم و چشم می‌دوزم به دهان که نه، به دندان‌هایش. آرواره‌هایش را حرکت می‌دهد بی‌آن که صدایی از بین‌شان بیرون بیاید؛ مثل خمیازه. شاید می‌پرسد: چرا؟

جواب می‌دهم: خب، مگر نگفتی، عاشق بودم. عشق می‌دانی یعنی چه؟

اضافه می‌کنم: بو برده بودند. خیال می‌کردند جایی قایم‌اش کرده‌ام.

همان حرکت را تکرار می‌کند. انگار دوباره می‌پرسد: چرا؟

آماده می‌شوم بگویم: پستو به پستو دنبال‌ام بودند. هر دفعه می‌گرفتند، می‌گشتند. اول، کتک بود و چشم‌غره. بعدها به اذیت و آزارشان اضافه کردند. دست راست‌ام را گچ گرفتند. قانع نشدند. دو چیزم را بردند!

اما کلمه از دهان‌ام بیرون نمی‌آید. ارتعاش عصبی نیم‌پاره گوشتی را حس می‌کنم در انتهای کام؛ در دهانه‌ی گلو. یادِ اصواتِ عجیب و بی‌معنی‌ای می‌افتم که بعضی وقت‌ها باعثِ ترحم بی‌موردِ کسانی می‌شد و گاهی اوقات دستاویزِ تمسخر و لوده‌گی عده‌ای دیگر.

با انگشت‌های بی‌گوشت‌اش به دهان‌ام اشاره می‌کند و خمیازه می‌کشد. می‌خواهم فریاد بزنم: تنها این، نه. آن!

اما می‌مانم معطل «آن» را چطور بگویم. ناگهان قهقهه‌ی خنده‌ی بی‌صدایش را می‌بینم. خنده که نه، باز و بسته شدن و برخوردِ پیاپی آرواره‌ها. انگار موضوع خنده‌داری گفته‌ام. تعجب می‌کنم. دقیق می‌شوم تا علتِ این خنده و تمسخرِ وحشتناکِ بی‌موقع را بدانم. می‌دانم. می‌دانم اشتباه کرده‌ام، به من نمی‌خندد. حتماً مرا نمی‌بیند. این‌جا نیست، کنار من. فاصله‌ی من و او سر به قرن‌ها می‌ساید. شاید قرنی پیش یا پیش‌تر، کسی این‌جا نشسته بوده است؛ همین جایی که من نشسته‌ام، روی همین تَلِ خاک یا خاکستر. و با او به گفت‌گو بوده؛ یا رد و

بدل کردن اشارات. حالا این، او را می‌بیند. به آن چه او می‌گفته است، می‌خندد. انگار او هنوز روبه‌رویش است، بعد از سپری شدن آن همه سال. هراسان بلند می‌شوم و به کومه‌ی خاکستری که رویش نشسته بودم چشم می‌دوزم: در این‌جا مگر زمان نمی‌گذرد؟!..

می‌گذرد، اما خیلی کُند؛ خیلی به‌تأنی؛ هر لحظه به درازای قرنی. بعد از مدتی کوتاه، مدتی که خیال می‌کنم هیچ‌وقت سپری نمی‌شود، بی‌آن‌که چیزی پیدا کرده باشم، سرگردان قدم برمی‌دارم. از بین توده‌های خاک و خاکستر عبور می‌کنم. آن‌ها را می‌بینم چمباتمه‌زده روبه‌روی هم؛ در سکوت؛ سر به زانو. و می‌اندیشم به سفر طولانی کلمه‌ها؛ به این‌که مسافت کوتاه بین دو تن را به کُندی‌ای صدساله، هزارساله می‌پیمایند. موقعی به گوش مخاطب می‌رسند که دیگر از گوینده‌اش اثری نیست.

می‌خندم؛ زهرخندی که بیان‌گر درماندگی‌ام است؛ ناتوانی‌ام را بروز می‌دهد؛ اما این‌مرتبه دیگر اشتباه نمی‌کنم. مشایعت سرها را به حساب تماشایم نمی‌گذارم. از خودم می‌پرسم: آن کسی که پشت این زمان پوسیده از همین جایی که من می‌گذرم، گذشته، کی بوده، چه دیده و کجا رفته است؟... شاید از ژرفای سیاهی بیرون آمده و به عمق تاریکی فرو رفته باشد.

درحینی که می‌روم، دقت می‌کنم پا روی استخوان‌های کهنه‌ی از هم گسیخته نگذارم؛ تل‌های کوچک خاکستر را با سرانگشت پاهایم از هم نپاشم. می‌گردم و منتظرم. شوقی در من هست دردآلود. بغض توی گلویم قوس برداشته، بزرگ شده و آماده‌ی ترکیدن است. اشک نمی‌ریزم نکند دیدم تار شود. چشم‌هایم گرسنه‌اند. گذشت زمان را با تراکم احساس می‌سنجم. می‌جویم و عاقبت گمان می‌کنم یافته‌ام. آن طرف، زیر پارچه‌ی سفید زرد شده‌ی آلوده به لکه‌های روغن، کسی سر روی مشتی خاک گذاشته، خوابیده است.

دل‌شاد می‌شوم. حالا دیگر می‌توانم جلو بروم و پارچه را پس بزنم. بیدارش کنم و هرکس بود، از او بخواهم به‌دقت به حرکات دست و دهان و ابرویم نگاه کند تا بفهمد چه می‌گویم. شاید از آن‌چه در دل‌ام می‌گذرد آگاه شود. شاید راز این همه

رکود و سکوت و خاموشی را بدانند. بخواهم بلند شود و همراهم طلسم یخین را بشکنند.

روی موهای بلند سیاه آلوده به خاک و چربی‌اش که از زیر پارچه بیرون مانده، عنکبوت تار تنیده است؛ تارهای کهنه‌ی گرد و خاک‌گرفته‌ای که هر نقطه‌ی آن، لاشه‌ی پوک شده و نیمه پوسیده‌ی عنکبوتی هست. هوس که نه، شوق و انتظاری سراسیمه چشم‌هایم را بر سراسر پیکر خفته می‌دواند تا پستی و بلندی‌های دل‌پذیرش را تماشاگر باشم که نشانه‌ی زایش و خواهش و زندگی است. جمله‌ای در ذهن‌ام می‌جوشد و سر به دیواره‌های جمجمه‌ام می‌کوبد: گرسنه‌ام. حتماً او هم گرسنه است. گرسنگی از هرطرف زبانه می‌کشد!

حیف چیزی ندارم تا به او بخوران‌ام. یک آن شرم دست‌های خالی‌ام مانع بیدار کردن‌اش می‌شود اما این حالت دیرپا نیست. نیاز مجبورم می‌کند با احتیاط، طوری که گستاخ جلوه نکنم، خم شوم؛ با سرانگشت گوشه‌ی پارچه را بگیرم، آهسته و آرام بلند کنم؛ آماده‌ی دیدن مژه‌های بلندی که حتماً تکان خواهد خورد و پلک‌های بسته‌ای که باز خواهد شد. در آن‌صورت، من، سرافکنده، عذرخواه سعی می‌کنم بگویم: تنها بودم؛ مجبور شدم بیدارت کنم!

مدتی هم حتماً زیر نگاه بیزار، یا کاوش‌گرش دوام می‌آورم شاید. شاید که نه، بدون شک از دیدن‌ام به‌وجد می‌آید. بلند می‌شود. خود را بین پارچه می‌پیچد و با تکان سر، غبار موهایش را می‌تکاند. بعد، می‌گوید: آخ، خسته شدم. داشتم می‌پوسیدم. چه خوب شد آمدی!

اما ناگهان دچار ترس و تردید می‌شوم: نکند همانی باشد که رهایش کرده‌ام؟!

پا پس می‌کشم و کمر راست می‌کنم. همین حرکت سریع باعث می‌شود تا گوشه‌ی کفن را که گرفته‌ام همراه با پسر وی من کشیده شود و از روی او کنار برود. با همین سایش نرم، هم بافت پارچه و هم نسوج استخوان‌های پوسیده‌ی او متلاشی می‌شود و درهم می‌ریزد؛ به‌شکلی که جز مشتی خاکستر زردرنگ که طرح اسکلته است بر سینه‌ی خاک و پودر سفیدی که به‌صورت مورب از روی طرح تا

پیش پای من پاشیده شده است چیزی نمی‌ماند. نه انسانی، نه جسدی و نه حتا کفنی. هیچ.

دقایقی به آن‌چه مقابل‌ام هست زل می‌زنم. سرخورده‌ام. حسرت‌زده‌ام. تهی شده‌ام. به چیزی فکر نمی‌کنم. پوچ و بیهوده شده‌ام با همه‌ی رگ و پی‌ام، وجودم. می‌مانم، ساکت و سرد، شاید لحظه‌ای، شاید سال‌ها، قرن‌ها؛ و ندامت به‌جان‌ام می‌ریزد. به‌جان می‌آیم: چه انتخابی بود که کردم، که چه؟...

تلنبار شده است توی ذهن‌ام. غلغله‌ای است در درون‌ام؛ اما چه فایده؛ این‌جا کسی صدایم را نمی‌شنود. حتا اصواتِ عصبی یا آرامی نیست که نشان‌گر روحیه‌ای باشد. خستگی‌ام رفع نمی‌شود. کاوش‌هایم بیهوده است. اگر چشم‌هایم ببوسند، اگر نگاه‌ام تهی شود، اگر این یکی دست‌ام هم بیفتد، با چه اشاره کنم، چه بگویم، چه کاری می‌توانم بکنم... اصلا دنبال چه می‌گردم؟...

این‌همه سکوت، این‌همه پوسیدگی، بی‌همکلامی، بی‌کسی، ناآشنایی. به‌فرض نوشته‌های روی پیشانی فسیل شده‌ی همه‌ی این‌ها را هم خواندم؛ بین‌شان پلکیدم، ماندم. که چه؟ این بود آن‌چه شوق دیدارش را داشتم، که سعی کردم بیایم، بیایم و ببینم؟

سر به عصیان می‌زنم. گوشه‌ای از پارچه را که به دست و پایم می‌پیچد می‌گیرم و پاره می‌کنم. دهان باز می‌کنم تا مهارِ صدا را بپریم. با مشت و لگد به هرطرف می‌کوبم. روی سرم سقفی هست سخت. دست‌ام درد می‌گیرد. خونِ انگشت‌هایم از کنار مچ‌ام جاری می‌شود. مکث نمی‌کنم. به چنگ‌زدن ادامه می‌دهم. قسمتی از سقف می‌ریزد. شتاب‌زده شکاف را وسیع می‌کنم. سر از روزنه بیرون می‌برم و با همه‌ی وجود فریاد می‌زنم. فریاد می‌زنم. فریاد....

تعجب می‌کنم: این صدا، صدای من است؟!

ساکت می‌مانم و به پژواک‌اش گوش می‌دهم: چه مرگ‌ام شده، چرا این‌جوری شدم؟

به دست‌هایم نگاه می‌کنم؛ به دست‌های خون‌آلوده‌ی آغشته به خاک. کمی آرام می‌گیرم. سعی می‌کنم خشم، عصیان، درد، درماندگی و اوهام را از خودم برانم. باید به جستجویم ادامه بدهم. راهی است که آمده‌ام، باید تا آخرش بروم. دقایقی

صبر می‌کنم نفس تازه کنم. بعد، کنار دیوارِ نیمه خرابه‌ای که سمتِ چپام است می‌روم. سر می‌کشم تا از بالای آن، آن‌طرف‌اش را ببینم. راهِ باریکِ پُر پیچ و خمی است محصور بین دو دیوارِ گلی باستانی که معلوم نیست به کجا منتهی می‌شود. دست به لبه‌ی دیوار می‌گذارم، خودم را بالا می‌کشم و به آن‌طرف می‌پریم.

قسمتی از پارچه‌ی سفیدِ آویخته از دوش‌ام به گوشه‌ای گیر می‌کند. دامن آن‌را می‌گیرم و محکم تکان می‌دهم. پارچه رها می‌شود و همراه با آن، تکه‌ای از دیوار می‌ریزد. گرد و غبار بلند می‌شود. خاکِ گوشه‌ی پارچه را می‌تکانم و روانه می‌شوم. روی دیوارهای دو طرف، با فاصله‌های معین، سنگِ قبرهایی هست و سینه‌ی هر سنگ، نقش و نوشته‌ای.

کنجکاوی باعث می‌شود از سرعتِ قدم‌هایم کم کنم و به تماشای تصاویر و خواندن نوشته‌ها بپردازم.

با مطالعه‌ی اولین نوشته خشک‌ام می‌زند. روی سنگ، اسمِ مرا نوشته‌اند و طرح نوزادِ قنداقه‌ای هست و خطی سرخ که به سراسر سنگ کشیده‌اند. از خودم می‌پرسم: یعنی مُرده‌ام؟ از همان دوران نوزادی؟!

نمی‌توانم باور کنم. شک و تردید مرا در چنگال‌هایش می‌فشارد. هراسان به دیوارِ سمتِ دیگر نگاه می‌کنم. این‌جا هم عکس و اسم‌ام روی سنگ حک شده است. نه، این شوخی نیست چون نوشته‌ها و سنگ‌ها و دیوارها همه قدیمی‌اند. خیلی خیلی قدیمی‌تر از قدمتِ سنِ من. شاید قرن‌ها قبل از تولدم نام و چهره و همه‌ی حالت‌هایم را بی‌کم‌ترین خطا و خلاقی رویشان نقش زده‌اند!

غرقِ اندیشه، بی‌آن‌که توجه‌ای به قدم‌هایم داشته باشم، ناخودآگاه به جلو کشیده می‌شوم. پاهایم بعد از هرچند قدم، مرا جلوی این سنگ و لحظه‌ای بعد، مقابل سنگِ دیگری می‌ایستানند. در طول مسیر مدام اسم‌ام را می‌خوانم و تصاویرم را می‌بینم در حالات و رفتار و قد و قواره و سن‌های مختلف. تصاویری که در آن‌ها خندیده‌ام، گریه کرده‌ام، فریاد زده‌ام، نشسته‌ام، خمیده‌ام، خوابیده‌ام، گریخته‌ام و یا یورش برده‌ام. و در پس‌زمینه‌ی آن‌ها، پشتِ این‌همه نام و این‌همه عکس، طرحی کم‌رنگ از او نقش شده که مدام در یک شکل و یک سن و یک حالت، غرقِ اندیشه، محزون، چشم به روبه‌رو دوخته است.

خطِ باریکِ سرخی که سراسر دیوارِ دو سمت رسم شده، کمرِ سنگ‌ها را بُریده است؛ انگار مردود یا باطل شد را نوشته‌اند. خطِ سرخ برق می‌زند. انگشتِ رویش می‌کشم و جلوی صورت‌ام می‌گیرم؛ خون است؛ خون تازه و گرم. انگار پیشِ پای من آن‌را به دیوارها زده‌اند.

حالا، همه‌ی وجودم به سه بخش تقسیم شده است: پاهایی برای رفتن؛ چشم‌هایی برای دیدن و ذهنی پُر سوال که بی‌قرار پیدا کردن جواب است. اما قبل از رسیدن به جواب، راه به انتها می‌رسد. به بن‌بست رسیده‌ام. این‌جا دیگر از سنگ‌ها و نوشته‌ها و دیوارها اثری نیست. دخمه‌ی تنگ و تاریکی است که راحت نمی‌شود هیچ‌جایش را دید. کورمال کورمال دست به سقف و اطراف می‌کشم. روزنه یا راهِ عبوری ندارد. زانو می‌زنم و بیلچه را به کار می‌گیرم. خاکِ پوسیده مثل خاکستر به آسانی برداشته می‌شود. طولی نمی‌کشد که نوکِ بیلچه به سنگی می‌خورد که درست زیر پاهایم است. عجولانه خاک‌ها را کناری می‌ریزم. تخته سنگ را برمی‌دارم، گوشه‌ای می‌گذارم. نور کمی به این‌طرف می‌تابد. دست‌هایم را دو طرفِ گودال می‌گذارم و با پا داخل می‌شوم. این‌جا هم دخمه‌ای است که با دخمه‌های قبلی تفاوتِ چشم‌گیری ندارد؛ فقط قدیمی‌تر به نظر می‌رسد. تلِ کوچکی از خاک، کنار دیوار، روی زمین ریخته شده است؛ مثل کومه‌ی ریزِ خاکِ نرمی که بر اثر فعالیتِ مورچه‌ها جلوی لانه‌شان به‌وجود می‌آید.

نگاه‌ام به بالای آن کشیده می‌شود. روی دیوار، سوراخ شده و نوکِ کلنگی از آن بیرون آمده است؛ کلنگی خیلی بزرگ‌تر از آنچه همراه داشتم. انگار آن‌طرف، کس یا کسانی در تلاش بوده و یا هستند که به این‌طرف بیایند.

به‌وجد می‌آیم. تجسمِ روبه‌رو شدن با کاوش‌گرانی که مثل من به سیاحتِ این سرزمین که نه، به جست‌جو در این زیرزمین پرداخته‌اند شورانگیز است. آرزو می‌کنم نرفته باشند؛ نمرده باشند، زنده و سالم باشند تا از تنهایی رها شوم.

بیلچه را محکم به دیوار می‌کوبم؛ چند مرتبه. اول، صدای خفه‌ی افتادنِ کلنگ را می‌شنوم در آن‌طرف و بعد دیوار فرو می‌ریزد و روزنه‌ای وسیع پدید می‌آید. خم می‌شوم و به آن‌سمت می‌روم. مقابل‌ام مردی هست به قامتِ من، شاید کمی بلندتر که پوست و استخوانی بیش‌تر نیست اما تهِ حلقه‌ی چشم‌هایش دو

شعله‌ی سرخ می‌درخشد. او هم پارچه‌ی شنل‌مانندی به‌دوش دارد با زمینه‌ی سفید که حالا زرد شده است، آغشته به لکه‌های چربی. روی پارچه و همه جای بدن‌اش، جز دست و بازوی راست را با رنگِ قرمز مطالبی نوشته است. ایستاده است یا نشسته؟...

از نحوه‌ی قرار گرفتن‌اش چیزی دستگیرم نمی‌شود. نگاه‌ام می‌کند بی‌آن که پلک بزند. در صورت‌اش هیچ ردی از ترس، تعجب و یا هر حس و حالتِ دیگری نیست. شاید مرا نمی‌بیند؛ شاید هم منتظر ورودم بوده و یا حضور و عدم حضورم برایش بی‌اهمیت است. سرِ بزرگ، چانه‌ی باریک، چهره‌ای مصمم و عصبی دارد. مشتاق خواندنِ خطوطِ نقش شده بر اندام‌اش هستم. نگاه‌ام روی بازوی راست‌اش می‌نشیند و از آن‌جا به پایین سر می‌خورد. سرانگشتِ اشاره‌ی دستِ راست‌اش را تراشیده است؛ پوست و گوشت و استخوان را؛ طوری که شبیه نوکِ قلمِ ریزی شده است؛ و آن بالاتر، در نقطه‌ی اتصالِ بندِ دوم همان انگشت، روی استخوان، محلی برای ریختن و نگهداری جوهر یا مرکب ایجاد کرده که دهانه و اطراف‌اش پوشیده از لایه‌ی خونِ خشک است.

با دیدن شکافِ عمیقِ سرانگشتِ دستِ چپ‌اش، بی‌آن‌که بپرسم می‌فهمم با ریختن خونِ این دست داخل سوراخ ایجاد شده‌ی انگشتِ دستِ راست، از آن به‌جای خودنویس استفاده می‌کند که عوض جوهر، قطره‌های خون از سوراخ به درون استخوان و از آن‌جا به سرانگشت و یا بهتر بگویم، به قلم‌اش جاری می‌شود. می‌گویم: ولی پاک می‌شوند!

لب تکان نمی‌دهد. حتا حرکت هم نمی‌کند اما جواب می‌دهد: آثاری ولو ناچیز باقی خواهد ماند.

صدایش طنینی عجیب دارد؛ در عین‌حال که انگار از فاصله‌ای دور، از پشتِ دیوارها، مکان‌ها و حتا زمان‌های متفاوت شنیده می‌شود، در همان‌حال هم دارای ارتعاش و پژواک محکمی است که از هر سمت رسا و پُر قدرت به گوش می‌رسد. دل‌ام می‌خواهد بپرسم آن خط یا مهرِ باطل شد را او به سنگِ قبرهای من زده است یا نه اما مطمئن‌ام پرسش بیهوده‌ای است چون او به این بازی‌های کودکانه علاقه‌ای ندارد.

می پرسد: چرا نمی پرسی؟

: نه. نباید بپرسم. چون تو را دیدم که همه جا پشت من ایستاده بودی؛ یا مودب تر بگویم، مرا در خودت جا داده بودی. اگرچه فقط طرحی از تو دیده می شد اما همان طرح کم رنگ بس بود تا تو را به من بشناساند. حالا چطور می توانم تهمت بزنم؟ مثل این می ماند کسی خودش را متهم کند که از روی غرض، مرض یا هر چیز دیگری چهره ی خودش را خط خطی کرده است. اگرچه احتمال دارد معنی یک خط با خطی دیگر از بیخ و بُن مغایر باشد اما کار تو نیست. می دانم....

بی آن که حرکتی کند یا کلامی بگوید یا لب بجنباند، دقیقاً مثل عکس کهنه ای که خیره خیره آدم را نگاه کند، زل زده است به من اما صدای خنده ی متین اش گوش ام را نوازش می کند. می شنوم که می گوید: خوشحال ام که بسیاری از مسائل را درک می کنی!

گوشه ای از شنل اش مثل گره ی باز شده ی پیچه ای روی زمین افتاده است. مقداری نان خشک و ظرف زنگ زده ای آب توی آن است. از خودم می پرسم: چند قرن است که داخل این ظرف آب ریخته اند و این نان متعلق به کدام دوران، کدام سلسله و یا کدام یک از قبایل تاریخ است؟

احساس گرسنگی می کنم. صدایش در گوش ام می نشیند: بیش از این نصیب مان نخواهد شد!

گره ی گوشه ی کفن را باز می کنم و سکه ی زنگ زده را به رخ اش می کشم. قهقهه ی خنده ی تمسخر آمیزش دیوارهای اطراف را می لرزاند؛ آن قدر که شگفت زده و ترسان به آن دهان بسته و صورت سرد متفکر نگاه می کنم که چطور ممکن است این طور دیوانه وار بخندد. ترس به دل ام می نشیند نکند جنون به سرش بزند، جلو بیاید و با کلنگ مغزم را داغان کند؛ اما او خنده اش را به آخر می رساند. می گوید: نه. دیگر به درد ما نمی خورد؛ یا دست کم به درد من یکی نمی خورد. تو اگر آن را از خودت دور کنی با خودم به سیر و سفر می برم ات.

پارچه را می تکان ام. سکه به زمین می افتد. تکه ای از آن نان سنگ مانند را دست ام می دهد. گاز که می زنم، منتظر چشیدن مزه ی خاک یا استخوان کهنه ام اما عجیب که نان، تُرد، نرم و معطر است؛ عطری دارد که در عمرم به خوش بویی اش

ندیده‌ام. بیلچه زیر بغلام است و با همان دست نان را به دهان می‌برم و گاز می‌زنم. او، دامن شنل‌اش را به دسته‌ی کلنگ گره می‌زند. با یک دست کلنگ را روی دوش نگه می‌دارد و با دستِ دیگرش مُچ باریک‌ام را بین پنجه‌ی توانمندش می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشانند.

خیال می‌کنم کودک شده‌ام و او یک‌مرتبه قد کشیده است؛ بلند و با ابهت؛ به‌قدری که اگر سر بالا کنم، صورت‌اش را هیچ نمی‌بینم. و طوری تنومند که صدای پاهایش ضربه‌هایی است بر طبل. هر قدمی که می‌گذارد، ابری از گرد و خاک بلند می‌کند. و من، پسر بچه‌ای‌ام که سعی می‌کنم با برداشتن قدم‌هایی بلند، پابه‌پای مردی بزرگ راه بروم؛ اما مدام جا می‌مانم. در نتیجه پشتِ سرش کشیده می‌شوم. به این شکل با او به گشتی شتاب‌زده می‌پردازم.

از روی قبرهای خرابه، از بین دیوارهای پوسیده که مثل تونل‌های بی‌انتهایی می‌مانند می‌گذریم؛ گاهی به چپ، گاهی به راست، گاه بالا و گاه پایین؛ و نگاهِ حریصِ من، مشتاقانه به همه‌جا سر می‌کشد. زمانی از کنار کومه استخوان‌های زرد رنگ عبور می‌کنیم؛ یا از دل قبری تهی. هرچه در گوشه و کنارهاست به‌علتِ سرعتِ پایمان به‌هم متصل می‌شوند، گره می‌خورند و دنبال هم، پیوسته از مقابل چشم‌هایم رژه می‌روند. تکه پارچه‌های کهنه‌ای که زمانی سفید بوده‌اند، استخوان‌های پوسیده، دیوارهای فرو ریخته، سوخته و سیاه؛ یکایک یا تعدادی یک‌جا از همان سکه‌ی زنگار بسته‌ی مسی که مثل سوسک، عقرب و سایر حشراتِ بدقواره روی زمین، کنار یا لابه‌لای درزِ دیوارها قرار دارد.

جلو که می‌رویم، نگاه‌ام روی سکه‌ها جا می‌ماند. او می‌گوید: خیلی از این‌ها را دور ریخته‌ام. می‌بینی، هنوز ما را به خود می‌خوانند!

هراسان می‌شوم. از ترسِ تماس با این حشراتِ موزی به سرعتِ پاهایم می‌افزایم تا در پناه او از هر گزندی در امان باشم. در حالی که می‌رویم، به هر جا که می‌رسیم، هر گوشه که سر می‌کشیم، مدام یک یا دو جمله را که وردِ زبان‌اش است تکرار می‌کند: می‌بینی؟ هیچ نیست. هیچ نیست!

و من برای دیدن این هیچ، همه جا را نگاه می‌کنم. خسته نمی‌شوم. سوال‌های بی‌شماری در ذهن دارم اما مجالی برای طرح کردن‌شان نیست. نمی‌دانم اگر فرصتی پیش آمد اول کدام یک را بپرسم. عاقبت می‌ایستیم. پاهایم به شدت درد گرفته‌اند. شُرشر عرق از تن‌ام جاری است؛ اما هیچ اثری از خستگی توی صورتِ او نیست، حتا نفس‌نفس هم نمی‌زند. سر خم می‌کند. با چشم‌هایش در نگاه‌ام می‌خندد. بی‌آن که لب باز کند، می‌پرسد: تو از این راهی که آمدیم نگذشته بودی که؟

: نه.

: می‌دانم؛ چون خودم آن‌را هموار کرده‌ام، به تنهایی. اگرچه هموار هموار هم نیست. خب، بهتر است معطل نشویم، شروع کنیم!

: نمانیم خستگی در کنیم؟

کلنگ را از گرهی پارچه جدا می‌کند. شروع می‌کند به کندن زمین. از این‌که می‌خواهد خودش را خستگی‌ناپذیر نشان دهد لجام می‌گیرد. برای آن‌که بفهمانم فریب نمی‌خورم می‌گویم: وقتی دیدم‌ات، خسته بودی. استراحت می‌کردی. دست از کار نمی‌کشد. جواب می‌دهد: آری، خسته بودم. حالا هم هستم؛ حتا بیش‌تر از تو.

حدس می‌زنم از من رنجیده است. ناچار لب می‌بندم و با بیلچه‌ام شروع می‌کنم به برداشتن خاک‌های روی زمین. او کلنگ می‌زند و من با بیل همراهی‌اش می‌کنم. حالا دیگر جرأت ندارم سوالی طرح کنم. می‌ترسم باعث رنجش بیش‌ترش شوم.

در سکوتی که فقط صدای نفس‌هایمان به آن رنگ می‌زند، پیش می‌رویم. گاهی دیواری را فرو می‌ریزیم؛ گاهی زمینی را می‌شکافیم و می‌گذریم. خسته که می‌شویم، فقط آب می‌نوشیم. آب این ظرف انگار تمام شدن نیست. بوی کهنه و قدیمی هنوز مشام‌ام را پُر کرده است و توی سوراخ‌های بینی و ریه‌ام لایه‌لایه روی هم نشسته است. به نظرم می‌رسد هوای این‌جا تفاوتی با بیرون ندارد، فقط مانده‌تر، کهنه‌تر و سنگین‌تر است و هرچه جلوتر می‌رویم به سنگینی و کهنگی‌اش اضافه می‌شود؛ تا جایی که دیگر تراکم هوایی که راکد مانده و نامرئی است با حرکتِ ما

متحرک می‌شود، نمایان می‌شود و با هر تکان دست یا پا، توده‌ی خاکستری رنگی سینه به زمین می‌ساید و به چرخش درمی‌آید. قدم که برمی‌داریم، مثل راه رفتن توی مه غلیظ تیره‌رنگ است. به پشت سر که نگاه می‌کنیم، رد پاهایمان را می‌بینیم که روی سینه‌ی دوده گرفته‌ی زمین نقش بسته است.

در حینی که می‌رویم، آرزو می‌کنم برای یک‌دفعه هم که شده از جاهایی که تنها گذشته‌ام بگذریم؛ یا او به آن‌ها اشاره‌ای کند. اما نه راهمان به آن‌جاها می‌افتد و نه او اشاره می‌کند. انگار هیچ‌وقت آن مکان‌ها را ندیده، از وجودشان بی‌خبر است. طاقت نمی‌آورم. دل به دریا می‌زنم. می‌گویم: مثل این که گفתי همه‌ی راه‌ها را تو هموار کرده‌ای!

: نگفتم همه را؛ فقط همان مقدار که با هم گذشتیم!

دمق می‌شوم. از این که نسنجیده حرف زده‌ام خجالت می‌کشم. او، رد پاهایی را روی سینه‌ی نرم خاک نشان‌ام می‌دهد. انگار قبل از ما دیگرانی هم از این مسیر گذشته‌اند و بعد از رفتن هریک، خاک‌های ریخته شده از سقف و دیوارهای اطراف، دوباره سد و مرزی شکل داده‌اند، دیواری شده‌اند برای آیندگان. می‌خواهم ببرسم؛ اما او یک‌ریز می‌گوید هیچ نیست؛ و من هنوز مشتاق دیدن این هیچ‌ام.

عاقبت به جایی می‌رسیم که دیواری جلوی ما قد کشیده است. ناگهان درنگ می‌کند و مردم می‌ماند؛ اما من بیل می‌زنم. در حالی که غرق تلاش‌ام به سیمای پُر اندیشه‌اش نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم: چه شد. دوباره رنجید، یا فقط خسته شده.... نکند از همراهی با من پشیمان شده قصد جدایی دارد؟!

به خودم دل‌داری می‌دهم بر نمی‌گردد. تنها می‌گذارم. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم که مهربانانه خیره به من‌اند. نگاه‌مان به هم گره می‌خورد. برای اولین مرتبه، بعد از آن همه مدت می‌بینم خطوط صورت‌اش حرکت می‌کند. لب‌هایش باز می‌شود؛ غمگین و مهربان به‌رویم لب‌خند می‌زند. ناگهان آن هیبت و سهمگینی‌اش رنگ می‌بازد؛ آن بلند و اقتدار محو می‌شود. او هم انسانی می‌شود مثل من. درست به اندازه‌ی من؛ با همین قد و قواره و همین ضعف‌ها و همین سن. کلنگ را برمی‌دارد و به دیوار می‌کوبد: بپرس!

از شادی سر از پا نمی‌شناسم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. اول بیل را زمین بیندازم، او را بغل کنم، ببوسم و بپرسم یا این که پرسش‌ها را بگذارم برای بعد؛ برای لحظه‌ی استراحت؛ فعلاً کمکاش باشم؛ یا بایستم و یکایک، سوال‌هایم را روبه‌رویش بچین‌ام.

او دوباره می‌گوید: بپرس!

این مرتبه در صدایش شتاب و تحکم است. چهره‌اش گرفته و قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته است. نفس نفس می‌زند. دستپاچه می‌شوم. دل‌ام می‌سوزد. می‌خواهم بیلچه را بیندازم، بروم دست‌اش را بگیرم اما می‌ترسم با این حرکت این‌همه صمیمیت و یگانگی از بین برود؛ دوباره بین ما فاصله بیفتد؛ دیگر به سوال‌هایم جواب ندهد. او تکرار می‌کند: بپرس. بپرس!

دل به دریا می‌زنم. محجوبانه جلو می‌روم تا بیلچه را به او بدهم و کلنگ را از دست‌اش بگیرم. سخت امتناع می‌کند. ناگزیرش می‌کنم. دوباره گرم کار می‌شویم و این دفعه او، نه که بگوید، انگار فریاد می‌زند: بپرس. بپرس. بپرس! ناچار، بی‌آن که دست از کوبش بردارم، لب باز می‌کنم تا بپرسم؛ غافل که آخرین ضربه را فرود آورده‌ام.

ناگهان دیوار فرو می‌ریزد. خلأیی می‌کند مرا به دل خودش می‌کشد. هراسان چنگ می‌اندازم تا دست‌اش را بگیرم شاید کمک‌ام کند؛ شاید به قعر پرتاب نشوم؛ اما انگار سال‌ها دورتر از من ایستاده است. هرگز دست‌ام به او نخواهد رسید. گوشه‌ای از کفن‌اش را می‌گیرم؛ پوسیده است، پاره می‌شود و در دست‌ام باقی می‌ماند.

کلنگ، جا مانده است و خودم در این سیاهی بی‌انتها معلق شده‌ام. چرخ می‌خورم. هرطرف را چنگ می‌زنم. نه پنجه‌هایم به جایی می‌گیرد، نه پایم به چیزی می‌خورد و نه در نقطه‌ای می‌مانم.

در فاصله‌ای خیلی خیلی دور، سایه‌ی دو مرد را تشخیص می‌دهم. آن که کوتاه‌تر است، ساک سیاه‌رنگ‌ام را به دست دارد و آن یکی که روپوش سفیدی روی لباس سیاه‌اش پوشیده، در یک‌دست دسته‌ای اسکناس و در دست دیگرش، ورق کاغذی است که حدس می‌زنم مجوزی باشد برای دفن.

آن‌ها توی سیاهی، در گوشه‌ای ایستاده‌اند؛ به هم تکیه داده‌اند؛ با اشاره‌ی دست این فاصله‌ی دور را به هم نشان می‌دهند و از خنده ریشه می‌روند.

ش : 1370/6/27 – کرمانشاه

پ : 1370/11/23 – کرمانشاه

بازبینی نهایی: پاییز 1388 – کرمانشاه

زمستان... و دیگر هیچ

گنجشکی، به پَرهاش دمید. سر جنباند، لرزید. خرمنی از شبنم، به
هرسمت پاشید. جیکجیکی کرد. نُک به شاخه سایید. سیاهسایه‌ای دید. قارقاری
شنید. هراسان قوز کرد. به یکباره جهید.
نرم‌پَری، خواب‌گونه، لغزید. چرخید و رقصید. از پیرهنِ سردِ مه گذشت؛
آرام فرو نشست.
قندیلی از یخ، افتاد؛ شکست.
شاخه‌ای لرزید.

1370/8 /30 - کرمانشاه

به دل آینه‌ها بشتابیم

دوباره نگاه‌اش به سمتِ (چوپ‌پاها) ۱ پَر کشید؛ هیاهوی بیرون مجبورش می‌کرد. سایه‌شان می‌افتاد روی شیشه‌ی ماتِ پنجره و رد می‌شد؛ از این طرف به آن طرف، از آن طرف به این طرف. مشت به درها می‌زدند. صدا می‌کردند یک‌دیگر را به اسم، حاجیه ملوک، فاطی خانم، پروانه‌جان، خانم حسنی و....
بن‌بست سرسام گرفته بود از پیچ‌پچه و تعجب، از تشویق و گاهی هم خنده‌های ریزِ زنانه.

: خدا لعنت‌ات کند صغرا. خدا لعنت‌ات کند زن....

نگاهی به ساعت انداخت. ده و نیم بود. هر روز این‌موقع آشپزخانه لب‌پر می‌زد از شُرشرِ آب، بوی غذا و سر و صدای ظرف‌ها.
: بجنبید دیگر، دیر می‌شود ها!

صدای حاجیه ملوک بود و پشت‌بندش دوسه زن دیگر که عجل‌تر بودند؛ اما پروانه‌خانم هنوز درگیرِ پرسرش بود که می‌خواست همراه‌شان برود و مادر نهیب می‌زد: نمی‌شود ذلیل‌مرده. این هزار دفعه. به گوش‌ات می‌رود یا نه پدرسگ؟
: یک‌کم زودتر برگرد؛ یک‌کم زودتر، لا‌کردار....

¹-(چوپ‌پا) چوب باریک و درازی که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند و به کمک آن راه روند. و آن‌را چوب زیر بغل هم گویند... (لغتنامه‌ی دهخدا)

صغرا گفته بود: کلید نمی‌برم تا مجبور شوی در را برام باز کنی. این جوری اقلأ تکانی به خودت می‌دهی. آخر تا کی می‌خواهی کنج اتاق لنگات را هوا کنی؟! همیشه همین را می‌گفت؛ اما امروز کار از تکان گذشته بود؛ روز تماشا بود؛ رفتن و دیدن. اگر صغرا می‌آمد، حتا پابه‌پاش می‌دوید، پیش‌تر از همسایه‌ها که آماده‌ی دویدن شده بودند.

: خاک به گورم. بابای بچه‌ها اگر بیاید ببیند هنوز ناهار درست نکرده‌ام دعوام....

رنا خانم بود که صداس تو هیاهو گم شد. زیر پنجره پُر بود از گفت‌گو، از تشویق و ترغیب و انتظار. لحظه به لحظه به تعدادشان هم اضافه می‌شد. سایه‌شان را می‌دید؛ رنگ چادرهاشان را خیلی مبهم؛ و همین‌طور چرخشی که موقع سر کردن چادر سایه می‌انداخت رو شیشه؛ اما صدایشان واضح بود، با زیر و بم یکایک‌شان آشنا بود؛ حتا اگر گوشه‌ی پنجره را کمی باز می‌گذاشت می‌توانست بگوید این عطر کیست، یا آن ادوکلن را کدام‌شان زده است.

چوب‌پاها آمدند و برای هزارمین مرتبه حدقه‌ی چشم‌هاش را لگدکوب کردند. دل تو دل‌اش نبود. می‌خواست پر بکشد بیرون اما نمی‌دانست با صغرا چه کند. اگر می‌آمد با آن همه بار، با آن همه خستگی و درد و ناله پشت در می‌ماند چه؛ چه جوابی داشت به او بدهد؟...

طاقت نیاورد. دست به لبه‌ی پنجره گرفت و تن سنگین‌اش را بالا کشید. دستگیره را عقب زد. پنجره باز شد. خودش را به نرده‌های پشت آن آویخت. سرها به سمت او برگشت.

: آقامظفر شما نمی‌آیید؟

حاجیه ملوک بود که می‌پرسید.

آه کشید: نیست خانه. رفته پی یللی تللی‌اش، خانم.

فتانه اعتراض کرد: یللی تللی چیه آقامظفر؛ چه جور دل‌ات می‌آید. بد می‌کند صبح تا غروب می‌دود شما را جمع و جور کند آن بیچاره؟! راست می‌گفت اگرچه گفته‌اش آمیخته بود به کینه و کنایه. صغرا رفته بود بازار، نه پی یللی تللی‌اش به گفته‌ی آقامظفر. کار هر روزش بود. زنبیل بزرگ را زیر

چادرش می‌زد و می‌رفت تا دوسه ساعت بعد، که خیسِ عرق، هن‌هن‌کنان، ناله‌کنان از دردِ پا، از دردِ کمر، می‌آمد. زنبیلِ پُر را به‌سختی، با زحمت، از رو شانه‌اش برمی‌داشت می‌گذاشت زمین. کفِ آشپزخانه پوشیده می‌شد از نان، گوشت، مرغ، سبزی و هرچه خریده بود. می‌نشست وسطِ آن‌ها، با آه و ناله‌هاش. لشگرِ زن‌ها و بچه‌ها و دوسه مردِ همسایه غریوه‌کشان رفتند رو به دهانه‌ی بن‌بست. به‌آنی کوچه ساکت شد؛ خلوت. انگار از روز اول کسی توش زندگی نکرده بود.

دل‌اش تنگ شد. کفرش درآمد: عوضی نفهم، نمی‌شد امروز نروی خرید؟ خودش هم می‌دانست که نمی‌شود. شکمِ صاحب‌مرده غذا می‌خواهد. مشکل، فقط کلید درِ خانه بود و بس.

: به جهنم. بگذار براش بشود درس عبرتی که منبعد با خودش ببرد. اصلاً زد و من سخته کردم، مُردم، کی می‌خواهد در را باز بکند؟

از لای نرده‌ها تا اولِ بن‌بست را سر کشید. چیزی نگاه‌اش را پُر نکرد. ناچار، پنجره را بست. روی زمین نشست و به سمتِ چوب‌پاها خزید. آن‌ها را زیر بغل زد: من هم آدم‌ام. دل دارم. پوسیدم تو خانه. اصلاً غلط می‌کند زرِ زیادی بزندا! اگرچه می‌دانست متلک‌های صغراخانم جان به لب‌اش می‌کند. از همین حالا صدایش آوار شده بود توی گوش‌اش: تو که برای هر کاری باید بیل بیندازند زیرت چه شد یک‌هو هوایی شدی. برای تفریح و تماشای داری دیگر، مگر نه؟

از خانه بیرون زد. تق‌تقِ چوب‌ها سکوتِ بن‌بست را شکست. عجله داشت هرچه زودتر خودش را به خیابان اصلی برساند؛ اگرچه درد می‌کشید؛ زیر بغل‌اش زخم شده بود؛ سخت بود تحمل سنگینی بدن‌اش که از بختِ بد هر روز چاق‌تر هم می‌شد. هر قدم که برمی‌داشت انگار کوهی را جابه‌جا می‌کرد؛ اما اهمیت نداد؛ فقط غصه‌ی صغرا را داشت و نگرانِ دیر رسیدن‌اش بود.

خیابان موج می‌زد از مسافر. پیر و جوان، زن و مرد، همه ریخته بودند بیرون. هر ماشینی که می‌آمد، فرق نمی‌کرد شخصی یا مسافرکش، حتا وانت، جلوش را می‌گرفتند، با خواهش، با سماجت یا به‌زور، سوار می‌شدند. همه عجله داشتند. هیچ‌کس به او و به چوب‌پاهش اعتنا نمی‌کرد.

: آزادی. میدان آزادی....

بقیه هم داد می‌زدند: آزادی. میدان آزادی....

محکم‌تر از او؛ بلندتر از او؛ طوری که صدایش گم می‌شد بین آن‌همه هیاهو.

: یک‌کم بروم بالاتر شاید خلوت باشد!

بالاتر هم خلوت نبود. ماندن دردی را درمان نمی‌کرد، خصوصاً با وضع جسمی‌اش که باعث می‌شد سوارش نکنند. کدام راننده حوصله داشت کلی معطل بماند تا او نکونال‌کنان توی ماشین جا بگیرد؛ آن‌هم حالا که هر مسافری دوسه برابر کرایه می‌داد؟

: به‌جهنم. پیاده هم که شده راه می‌افتم. نباید از دست‌اش بدهم.

راه افتاد، عصازنان، تند و تند، درحالی‌که درد می‌کشید، درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، عرق می‌ریخت بدونِ خورشید، بدونِ گرما؛ زیر غباری که همه‌جا را پوشانده بود. هرچند هوا سوز داشت اما انگار خاک می‌بارید از آسمان، طوری که صدا به خس‌خس می‌افتاد، چنگ می‌انداخت دور گلو.

به بولوار که رسید، از خلوتی‌اش تعجب کرد. سابقه نداشت راه‌بندان نباشد هیچ‌وقت؛ حتا تا نیمه‌های بعضی از شب‌ها. ولی امروز تک و توک ماشینی اگر رد می‌شد، برایش بوق می‌زد و متلکی، شکلکی، به‌سرعت. حتا پراید سفید رنگی کنارش ترمز کرد. جوانِ ژله به مو کشیده‌ای سر کشید بیرون از پنجره: براووو عموجان، براووو. یک‌کم دیگر که بجنبی نفر اول می‌شوی ها. بجنب، آ بارک الله! نفس‌اش بو تنباکو می‌داد. سرنشین‌ها زدند زیر خنده. ماشین از جا کنده شد و رفت. صورت‌اش سرخ شد. نفرت به‌جان‌اش نیش زد. یکی از چوب‌ها را تو هوا حواله کرد اما فحشِ آب‌دارش وسط‌های جاده جا ماند. مصمم‌تر شد. تندتر چوب زد.

عاقبت به میدان آزادی رسید؛ با شُرشرِ عرق‌اش، با شوق و شتابِ وصف ناپذیرش؛ با ولعی که برای دیدن داشت؛ اما دیر رسیده بود. مراسم تمام شده بود؛ اگرچه هنوز آدامس‌فروش‌ها، پفک‌فروش‌ها، آجیل‌فروش‌ها و میوه‌فروش‌های

دوره گرد تندتند کالاشان را داد می زدند و می دوییدند به هر سمت؛ اما مردم متفرق می شدند، گفت گوکنان، خنده کنان، خصوصاً وقتی زنی، دختری می دید مردی، پسری نگاه اش می کند؛ یا مردی، پسری که از شوق توجه دو چشم ریشه می رفت از خنده.

گوشه ای، جرثقیلی پارک شده بود. چشم از رشته طناب پاره ای که تو هوا تاب می خورد برداشت و به زمین نگاه کرد که پوشیده بود از پاکت چپس و پفک و پوست تخمه.

حسرت به دل اش چنگ زد.

15- 1386/12/14 کرمانشاه

خوشه‌ی انگور، انتهای پاییز

: بله. بله. بفرمایید. ملاحظه می‌کنید؟
جاش این‌جا بود، کنار پنجره. دوسه دفعه که
آمدم بهش سر زدم، همین‌جا نشسته بود. کمی
دلگیره، نه؟ خب آخر فقط از این حیاط دو در
دو نور می‌گیرد. دیوارها هم سفید نشده‌اند.
یعنی مشغول راس و ریس کردن خانه بود که آن
اتفاق براش افتاد.... نه‌خیر، حرف پنج‌شش سال
قبل است. آن‌وقت‌ها دختره کوچک بود. خدیجه هم
بود. بله؟... دقیقاً یادم است. باریکه‌ای بود
پوست و استخوانی؛ با سی و هفت‌هشت سال سن.
لباس تیره‌ی محلی می‌پوشید. پوست‌اش هم تیره
بود. سربند می‌بست. صورت‌اش طوری بود انگار
همین دوسه روز قبل شیون کرده، ناخن به لُپ‌هاش
کشیده باشد. در مجموع قیافه‌ی توسری خورده‌ی
زجرکشیده‌ای داشت. ولی به این دو تا خوب
می‌رسید. تا بود، سختی نمی‌کشیدند. ما دورادور
شاهد بودیم.... نُج. نه دیگر. دست‌ان بهش
نمی‌رسد. چند سالی هست که غرق شده. عرض می‌کنم
چطور. حالا ببینید!

به آینه‌ی کوچکی که کنار پنجره به دیوار نصب بود نگاه کرد. در آن،
پیرمردی نشسته بود با جمجمه‌ی گرد؛ موهای تنک و سپید؛ صورتِ استخوانی؛
ابروهای بلند، ریشِ چند روزه، گردنِ باریک و بدنی لاغر که زیرِ پیراهنِ آبی لقلق
می‌خورد. از خودش پرسید: این منم؟!

و هزاران مگس را دید که وزوزکنان می آیند اطرافش پرواز می کنند. روی سر و صورتش می نشینند. از سوراخ های بینی، گوش، چشم و دهان اش می روند و در جمجمه اش جمع می شوند. سرش را تکان داد تا خودش را از شرشان خلاص کند. دست به سروصورتش کشید: خدایا دارم دیوونه می شم. خدایا....

چشم از آینه گرفت و به رج آجرها نگاه کرد که انگار تا بی نهایت ادامه داشت. فکر کرد: شاید آفتاب زده!

خم شد. صورتش را به شیشه ی پنجره چسباند و سر کشید تا تکه ای از آسمان را ببیند. سایه ی کلاغی از روی حیاط گذشت. بوی چای دم کرده توی اتاق پیچید. دل اش ضعف رفت. آرزو کرد همین لحظه زن همسایه در بزند. دو نان سنگک داغ تحویل بدهد و بعد از پیچ پیچ کوتاهی بگوید: نه عزیزم، خواب زن چیه، غم و ناراحتی، شادیه. انشالله خبرای خوش بهت می رسه....

صدای قلدرانه ی خروس لاری آقای حق گو را شنید که دو خانه دورتر، بال های سنگین اش را به هم زد و قوقولی قوقو کرد. رعشه ی گذرایی زیر پوست اش دوید. گرسنگی را از یاد بُرد. دقت کرد تا از صدای پا و کش کشِ سایش لباس اش مسیر حرکتش را حدس بزند. پیدا بود هنوز توی هال، زانو زده است و با کهنه ی خیس لکه های خون را پاک می کند. فکر کرد: چقد طولش می ده.... حتماً خجالت می کشه طفلک بیاد بشینه جلوم.

تا صبح نه حرف زده بود و نه حرکت کرده بود؛ حتا بی آن که غلت بزند، آه بکشد یا پلک بزند؛ مثل تندبسی از سنگ، طاقباز وسطِ هال افتاده، چشم به سقف دوخته بود؛ اما همین که پیرمرد به وضعیتِ نشسته خودش را به اتاق کشانده بود، دیده بود در، پشتِ سرش بسته شد و بلافاصله صدای کشیده شدن جسمی سنگین را شنیده بود و بعد، لحظه ای سکوت روی خانه سایه انداخته بود. به دنبال اش، صدای رفت و آمدهای شتاب زده و به هم خوردن کاسه و بشقاب و شرشرِ ریزش آب، نوید از سر گرفتن روال عادی زندگی را داده بود.

فکر کرد: خب، تا حالا لباساش و شسته، ظرفا رم آب زده. چایی م که دمه. فقط مونده تمیز کردنِ هال تا بعدش صبحونه بخوریم. نگاش نمی کنم. حرفی از

دیشب نمی‌زنم تا خجالت نکشه؛ حتا یه اشاره‌ی کوتاه... اصلاً می‌گم بره واسه خودش یه جوجه‌ی قشنگ بخره که همه‌چی یادش بره.

مکث کوتاهی کرد. بعد پرسید: می‌شه با جوجه همه‌چی و از یاد ببره؟ آه کشید. خیال کرد دوباره مگس‌ها به طرفاش یورش آورده‌اند. سر برگرداند و به لکه‌ی بزرگِ نمِ گوشه‌ی سقف زل زد. توی لکه، او را دید غرق در تاریکی، دراز کشیده است؛ خشک و سرد. و خودش، بی‌آن‌که نگاه‌اش کند، روی زمین می‌لولد تا جلو برود؛ چادرِ سیاه را بردارد روی او پهن کند و بعد، هق‌هق‌کنان به لاکِ بی‌کسی و درماندگی‌اش بخزد.

گوشه‌ی لباس لرزید. دماغ‌اش تیر کشید. کم‌کم تصویرِ موج و لرزان خدیجه از زیر پلک‌هایش سر کشید، پیش آمد و روی حلقه‌ی چشم‌هایش نشست. او را دید که بعد از آن‌همه سال، هنوز هیچ تغییری نکرده است؛ با همان لباسِ محلی و سربند و صورتِ سیاه‌سوخته، دبه به دست کنار چاه آمده است.

: خدیج جون، خیلی تنهام، خیلی تنها. دارم دق مرگ می‌شم از بی‌کسی! خدیجه دبه را زمین می‌گذارد. دلو لاستیکی را برمی‌دارد و لبه‌ی چاه می‌گذارد. چرخِ چوبی را می‌چرخاند تا طناب آزاد شود و دلو، پُر سروصدا پایین برود. بعد، سر بلند می‌کند و او را می‌بیند. در نگاه‌اش نه تعجب است و نه رنجش. انگار لایه‌های زمان جلو چشم‌هایش پرده کشیده است.

: خدیج جون، فرشته مادر می‌خواد، خصوصاً حالا. حالا که دیگه حسابی بزرگ شده، رسیده!

: اومدی دنبال من؟... برگردم خونه؟...

صداش دور است، خیلی دور. و گردشِ سریعِ چرخِ چاه آن‌را خُرد می‌کند.

: کاش می‌تونستم... کاش می‌اومدم....

دلو، تالاب، صدا می‌کند و روی آب می‌نشیند. جیر و جارِ ناآرامِ چرخ، سکوت را می‌خراشد. باد در گندم‌زار پبچیده است. در دوردست‌ها، از روی خانه‌های کاه‌گلی روستا، باریکه دودی نرم‌نرم به‌هوا می‌رود.

: خوب شدی.

خدیجه است که می‌گوید؛ نه که بپرسد؛ یا تعجب کند؛ یا شوق‌زده و یا اندوهگین باشد.

جواب می‌دهد: اگه خوب بودم دیگه چه غمی داشتم؟
و می‌نالد: از وقتی که رفتی، روزگارمون سیاه شده خدیج جون. خیلی بی‌کس شدیم!

خدیجه سرش را پایین می‌اندازد؛ دردمند و شرمگین زمزمه می‌کند: ولی من بی‌کس نیستم. کس و کارم این‌جان. هروقت دلم تنگ می‌شه؛ هروقت با نهم دعوا می‌کنم؛ هرروز، روزی سه‌چار نوبت به بهونه‌های جورواجور می‌آم بهشون سر می‌زنم، دردِ دل می‌کنم، غم و غصه‌هاشونو به جون می‌خرم. واسه‌شون اشک می‌ریزم. ببین، ایناهاشن، این‌جان!
خم می‌شود و به عمق چاه اشاره می‌کند تا صورتِ مرد و دخترش را در آن ظلمات نشان بدهد.

تصویرِ سُر خورد، جمع شد و به مژه‌های پیرمرد آویزان شد. لحظه‌ای لرزید و بعد روی گونه‌اش لغزید. همراه با فرودِ آن، صدای سقوطِ جسمی سنگین و برخوردش با آب، سکوت را شکست.

: شکسته بود، ولی چه‌کسی؟ نمی‌دانم. مادر سودابه که می‌گفت تو صفِ نفت بوده. زن‌ها با پیتِ خالی کوبیده بودند تو سرش. سرش را بسته بود. سلام که کرد، معلوم بود خجالت می‌کشد. خدایا مرز اهل جنگ و دعوا بود. البته ما که باهاش مشکلی نداشتیم؛ ولی همسایه‌ها انگار سربه‌سرش می‌گذاشتند. خب، حق هم داشت. شوهرِ افلیج؛ نداشتن قوم و خویشِ دل‌سوز؛ فشارِ زندگی؛ نداری و بدبختی همه دست به دست هم داده عاصی‌اش کرده بود. از وقتی حسن‌آقا زمین‌گیر شده بود، پیکان‌اش را داده بودند کسی باهاش کار بکند. فکر می‌کنم فک و فامیل خودشان بود. شده بود نان درآر این‌ها؛ ولی کلک می‌زد؛ درآمدِ ماشین را راسته حسینی حساب نمی‌کرد. خب، مگر یک زن چقدر طاقت دارد؟ راست‌اش فکر می‌کنم اگر با خانمِ آقای حق‌گو در

نمی‌افتاد، آن‌هم سر هیچ و پوچ، هیچ‌کس این قدرت را نداشت او را سر دو راهی بکشاند: زندان یا رفتن از این محل.

بله. اهل محل هم امضا کردند. نمی‌دانم حالا از ترس آقای حقگو بود یا به دلخواه. من‌که امضا نکردم و خبر هم نداشتم. ولی چیزی که مسلم است این است که خیلی از مردم با دیدن سگی مفلوک، هوس می‌کنند سنگ پرت کنند طرف‌اش.... بله؟... نگیر. آقای حقگو مدعی شده بود دیوانه است، شوهر و دختر ناتنی‌اش را هم زجر می‌دهد. طلاق‌نامه را با مامور آورده بود خانه و قلم را تو دست حسن‌آقا چپانده بود. این‌که چه‌جوری و طبق چه قانونی نمی‌دانم. تا حالا چند مرتبه دیدم‌اش. مرد اخمویی است که همیشه کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید یقه کوتاه می‌پوشد.... نه.... نه.... نه من، هیچ‌کس دیگر نمی‌داند چکاره است. صبح‌ها می‌رود و غروب‌ها برمی‌گردد. با اهل محل هم سلام علیک نمی‌کند.... چشم، چشم. راجع به او می‌گویم. قبل از این‌که برود روستا پیش خانواده‌اش، آمد در خانه. صورت‌اش خیس اشک بود. نالید: بدبخت شدم. سیاه بختام کردن....

یک‌هو بی‌طاقت شد. خودش را انداخت رو پای‌های مادرِ سودابه و زار زد: جونِ تو و جونِ فرشته. خیال کن دو تا سودابه داری. خیال کن اینم بچه‌ی خودته. ضعیفه‌س....

و هق‌هق‌کنان پای‌های مادرِ سودابه را بوسید. نالید: آرزو داشتم خودم عروس‌اش کنم. خودم رختِ بختشو بدوزم، حیف....

هنوز هم مادرِ سودابه می‌گوید هیچ‌کس، حتا عمه‌ها و زن‌عموهای فرشته اندازه‌ی خدیجه دل‌سوزش نبودند و نیستند. برای حسن‌آقا هم زن فداکاری بود.... نگیر آقا، نُج. به این آه و حسرت‌ها نگاه نکنید. این‌ها عادت دارند تا چشم‌شان به یک مامور می‌افتد قیافه‌ی حق

به جانب بگیرند و از ایثار و فداکاری و کارهای نکرده‌ی خودشان بگویند. تو این پنج‌شش سال کدام‌یک از این در و همسایه‌ها، کدام‌یک از این قوم و خویش‌ها که حالا مثل لاشخور ریخته‌اند اینجا، آن‌هم فقط از سر کنجکاوی که ببینند چه خبره، چه شده، در این خانه را زد و از این بچه پرسید چه می‌خورد، چه می‌کند و چه می‌خواهد؟ کدام یکی‌شان سر سیاه زمستان تو صف نفت رفت و برایش یک پیت نفت آورد؟ این‌ها سردشان نمی‌شد؟ نان نمی‌خوردند؟ هیچ نمی‌خواستند؟ دل نداشتند؟ آدم نبودند؟ یک دختر جوان به درس و مشقش برسد، به مریض‌داری و لگن گذاشتن زیر پدرش برسد یا به خانه‌داری و پخت‌وپز و خریدن مایحتاج؟ اصلاً تو این چند سال کسی او را با خانواده‌ی خودش بُرد به پارکی، جایی تا دل بچه خوش بشود؟... نه. خدا نکند. هرکدام از ما مثل مرغ فقط جوجه‌های خودمان را زیر بال و پر گرفته‌ایم و قُدق می‌کنیم. شاهین اگر جوجه‌ی دیگران را برد، به درک!

به شدت عصبانی شده بود. بی‌وقفه لب‌هایش می‌جنبید و با اصواتی نامفهوم خودش، ناتوانی‌اش، سرنوشت و همه‌ی اطرافیان را به ناسزا گرفته بود. مرتب دست به سر و صورت‌اش می‌کشید و همان‌جا که نشسته بود جابه‌جا می‌شد. زمان و مکان را از یاد برده بود. هر لحظه به چیزی می‌اندیشید. فکرهای پاره‌پاره‌ی به مغزش یورش آورده بود. گاهی خیال می‌کرد روی بلندی‌ای ایستاده است و از آن بالا به جماعتی که دورش جمع شده‌اند توپ و تشر می‌زند؛ امر و نهی می‌کند. برایشان خط و نشان می‌کشد. یا خودش را می‌دید که در بیابانی خشک و سوزان اسیر شده است. تا سینه توی خاک است. دست‌هایش را بلند کرده است و به سایه‌های لرزانی که از فاصله‌ای دور می‌گذرند التماس می‌کند به کمک‌اش بشتابند. کسی صدایش را نمی‌شنود. نگاه‌اش نمی‌کند. همه‌ی سایه‌ها می‌روند تا در کوره‌ی زرد آفتاب ذوب شوند. تنه‌اش می‌گذارند. بعد، شلاقی را می‌دید که به هرطرف می‌چرخد؛ هوا را می‌شکافد؛ زوزه‌کشانش به سر و صورتِ غریبه و آشنا فرو می‌آید؛

درخت‌ها، خانه‌ها، خیابان‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها و حتا آسمان را زیر ضربه‌های بی‌امان و بُرنده‌ی خودش می‌گیرد.

صدای سقوطِ جسمِ چوب‌مانندی رشته‌ی افکارش را پاره کرد. به خودش آمد و به اطراف نگاه کرد. کسی در اتاق نبود. گوش داد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. از داخلِ هال صدای خُرْخُر شنیده می‌شد؛ انگار کسی رنده به چوب می‌کشید.

فکر کرد: چی می‌کنه؟...

دل‌دل کرد برود در را باز کند ببیند چکار می‌کند اما می‌ترسید اوقات‌اش را تلخ کند. بی‌آن‌که بتواند کلمه‌ی فرشته را تلفظ کند چند بار دختر را صدا کرد. جوابی نیامد: مثلاً یک‌ه با من م‌قه‌ره!

صدای خرخر چندان به درازا نکشید. دقایقی بعد، دقت کرد تا کِش‌کِشِ رفت و آمدهاش را بشنود. سکوتِ مرموزی روی خانه سایه انداخت بود؛ سکوتی آن‌قدر عمیق که از انتهای دوباره مگس‌های ناپیدا سرکشیدند و وزوزکنان پیش آمدند. دل‌هره به جان‌اش افتاد. در جاش وول خورد و به زیلوی رنگ و رو رفته چنگ زد. درمانده به در و دیوار نگاه کرد.

به دیوارهای گل‌گچی و سقفِ دوده گرفته و آن لکه نمی که گوشه‌ی تاق است. حتماً پیش خودش گفته: اگه این بلا سرم نمی‌اومد، دیوارا رو سفید می‌کردم. هم دیوار اتاق و هم دیوار هال و راه‌پله و همه‌جا. هموم و توالت و آشپزخونه رو هم می‌دادم کاشی کنن!

بعد نگاه‌اش رو زیلوی کهنه و در شکسته‌ی اتاق چرخیده و گفته: اقلأ نشد یه فرش بخرم! دختره همه‌ی دردِ دل‌هاش را به سودابه می‌گفت. تفاوت سنی زیادی با هم نداشتند. گفته بود: زبون بابام و می‌فهمم. درسته لال شده ولی می‌دونم چه آرزوها و نقشه‌هایی داشته که نشده.

ولی این‌که چطور تا تو هال کشیده شده، نمی‌دانم. شاید هم از اول همان‌جا بوده؛ ولی آخر

اگر تو هال بود که نمی گذاشت این اتفاق
بیفتد. می گذاشت؟
نه. نه. نه!

صدای خودش را می شنید که در کاسه‌ی سرش تکرار می شد و طنین
می انداخت. خیال می کرد فریاد زده و کمک خواسته است؛ درست همان لحظه که
در باز شده بود و از لای آن، خروس ها داخل شده بودند. سه خروسِ لاری، بزرگ،
قلدر و جنگی که از دلِ سیاهِ کوچه آمده، به سرعت توی خانه پراکنده شده بودند؛
با چشم هایی سرخ و پره های سیخ شده ی گردن شان. با این که می دانستند، به
هر طرف سر کشیده بودند. دانه پیدا نکرده بودند. نگاه شان به جثه ی جوجه ای که
کنج هال خپ کرده بود گره خورده بود. یکی شان تاپ تاپ، بال هاش را به هم زده،
دایره وار دور خودش چرخیده، یک بال اش را به زمین کشیده و یک باره، به طرف او
یورش برده بود. جوجه از بهت و ناباوری بیرون آمده بود. تلاش کرده بود از در، از
پنجره، از ریزترین روزنه و حتا اگر بشود از دیوار یا سقف فرار کند. اسیر پنجه های
سیخ دارِ خروس شده بود. با اولین ضربه ی نوک که به پشتِ گردن اش فرود آمده
بود، بیهوش شده بود. خروس پُرجنب و جوش سعی کرده بود تا دقایقی تعادل اش
را حفظ کند. بعد، پایین آمده، نوکِ خون آلودش را به زمین ساییده و اجازه داده
بود خروس های دیگر هم منقارشان را خونین کنند؛ اما پیرمرد کیش شان نکرده
بود؛ نتوانسته بود کیش کند. و حالا که فکرش را می کرد خیال می کرد صدای
خودش را می شنود که یکریز تکرار می کند: نه. نه. نه!

لحظه ای به پژواکِ اصواتِ ناهنجار و عجیبی که از دهان اش پَر زده بود
گوش داد که در سکوتِ خانه می پیچید و تحلیل می رفت. ترس در وجودش رخنه
کرده بود. طاقتِ ماندن نداشت. چشم به در دوخته بود و با خودش کلنجار رفته
بود. بیش تر نتوانست تحمل کند. غرق در اوهام روی زمین لولید و خودش را به
طرفِ در اتاق کشید.

: در باز شد. فرشته سر کشید تو. لب هاش
می لرزید. صورت اش شده بود عین گج. گفت:
بابام. بابام.

و بغض مهلت نداد. پشت سرش دویدم. فقط خدیجه دوروبرش بود. با آن دست‌های استخوانی و پوست قاقچاقاش پشت او را می‌مالید. انگار با مالش خوب می‌شد. پنجاه، پنجاه و پنج سال به بالا داشت، آن‌وقت‌ها البته، با موهای سیاه، سر و صورت گرد، شکم گنده و قد کوتاه. خون و کف از دهان‌اش راه گرفته بود. دست و پا می‌زد و خرخر می‌کرد. در حیاطشان را باز گذاشتم که بقیه‌ی همسایه‌ها هم بیایند. تا اول خیابان دویدم. با تاکسی که برگشتم جمعیت جلو در ازدحام کرده بودند. زیربغل‌اش را گرفتم. خیلی سنگین بود. خدیجه هم چادرش را دور کمرش گره زد و پاهاش را گرفت. باسن پیرمرد رو زمین کشیده می‌شد. حتا راننده‌ی بی‌انصاف هم کمک نکرد....

هیچ‌کس به کمک نیامده بود. اگرچه او با مشت، با پا، با همان دست که بی‌حس بود، با سر و با همه‌ی وجود دیوانه‌وار به در و دیوار کوبیده بود؛ خرخر صدا کرده بود. خودش را به هرطرف کشیده بود. به هرچیزی چنگ زده بود؛ اما جز آن چشم‌های آتشین؛ جز آن چنگال‌های آهنی و نگاه‌های حریص استهزاآمیز چیز دیگری از شکم سیاه کوچه متولد نشده بود. در همان گرماگرم کمک‌خواهی، همان‌طور که عصبانی و هراسان، پُر جنب‌وجوش همه‌کس و همه‌جا را زیر نظر داشت منتظر بود فرشته هم با داد و هواری همراهی‌اش کند؛ اما او به‌قدری وحشت‌زده شده بود که فقط با چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه به رفت و آمدهاشان نگاه می‌کرد. بعد که سعی کرده بود تن پیر و پوسیده‌اش را با آن تن‌های سالم و قوی درگیر کند یکی از آن‌ها روی سینه‌اش نشسته بود و خیلی راحت خروش و تلاطم دریایی توفانی را مهار کرده بود.

نفر بعدی دست به سگ کمر بندش گرفته به‌طرف فرشته رفته بود.

: پس چرا با صدای فرشته هم کسی نیومد. کم جیغ زد؟! تو خواب مرگ

بودن مگه؟!

به درِ اتاق رسید. قبل از آن که آن را باز کند لحظه‌ای مکث کرد. دو دل بود. مگس‌های موهوم محاصره‌اش کرده بودند. تندتند دست به سر و صورت‌اش می‌کشید. هوا گرم نبود اما او شرشر عرق می‌ریخت. یکبار دیگر دخترش را صدا کرد با همان اصواتِ ناهنجار که حالا بیگانه به نظر می‌رسید. کسی پاسخ نداد. خانه در پرده‌ی سکوت پیچیده شده بود: اگه خدیج بود بازم دچار مصیبت می‌شدم؟... خدیجه جواب داد: نه.

هنوز تو ماشین بودیم. گفت: نه. دومین دفعه شه!

من چه می‌دانستم. خیال می‌کردم وارد است. دفعه‌ی اول آسیب جدی ندیده بود. به نزدیک‌ترین بیمارستان رسیدیم. هن‌کنان، خیس عرق، لَش آلوده به شاش و گُه را از تاکسی پیاده کردم و روی برانکارد گذاشتم. نفس‌ام را بُرید. خیلی سنگین بود... خیر به حالش نگاه نکنید. نصف شده. از نصف هم کمتر. این راهرو، آن راهرو، این سالن، آن سالن؛ همه‌جا را گشتیم. این پرستار آمد، آن یکی رفت، این دکتر، آن دکتر، معاینه، بگیر و ببند، خلاصه بعد از چهارپنج ساعت لَش‌کشی و معطلی و معاینه کردن‌ها و دستکاری کردن‌های الکی، وقتی گفتند: باید ببریش فارابی. از اول هم باید می‌بردیش همان‌جا!

دیگر بی‌طاقت شدم. نق زدم: تو مگر نمی‌دانستی. مگر نگفتی سابقه‌ی سکتہ دارد. پس چرا زودتر نگفتی که علاف نشویم؟ نمی‌دانم چرا نگفته بود. شاید دست و پاش را گم کرده بود یا خیال کرده بود من بیش‌تر سرم می‌شود.

وقتی به فارابی رسیدیم از يك نصف شب هم گذشته بود. خوش‌بختانه فرشته همراه شوهر عمه‌اش آمده، جلو در منتظر بود. این بچه‌ی یازده‌دوازده ساله -آن‌موقع‌اش را می‌گویم- مغزش از ما دو نفر بهتر کار کرده بود. زود بسترش

کردند. دکتر پرسید: چه نسبتی با بیمار دارید؟

جواب دادم: همسایه هستیم. تو يك محله ای! دیگر به پروپای من نپیچید اما مصرانه از شوهر عمه ی فرشته می خواست که پیش بیمار بماند.

فرشته ناچار گفت: من می مونم. دکتر، خنده ی تلخی کرد و گفت: باز هم غیرت این بچه!

.... نخیر. اتاق مخصوص مردها بود. نه فرشته و نه خدیجه، هیچ کدام نمی شد بمانند. من هم حال ام گرفته بود؛ خصوصاً این که چهارپنج ساعت دیگر باید می رفتم اداره. عاقبت، جوانی که همراه مریضی بود، جلو آمد و گفت: خون خودتونو کثیف نکنین. من رو سرش می مونم. چه يك نفر، چه دو نفر. در هر صورت باید تا صبح بیدار بمونم!

تا صبح بیدار مانده بودند، با فاصله ی کوتاهی از یکدیگر. اگرچه خروس ها به زعم پیرمرد- رفته بودند و آن همه و هیاهو و آشوب ناگهانی یکبارہ فروکش کرده، خاموش شده بود اما تا صبح صدا، حضور و بوشان حس شده بود؛ حسی توأم با خُرد شدن؛ له شدن. فرشته دیگر یک قطره اشک نریخته بود. یک کلمه حرف نزده بود. حتا از نقطه ی سقوط اش جنب نخورده بود. فقط چشم به سقف دوخته بود بی آن که آشکارا نفس بکشد یا پلک بزند؛ مثل تندبسی ساخته شده از سنگ؛ اما پیرمرد خودش را روی زمین کشیده، چادر را از گوشه ی هال برداشته بود و بی آن که نگاه اش کند، با صورتی که به پهلوی برگشته بود، چادر را روی او کشیده بود و بی درنگ فاصله گرفته، حق حق کنان به لاک تنهایی و دل تنگی اش خزیده بود.

فکر کرد: اقلاً اگه یه تیکه فرش داشتم شاید دیگه این جور پاک باخته

نمی شدم....

دستاش را جلو صورتاش تکان داد تا مگس‌های ناپیدا را از خودش دور کند. یک بار دیگر فرشته را صدا کرد و به سکوتِ خانه گوش داد. خورشید طلوع کرده و بازتابِ نورش قسمتی از زیلوی نزدیکِ پنجره را روشن‌تر کرده بود. آرام آرام در را باز کرد و به بیرون سر کشید. همه‌جا شسته‌روفته و تمیز بود. لباس‌های آب‌چکانِ فرشته روی طنابی که در گوشه‌ای از هال کشیده شده بود، پهن بود. صدای غلغلِ کتری و بوی چای تازه‌دم فضای خانه را انباشته بود. قسمتی از ظروفِ شسته و ساییده شده‌ی توی آشپزخانه دیده می‌شد. همه‌جا بوی تمیزی و زندگی می‌داد؛ فقط چهارپایه‌ای که وسطِ هال به پهلوی افتاده بود ناجور می‌نمود.

برای لحظه‌ای کوتاه چشم‌هاش برق زد. نور امید از سرگیری روال عادی زندگی در دل‌اش تابید؛ اما یک‌باره نگاه‌اش به سقف پُر کشید. تاکی پیرِ خمیده‌ای را دید با پوستی ریش‌ریش در انتهای پاییز؛ تاکی که به‌سختی به دیوار خرابه‌ای چسبیده بود و تنها خوشه‌ی بسیار بزرگِ انگورِ درشتِ خوش‌رنگ‌اش با یورشِ باد تاب می‌خورد. تاب‌خوردنی آن‌قدر شدید که هرآن احتمالِ جدا شدن‌اش از شاخه و سقوط و دانه‌دانه شدن‌اش می‌رفت.

پیرمرد، دقایقی ناباورانه به آن خیره شد بی‌آن‌که عظمتِ فاجعه را درک کند؛ یا ضرورتِ مهارِ زمان را دریابد؛ یا تکانی به خودش بدهد، حرکتی کند. خشک و بی‌روح ماند. نه به چیزی فکر کرد و نه صدایی از دهان‌اش بیرون آمد. درختِ پوسیده‌ای بود آماجِ یورشِ موریانه‌ها. اما این وضعیتِ چندان نپایید. ناگهان شعور رجعت کرد. مگس‌های واهی همه وزوزکنان از جمجمه‌اش بیرون زدند و به اطراف پراکنده شدند. نیرو گرفت. از جا کنده شد. پرواز کرد. وسطِ هال رسید. روی زانوهای بلند شد. دست دراز کرد. سعی کرد قد بکشد، تا سقف، تا آسمان. تن، ناتوان بود؛ دست‌های کوتاه. و باد، خوشه را از بین پنجه‌هایش می‌ربود. تلاش کرد. داد زد. همراه با حرکتِ خوشه به چپ و راست کشیده شد. سرانگشت‌هایش آن‌را لمس کرد. انگور، یخ زده بود، پلاسیده بود. تلاش نتیجه نداشت.

لحظه‌ای از جوش و خروش دست کشید. با صورتی خیس از عرق؛ با تنی شعله‌ور؛ با چشم‌هایی که نزدیک بود از کاسه بیرون بجهد. نفس‌نفس‌زنان، درمانده

به گستاخی باد خیره شد و به آنچه در درونش می‌جوشید اندیشید. چیزی همه‌ی رگ و پیاش را می‌خراشید؛ وجودش را پُر می‌کرد؛ می‌جوشید و بالا می‌آمد. سینه‌اش را می‌فشرد. به گلویش رسید. همان‌جا ماند و باد کرد. تن گستراند. پیرمرد دهان‌اش را باز و بسته کرد؛ چندبار، بی‌صدا. به سینه‌اش چنگ زد. یقه‌ی پیراهنش را گرفت و کشید. سینه و گردن و صورت‌اش را خراشید. آنچه می‌جوشید، یک‌باره سرریز شد.

: جوش آمده و سر رفته بود. والور را هم خاموش کرده بود. بله؟... نگیر. بعداً متوجه شدیم. یعنی وقتی دیدیم چراغ خیس آب است. یعنی اول‌اش من ندیدم، سودابه دیده بود. آخه مادرش هر صبح که نان می‌خرد چنتایی را می‌دهد سودابه براشان بیاورد. من معتقدم پدر و مادرها باید طوری بچه‌هاشان را بار بیاورند که بتوانند رو پای خودشان بایستند نه اینکه تا وقتی هم که نزدیک عروس شدن‌شان است جرأت خرید کردن هم نداشته باشند. بله؟... بله. در باز بود. چند تا رد پا هم تو راهرو دیدیم. کفش‌های مردانه پاشان بوده. چیزی هم نبرده‌اند. یعنی چیزی نبوده که ببرند. حالا این دو تا چرا این‌جور شده‌اند من نمی‌دانم. نگیر آقا، بی‌فایده بود. آخه وقتی رسیدیم که کار از کار گذشته بود. یکی‌شان شده بود آونگ ساعت؛ هی می‌آمد و هی می‌رفت. یکی دیگر هم طوری زیر پاش رو زمین افتاده بود که انگار آنیکی را که تو هوا بود سجده می‌کرد. احتیاجی نداشت پایش بیاوریم. تازه، از کجا معلوم اگر این‌کار را می‌کردیم نمی‌افتادیم تو دردسر؟

به فاصله‌ی دو خانه دورتر، خروسی بال‌های سنگین‌اش را تاپ‌تاپ به‌هم زد و قوقولی قوقو کرد.

یک روز مه‌آلود زمستانی

هنوز سایه‌ی شب باقی‌ست. نشکسته نوری به دمِ گرمِ خود، نفسِ سرد. نیست دری گشاده. نه چراغی روشن، نه از پشتِ شیشه، خبری هست. گذرنده‌ای اگر، از هر کوچه، از پسکوچه‌های برف‌آلوده‌تر، مه‌ای عبوس، هیولای خواب‌گردی‌ست، بی‌هدف.

در این حصار یخین سکوت، که به‌هم کشیده‌ام هر روز، یک‌باره، زخمی به چشمِ خاک، ناله سر می‌دهد در. خمیده، زیرِ چادرِ شب؛ لنگان؛ با عصایی به دست؛ نقشی بر نگاه، که همراهِ خود می‌کشانش کند به راه: گرمِ آغوش خواباند، در بسترِ سرد. نیلوفری‌ست دستِ این، به گردن آن. پای آن، دستی انگار

بر سینه‌ای دیگر. هریک از یک جدا؛ ولی در هرکجا، گردِ هم. شاید هم باشم به باغ خیال، من و گم‌شده دخترک‌ام، حضور زنده‌ی مردش، با شادی دوباره‌ی نوه‌هام....
وای، چه صدایی بود. چه شد. چیست افتاده پیشِ پام؟!
در وسعتی که دنیا را به بر می‌گیرد، فاصله‌ی گالش با عصا، سه‌چهار پر، بازیچه‌ی سوزی سرد، زیر سایه‌ی لرزانِ نگاه؛ پرنده‌ای بی‌نفس، با کلاشه کاهی، مانده به منقار، سرد و سیاه؛ سیاه و سرد.

30 آبان‌ماه 1371 - کرمانشاه

پرنده‌ها هم می‌گریند

: بله، اتفاقاً من هم اول همین فکر را کردم سرهنگ! گفتم خودش نیست؛
حتماً دخترش است که با او مو نمی‌زند؛ درست با همان سن و با همان حرکات.
تعجب هم کردم چه‌طور همه چیزش شبیه مادرش است؛ از تن و بدن گرفته تا
رفتار و حتا طرزِ نگاه. اگر بدانی چه‌جور نگاه‌ام می‌کند. هزار سرزنش، هزار توبیخ و
تحقیر و تمسخر و توهین توی چشم‌هایش است؛ آن‌قدر که عرق شرم و پشیمانی
روی پیشانی چین افتاده‌ام می‌نشانند. ولی خوب که دقت کردم، دیدم نه، خودش

است؛ خودِ خودش؛ بی آن که ذره‌ای تغییر کرده باشد؛ هنوز بیست و دوسه ساله؛ با همان شادابی و زیبایی؛ آن هم بعد از آن همه سال.

این عجیب نیست که در دوران جوانی یک ماجرای پیش پا افتاده‌ی عشقی، عشقی که نه، هوسی را از سر گذرانده باشی و پاک فراموش‌اش هم کرده باشی و سی و چند سال بعد، بعد از یک عمر دوری و دربه‌دوری و غربت، همین که به شهر خودت برگشتی و خانه‌ای خریدی و چون دچار تنگی نفس و کم‌سوئی چشم هستی برای استفاده از نور و هوای بیش‌تر، دیوارِ اتاق خوابات را شکافتی و پنجره‌ای تعبیه کردی، یک‌هو بینی پشتِ آن پنجره همان آدم‌ها و همان ماجرای فراموش شده هنوز به همان شکل و همان سیاق هستند و هر روز تکرار می‌شوند؟

.... :

: تعریف می‌کنم برای‌تان؛ حالا لیوان‌تان را خالی کنید. برای همین هم شما را دعوت کردم تا با هم مخفیانه ته و توی قضیه را در بیاوریم. خب، دوستی با رئیسِ شهربانی شهر مزایایی هم دارد دیگر، مگر نه؟... هاهاها....

.... :

: نخیر، نمی‌خواستم جلوی خانم‌ام جریان را بگویم. صبر کردم برودم مسافرت پیش دخترم و خانه خالی بشود، بعد. وسیله هم آماده کرده‌ام!

.... :

: نوش. عرض کنم خدمت‌تان هر روز تا قبل از غروبِ آفتاب، یعنی تا پیش از این که حاج عزیز کلید را توی قفل بچرخاند و درِ سنگین چوبی زهوار در رفته را جیروجارکنان باز کند بیاید تو، خانه سرشار از زندگی است. از دم صبح تا آن وقت خِتِ خِتِ دمپایی‌ها را می‌شنوی، صدای رفت و آمدهای ظریفانه؛ جابه‌جا شدنِ اشیاء، به هم خوردنِ کاسه و قابلمه، ظرف و ظروف، آب پاشی، روفت و روب، بریز و بپاش، پُخت و پز، آهنگ‌های شادِ مختلفی که از گرامافونی قدیمی پخش می‌شود، کرکر خنده‌های ریزِ زنانه و حتا بوی انواع غذاها؛ اما همین که پا می‌گذارد داخل، یک‌هو همه‌جا سوت و کور می‌شود؛ انگار اصلاً کسی این‌جا نبوده؛ انگار مدت‌هاست روی خانه خاکِ مرده پاشیده‌اند؛ سرد و ساکت و خاموش؛ نه بویی، نه صدایی، هیچ.

آنوقت، حاج عزیز دقایقی توی حیاط می ایستد؛ با قد بلند باریک و خمیده اش؛ با کت و شلوار طوسی رنگ همیشه تمیز شق و رقاش؛ با کلاه شاپوی نازک خاکستری و عصای زرد چوبی جلا خورده اش. ساکت و غمگین همه جا را از نظر می گذراند؛ خیلی آهسته و آرام. لابه لای تنه ی قطور درخت های بلند چنار و کاج و بید مجنون؛ حوض بزرگ خزه گرفته ی سبز رنگ با آب همیشه مواج اش؛ باغچه های پر از گل های رنگارنگ؛ سطح وسیع حیاط و خیابان کشی های باریک بین درخت ها؛ ایوان های خالی، زیرزمین ها و اتاق های خاموش در بسته را با نگاه اش می کاود؛ منتظرانه؛ انگار او هم می داند در غیاب اش توی خانه چه خبر بوده است و حالا می گردد تا نشانه ای از آن شور و سرزندگی را بیابد که نمی یابد. پس خسته و مایوس از پله های سنگی ایوان آجر فرش آن طرف بالا می رود. قفل در را باز می کند. زنجیر چفت را می اندازد، می رود تو لباس خانه می پوشد؛ پیژامه و پیراهن بلند گشاد آبی. اول اتاق را جارو و گردگیری می کند. بعد نوبت می رسد به روفت و روب حیاط و ایوان ها و شستن لباس و ملافه و پرده و هرچه به نظافت نیاز دارد، کنار حوض؛ آن هم با چه دقت و سلیقه ای؛ درست مثل تازه عروسی که خانه را برای آمدن مردش مهیا کند.

کارش که تمام می شود، دست و صورت اش را می شوید. بساط اش را می آورد گوشه ی ایوان پهن می کند -البته به استثنای فصل های بارش و سرما- قالیچه ای کوچک؛ سینی و منقل و قوری و استکان و کاسه ای ماست و میوه ی فصل، هرچه باشد. آتشی روشن می کند. چایی دم می کند. همین که همه چیز روبه راه شد، ته استکانی و پشت بندش قاشقی ماست، یا قاچی هندوانه، یا هبه ای انگور و یا دانه ای انار و دود کردن سیگار و پک زدن های حریصانه؛ درحالی که چشم به حیاط دارد که کم کم زیر سیاهی شب فرو می رود و بوی معطر و صدای جلیزه ی سوختن تدریجی فضا را پر کرده است و هرازگاه از سر انبرک جرقه های سرخ ریز و درشت آتش به هوا می جهد.

هوا که تاریک شد، بلند می شود. پاکشان؛ گرفته و پریشان به اتاقی که انتهای ایوان این طرفی است می آید؛ همان اتاقی که دوران متاهلی تویش زندگی می کردند.

تا قبل از این که چفت را بیندازد و جیروجار در بلند شود، خانه غرق در سکوت و سیاهی و آرامش است اما همین که داخل می شود یک مرتبه صدای صفیر شلاق و ضربه های مشت و لگد و سیلی و خشم و خروش های مردانه و جیغ و داد و التماس و گریه و زاری و یاری طلبیدن های زنانه، غوغا به پا می کند. یک هو خانه پُر می شود از صدا؛ آن هم چه صداهایی.

یک دقیقه، یک ربع، یک ساعت یا بیش تر - نمی دانم چون سر و صداها با وجود تکراری بودن اش به قدری غافل گیر کننده و سحرآمیز است که انسان گذشت زمان را حس نمی کند - این وضع ادامه دارد. بعد، کبریتی جرقه می زند و شعله ای روی فتیله ای می نشیند و حباب چراغ که گذاشته شد، نور زرد کم سویی دل گیری از پشت شیشه های کوچک مربع شکل به بیرون می تابد و تا روی تکه ای از حیاط خاک فرش قد می کشد. آن وقت، لحظه ای سکوت می شود؛ به دنبال اش هق هق غریبانه ی پیرمرد به گوش می رسد. هق هقی جگرسوز؛ جان خراش؛ آن قدر مظلومانه که انگار کسی که کتک خورده اوست و یا این که همه ی عزیزان، همه ی کسان اش یک باره کوچ کرده، او را تنها گذاشته اند؛ تنهای تنها، در خانه ای خلوت و خالی اما پُر از خاطره.

معمولاً یک دل سیر گریه می کند و بعد، شکسته تر، خمیده تر و غمگین تر از قبل بیرون می آید، کنار بساط اش می رود. درست همین لحظه است که از اتاقی که چراغ اش را روشن کرده زنجموره ی زن مثل بخار ملایمی که از سینه ی خیس زمینی آفتاب خورده پا شود، نرم نرم بلند می شود؛ اول، دور، ضعیف و خفه؛ ولی به تدریج اوج می گیرد و آشکار و آشکار تر می شود؛ طوری که بعد از دقایقی همه ی فضای خانه را پُر می کند؛ کشیده، یک نواخت و مداوم.

زنجموره ای که تا سپیده ی صبح ادامه دارد. و پیرمرد در حالی که همه ی هوش و حواس اش به صداست دوباره مشغولیات اش را از سر می گیرد؛ بالا آوردن ته بطری، دود کردن سیگار، کشیدن ترپاک، نوشیدن چای، تکیه دادن به بالش و زل زدن به اشباح درخت ها، به تاریک روشن حیاط و به سایه های سیاه اطراف؛ آن هم بی آن که لب از لب باز کند جز آهی که هرازگاه همراه با دود از سینه اش بیرون می آید؛ تا آخر شب که بساط را جمع می کند، می رود تو. روی تختی که پشت

پنجره‌ی بزرگِ چوبی اتاق‌اش است دراز می‌کشد و از دل تاریکی آن‌جا زل می‌زند بیرون؛ آن‌قدر که پلک‌هایش روی هم می‌افتند، تا صبح. همین!

.... :

: چشم، چشم می‌رویم. یک‌کم دیگر بریزم برای‌تان؟

.... :

: میل ندارید؟

.... :

: خواهش می‌کنم، بفرمایید از این‌طرف. ببینید، این اتاق خوابِ من است، یک اتاقِ ساده و راحت با یک تختِ قرص و محکم. تخته فرشی، چراغ‌خوابی، قفسه‌ای پُر از بطری و مجسمه‌ای و یک ساعتِ دیواری و آن پوستر بزرگی که به دیوار است. زیباست، نه؟ یک زنِ جوان فرانسوی که تازه از استخر بیرون آمده است. می‌بینی سرهنگ، رنگ و لعاب و تجمل‌چندانی ندارد این اتاق؛ نظامی‌وار است، ساده و صریح. این‌جوری راحت‌ترم. تخت را عمداً گذاشته‌ام کنارِ پنجره تا از روی آن همه‌جا را ببینم؛ من که خوابِ درست‌حسابی ندارم. شب‌ها چراغ روشن نمی‌کنم تا نداند زاغِ سیاه‌اش را چوب می‌زنم.... بله؟

: ...؟

: عرض کردم که، قبلاً این پنجره نبود؛ یعنی خانه هم این ریختی نبود. آن زمان خانه‌ی کاه‌گلی یک‌طبقه‌ای بود یادم نیست مال کی. مالکِ قبل از من آن‌را خریده، خراب‌اش کرده، جایش همین ساختمانِ دو طبقه‌ی نوساز را ساخته بود اما سلیقه نداشته بود پنجره‌ای هم این‌طرف بیندازد تا اتاق نور و هوای بیش‌تری داشته باشد. موقع فروش می‌گفت: نخواستم با حاج‌عزیز برای این‌که پنجره‌ام رو به خانه‌اش باز می‌شود یکی به دو کنم!

اما من اهل ملاحظه‌کاری نیستم. تیمسارِ چه هستم؟ سایه‌ی اعلی‌حضرت که شوخی نیست. اگر اعتراض می‌کرد می‌دادم حساب‌اش را برسند. هرچند هنوز که هنوز است هیچ حرفی نزده پیرمرد. اصلاً طوری آرام و ساکت و سر به زیر می‌آید و می‌رود که انگار فقط یک سایه است. می‌بینیدش؟ به موقع رسیدیم. می‌خواهد برود بیرون. خوب نگاه‌اش کن. هفتاد سال هم ندارد اما صد ساله به نظر

می‌رسد؛ پیر، خمیده، تکیده، با موهایی یک‌دست سفید و لباسی که سال به سال عوض نمی‌شود اگرچه همیشه تمیز و مرتب و اتو کشیده است!

: ...؟

: بله، تجارت‌خانه دارد؛ تاجرِ ابزار آلاتِ تلفن و برق است. آن‌وقت‌ها که جوان بود دکانِ کوچکی گوشه‌ی بازار داشت. سیمِ برق و تلفن می‌فروخت؛ همان زمان که تلفن‌ها هندی بود. یادتان هست؟

:

: البته این‌قدر درب و داغان نشده بود؛ جوان بود، ترکه و بلند. قشنگ. بیست و چهارپنج ساله. مثل من سیاه و زمخت نبود. اگرچه من هم آن وقت‌ها این‌قدر قوی هیکل و به‌ظاهر خشن نبودم، هاه‌ها!

: ...؟

: نه آن‌چنانی؛ فقط یک آشنایی در حدِ سلام و علیک و خوش و بشی آبکی. خب بچه‌ی یک محل بودیم. همدیگر را می‌شناختیم؛ تازه؛ چهارپنج سال هم از من بزرگ‌تر بود.... بله؟

: ...؟

: حالا عرض می‌کنم خدمت‌تان؛ نیازی هم به دقت و یادآوری نیست. یعنی به‌قدری تکرار شده که همه‌ی برنامه‌های او و خانه‌اش را فوتِ آبام. نزدیک به یک‌سال است که مراقب‌اش هستم شوخی نیست که. هر روز زمستان و تابستان سر ساعتِ معین از خانه می‌رود بیرون و سرِ ساعتِ معین برمی‌گردد. الان برنامه را شرح می‌دهم خدمت‌تان. صبحانه را خورده؛ اتاق‌اش را جمع و جور کرده؛ لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن است. اجازه بده برود لمپای این‌یکی اتاق را فوت کند و در را هم قفل کند.

حالا کمی توی ایوان می‌ایستد و به زنجموره‌ی زن که با روشن شدنِ هوا فروکش کرده، تبدیل به زمزمه‌ی بسیار مبهمی شده است گوش می‌دهد. بعد، از پله‌ها پایین می‌رود. کنارِ حوض که می‌رسد، دقایقی به چترِ فواره و بازی ماهی‌های سرخ و سیاه ریز و درشت و لب‌پرِ زدن‌های آبِ سبزرنگ زل می‌زند و منتظر و دردمند به جویبارِ کوچکِ جاری در پاشویه که خُرْخُرکنان توی راه‌آب می‌ریزد نگاه

می‌کند. انگار می‌خواهد خاطره‌ی شیرین دوران متاهلی‌اش را زنده کند؛ زمانی که همسر جوان و نازنین‌اش همان‌جا کنارِ تشتِ پُر از کف می‌نشسته و با دست‌های کوچکِ سپیدش رخت‌هایشان را چنگ می‌زده است.

بعد، به طرفِ باغچه‌ی بزرگی که آن سمتِ حیاط است می‌رود. آن‌جا، زیر آن درختِ بلندِ بیدِ مجنون روی دو پا می‌نشیند و آن‌همه گُل‌های زرد، سفید، سرخ و صورتی درشتِ پُر پُر را می‌بوید و نوازش می‌کند. می‌بینید چه عاشقانه سر و صورت‌اش را به آن‌ها می‌ساید؟

کارِ هر روزش همین است. از نیم‌ساعت هم بیش‌تر با آن‌ها معاشقه می‌کند. گاهی به‌قدری طول‌اش می‌دهد که خیال می‌کنم تا ابد قصدِ دل‌کندن از خانه را ندارد. آن‌وقت با چشم‌هایی خیسِ اشک، با آهی که در سینه‌اش متراکم شده است پا می‌شود. توی دستمال‌اش فین می‌کند. عصازنان، آهسته و آرام از آن‌یکی خیابانِ خانه‌اش می‌رود. از زیرِ شاخه‌های در هم تنیده‌ی درخت‌ها؛ از کنارِ باغچه‌های پُر گُل؛ از حاشیه‌ی زمین‌های چمن‌کاری شده می‌گذرد و به در حیاط که می‌رسد، برمی‌گردد؛ وداع‌مانند به آن‌چه جا گذاشته است نگاه می‌کند. بعد، در را پشت سرش می‌بندد و می‌رود. کمی صبر داشته باشید. هاااا، آ، ملاحظه می‌فرمایید که رفت.

حالا تا چند دقیقه همه‌جای این خانه‌ی دراندشت در سکوت غرق می‌شود؛ از آن اتاق‌های بزرگِ دو دری و سه‌دری و زیرزمین‌ها و زاغه و سرداب گرفته تا ایوان‌های متعدد و ستون‌ها و سر ستون‌های سنگی و کنگره‌های آجری لبه‌ی بام. صدایی نیست جز همان زنجموره‌ی کم‌محسوس به‌اضافه‌ی آوازِ قمری‌ها و جیکِ جیکِ گنجشک‌ها و پروازهای کوتاهی از این شاخه به آن شاخه؛ ولی سکوت و آرامش خیلی طول نمی‌کشد. ناگهان درِ اتاقی که زیرِ همین پنجره است باز می‌شود و همراه با ترانه‌ی دل‌نشینی قدیمی که از گرامافون پخش می‌شود، گوهرتاج خانم بیرون می‌آید؛ درست مثل همان روزهای سالیان دور؛ در همان سن، بیست و دوسه ساله‌گی و به همان شادابی و زیبایی؛ موهایی خرمایی؛ میانه قامت؛ با تن و بدنی پُر؛ پوستی آمیخته از دو رنگِ سپید و صورتی؛ و صورتی بیضی شکل.

پیشانی صاف بلند. چشم‌های سبز. ابروهای نازک کشیده. لب‌های گوشتالودِ سرخ و دماغ ظریفِ نوک برگشته. چست و چالاک. سرشار از نیروی جوانی. پریموس را می‌آورد گوشه‌ی ایوان، اول گلی تلنبه می‌زند و بعد آن را روشن می‌کند. صدای گُرگُر آتش که بلند شد، سطل را برمی‌دارد می‌برد لبِ حوض. پیراهن بلندِ سبز رنگی به تن دارد با گل‌نقش‌های درشتِ سرخ و سورمه‌ای و آبی؛ و جلیقه‌ی زر دوزی شده‌ای از مخملِ سرخ و پاچینی از چیتِ گل‌دار. پایین پای پیژامه‌اش را مثل ما نظامی‌ها «گتر» کرده است. با هر قدم سینه و سرین بزرگ‌اش موج می‌زند. سطلِ پُر آب و تشت را می‌آورد توی ایوان. کاسه و لیف و صابون آماده است. آب که گرم شد شروع می‌کند به شستن آن بدنِ گل؛ در حالی که لباس‌های خوش نقش و نگارِ پر زرق و برق‌اش به فاصله‌ی یک قدمی‌اش روی سوزنی ترمه کومه شده است.

با چه حوصله و لذتی آب‌تنی می‌کند خدا می‌داند. بعد، از همین بالا تشتِ پُر از کف را سرازیر می‌کند رو به حیاط. خودش را خشک می‌کند با حوله‌ی بزرگِ نارنجی رنگی که شبنم‌های گرم را از روی بدنِ تازه و بخارآلودش می‌چیند. لباس می‌پوشد و می‌رود کنارِ حوض. روی لبه‌ی آن، زیر نور آفتابِ صبحگاهی می‌نشیند و شانه به موهای بلندش می‌کشد؛ این‌موقع، فضای خانه سرشار از عطر گل و صابون و زنانه‌گی است.

بعد، نوبت به روفت و روب می‌رسد بی‌آن‌که نیازی باشد. او که روسری خاکستری رنگی با گل‌های بزرگِ سپید و دودی به سر بسته است همه‌جا را جارو می‌کند؛ آب می‌پاشد؛ تا وقتی که غلغلِ توی سطلِ خبرِ گرم شدنِ دوباره‌ی آب می‌دهد برای شستنِ پرده‌ها، ملافه‌ها و رخت و لباس‌ها کنارِ حوض و پهن کردن‌شان روی طناب‌هایی که بین تنه‌ی درخت‌ها کشیده شده است؛ در حالی که فاصله به فاصله دست‌های خیس‌اش را با گوشه‌ی دامن خشک می‌کند، می‌رود صفحه‌ی روی گرامافون را برمی‌گرداند و یا صفحه‌ای دیگر می‌گذارد.

بعد که گُرگُر پریموس خاموش شد و تشت و سطل و صابون و چوبک بی‌کار ماند، سرحال و سعادت‌مند به مطبخ می‌رود تا کاسه و بشقاب و کارد و ساطور و قابلمه را به‌جان هم ببندازد. ساعتی پس از آن، بوی انواع غذاهای سنتی

شامه را نوازش می‌دهد؛ آن‌هم با رفت و آمدهای مکرر به حیاط؛ کرکر دمپایی؛ سینه و سرین تکان دادن و بشکن زدن‌های سرخوشانه همراه با ریتم موسیقی منتشر شده در خانه و دقیق شدن و تکرار کردن ترانه و خنده‌های ریز نخودی گاه‌گاهی به جر و بحث‌های ناشیانه‌ی زن و مرد خواننده؛ تا ظهر که سفره را وسط اتاق پهن می‌کند، تنها می‌نشیند ناهار می‌خورد.

چرت بعد از ناهار، زیر چادر نماز نازک سفیدی است که گل‌های کوچک دودی رنگی دارد؛ تا یکی‌دو ساعت بعد که بیدار می‌شود. می‌آید گوشه‌ی ایوان می‌نشیند تا هم ناخن دست و پایش را بگیرد، هم تکه‌های کوچکی از قاچ‌های بزرگ هندوانه‌ای سرخ از کاسه‌ی بلور جدا کند و با نوک چنگال به دهان بگذارد و هم تن کرخت‌اش آخرین رمق گرمای لذت‌بخش جا مانده از آفتاب را بچشد؛ تا عصر؛ قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی حاج عزیز؛ که بلند می‌شود، سریع رخت‌ها را از روی طناب جمع می‌کند؛ ظرف و ظروف را برمی‌دارد. هر چیز را جای قبلی‌اش برمی‌گرداند. به اتاق‌اش می‌رود. در را می‌بندد و گرامافون را خاموش می‌کند.

به محض خاموش شدن ترانه، ضجه‌های او که تا آن‌موقع زیر هیاهوی شادمانه پنهان مانده بود، دوباره به همان کم‌محسوسی به گوش می‌رسد و آن‌قدر ادامه دارد تا در حیاط باز شود و حاج‌عزیز قدم داخل بگذارد. آن‌وقت است که خانه یک‌باره در سکوتی مرگ‌بار فرو می‌رود، طوری‌که انگار آب از آب تکان نخورده، هرچه بوده به همان حالت پیش از رفتن باقی است.

اما آن‌چه از همه عجیب‌تر است، حالت‌ها و نگاه‌های گه‌گاهی گوهر تاج است در طول روز که دوسه بار تکرار می‌شود. در حین هر کاری که باشد، در هر کجای خانه که هست ناگهان به فاصله‌ی یک پلک به‌هم زدن کار و مکان را رها می‌کند، می‌پرد روی آخرین پله‌ی ایوان می‌نشیند، رنجیده، افسرده و خشمگین نگاه‌ام می‌کند؛ با دست‌هایی که دور زانو حلقه شده است؛ موهای آشفته‌ی سر؛ و صورتی که دیگر شاداب نیست، لکه‌لکه سرخ و کبود است؛ جای ضربه‌های مشت و سیلی؛ و چشم‌هایی لبالب از نفرین، سرزنش و شماتت که تا مغز استخوان‌ام را می‌سوزاند. اگرچه از این‌جا که هستم در واقع پشت‌اش به من است اما طوری آشکارا قرص

صورت‌اش را می‌بینم که انگار روبه‌رویم نشسته است؛ درست به حالتِ همان روزِ آخر.

شما که نمی‌دانید چطور دست و پایم را گم می‌کنم. چقدر زجر می‌کشم؛ طوری که مجبور می‌شوم برای لحظه‌ای، فقط برای یک آن چشم از او بردارم و سرم را بدزدم. همین حرکتِ کوتاه بس است تا دوباره که نگاه می‌کنم ببینم به جای اول‌اش برگشته است. مشغول همان کاری است که بود؛ به‌شکلی که انگار اصلاً منی نبوده‌ام؛ منی نیستم.

همین قطع شدن‌های مکرر برنامه‌ی روزانه و نابه‌جا بودنِ این حالت‌ها و نگاه‌هاست که شگفت‌زده‌ام می‌کند؛ آخر آن‌چه هر روز انجام می‌دهد، کارهای عادی‌ای است که همان‌روزها انجام می‌داد اما این حالت و این نگاه فقط و فقط متعلق به روزِ آخر بود؛ حالا چطور بُریده‌بُریده توی برنامه‌ی همیشگی‌اش جا گرفته است، نمی‌دانم!

: ...؟

: نه؛ حرفِ سی و چهارپنج سال قبل است. چیز مهمی نبود که یادم بماند. خیلی خلاصه عرض می‌کنم، روزی جوانی که من باشم و تازه در دانشکده‌ی افسری استخدام شده و به مرخصی پایان ترمِ اول آمده است، فردای ورودش با سرِ تراشیده و لباسِ پُر زرق و برقِ آبی به پشت بام می‌آید تا بعد از چند ماه دوری، شهرش را از آن بالا ببیند. برحسب اتفاق به خانه‌ی همسایه سر می‌کشد -البته آن زمان من آن‌جا ایستاده بودم، روی آن پشتِ بامِ روبه‌رویی که خانه‌ی پدرم محسوب می‌شد. از آن‌جا ایوانِ این زیر به خوبی دیده می‌شود- و زن جوان بیست و دوسه ساله‌ای را می‌بیند که مشغول آب‌تنی است.

به‌قدری می‌ایستد تا کارِ او تمام شود. لباس بپوشد؛ برود پایین روی لبه‌ی حوض، زیر آفتاب بنشیند و موهای خیس‌اش را شانه بکشد. بعد سرخوش و طناز شست‌شو، روفت وروب و رفت و آمد را از سر بگیرد و در حین سرکشی به مطبخ و حیاط، غافل از نگاهِ نامحرم قر بدهد، بشکن بزند و همراه با ریتمِ پخش شده از گرامافون، نرم‌نرمک تن و بدنی تکان بدهد و جوان که سرشار از لذتِ تماشاست، عادت کند به چشم‌چرانی‌های هرروزه تا یک‌هفته تمام. بعد که بی‌طاقت می‌شود،

روز هشتم یا نهم سنگریزه‌ای از آن بالا پرت می‌کند پایین. زن ناگهان حضورش را می‌بیند. خجل می‌شود. وحشت می‌کند و از آن به بعد برنامه‌ی رقص و آواز و آب‌تنی قطع می‌شود. هر مرتبه که به حیاط می‌آید، زیرچشمی، اخم‌آلود مراقب پشت بام است و همیشه او را می‌بیند مثل گربه‌ی به کمین نشسته‌ای که صبح تا غروب خیره‌ی اوست؛ پس سعی می‌کند کم‌تر از اتاق بیرون بیاید. هروقت هم که ناچار به بیرون آمدن است تند و تیز کارهایش را انجام می‌دهد و سریع به مأمن‌اش برمی‌گردد. دیگر نه از هندوانه خوردن‌ها خبری هست و نه از ناخن گرفتن‌ها و شور و شادی‌های لاقیدانه.

جوان که مرخصی‌اش رو به پایان است برای آن که ناکام نماند، دست به فعالیت بیش‌تری می‌زند. به این‌صورت که اول، یکی‌دو بار از پشت بام سعی می‌کند زن را توی حیاط نگه‌دارد و هم‌کلام‌اش شود؛ دل‌اش را به‌دست بیاورد که بی‌حاصل است. ناچار چند مرتبه توی کوچه سر راه‌اش سبز می‌شود و ابراز عشق می‌کند که هر دفعه زن جوان، سرکش و رام نشدنی به توپ و تشرش می‌گیرد و فحش‌اش می‌دهد و به خانه می‌رود؛ اما جوان از رو نمی‌رود. مدام گستاخ‌تر می‌شود؛ طوری که همیشه یا پشت در حیاط در کمین است و یا لبه‌ی بام نشسته، پاهایش را توی همین حیاط آویزان کرده است؛ بی‌آن که از جایش جنب بخورد تا غروب.

زن که درمانده و عاجز شده است پاک خودش را در اتاق حبس می‌کند و از همان‌جا هراسان و نگران گوش می‌دهد به متلک‌ها و قربان‌صدقه رفتن‌های این عاشق بی‌پروا و صدای سنگ‌ریزه‌هایی که هرازگاه به شیشه‌ی پنجره‌ی درهای بسته می‌خورد.

دو روز مانده به پایان مرخصی، جوان از روی بام با صدای بلند برای زن خط و نشان می‌کشد. تهدیدش می‌کند اگر به خواسته‌اش تن ندهد چه می‌کند و چه می‌کند که این ترفند هم نتیجه‌ای ندارد.

غروب همان روز، حاج‌عزیز که آن زمان هنوز جوان بیست و پنج‌شش ساله‌ای بود موقع مراجعت به خانه، یکی از هم‌محلی‌هایش را می‌بیند و سلامی و خوش و بشی نه‌چندان صمیمانه. جوان، بعد از مقدمه‌چینی‌های لازم عاقبت لب می‌ترکاند که: راست‌اش همسایه‌ایم. یک‌عمر است یک‌دیگر را می‌شناسیم.

ناموس مان یکی است. هیچ خوش ندارم ببینم اسم زن شما وردِ زبان هر بی سر و پای است!

حاج عزیز که رگِ غیرت اش جنبیده و خون اش جوش آمده است، خواستار توضیح بیش تر می شود. جوان، من من کنان می گوید شنیده است گوهر تاج خانم با یکی از جوجه فکلی های محل که تو جیبی اش را از مادرش می گیرد سر و سری دارد؛ و جوجه فکلی هم که آدمِ دهن لقی بی چشم و رویی است، جزئیات معاشقه هایش را پیش این و آن تعریف کرده؛ آن قدر وردِ زبان ها شده که به گوش او هم رسیده است و حتا گفته است گوهر تاج خانم چه رنگ و چه نوع لباس های زیری می پوشد و چه خط و خال و نشانه هایی روی جاها ی نادیدنی اش دارد. همین طور که مشغول دادنِ توضیح درباره ی رنگ و نوع لباس ها و تشریح خط و خال هاست، سیلی محکمی برق از چشم هایش می پراند و ضربه ی مشتی دهان اش را می دوزد. گیج و دردمند، حاج عزیز را می بیند که مثل پلنگی زخمی به خودش می پیچد، می غرد و می رود.

آن شب در خانه ی همسایه غوغایی بوده است بی نظیر. صدای داد و فریاد، فحش و تهدید، مشت و لگد و خشم و خروش های مردانه و جیغ و زاری و التماس های زنانه که ساعت ها طول می کشد؛ تا نیمه شب؛ که از آن به بعد فقط سکوت است و سیاهی و زنجوره های زن که دلِ هر شنونده را کباب می کند. روز بعد، پس از رفتنِ حاج عزیز، گوهر تاج با موهای آشفته، سر و کله ی به هم ریخته و زیر چشم های کبود از اتاق بیرون می آید. دست به زانو روی آخرین پله ی ایوان می نشیند و چشم می دوزد به چشم های جوان که روی بام است؛ آن هم با چه نگاهی، شرربار، گستاخ، سرزنش گر، مملو از نفرت و انتقام؛ آن قدر که تا مغز استخوان را می سوزاند. طوری که جوان بعد از آن همه مدت هنوز احساس عجز می کند. سرش را پایین می اندازد و می رود.

فردایش به دانشکده برمی گردد تا ترم بعد که به مرخصی می آید و سراغ زن را می گیرد. نشانی نمی یابد. پُرس و جو می کند. می شنود با جوانکِ فکلِ کراواتی عیاشی فرار کرده است -باور کن آن جوانک فقط ساخته پرداخته ی ذهن من بود، حالا چطور جسمیت یافت، جان گرفت و زن را بُرد، نمی دانم- جوان مرخصی اش را

با یادِ ترم گذشته می‌گذراند و دوباره به مرکز برمی‌گردد. حاج‌عزیز هم دیگر ازدواج نمی‌کند؛ یکه و تنها می‌ماند.

کم‌کم ماجرا فراموش می‌شود. جوان، بعد از پایانِ دوره در همان‌جا، یعنی در مرکز ماندگار می‌شود. زن می‌گیرد و ترفیع و صاحبِ اولاد. تا دخترها و پسرها بزرگ می‌شوند، دنبال زندگی خودشان می‌روند و او که بعد از سی و اندی سال خدمتِ صادقانه، حالا تیمسارِ بازنشسته‌ای است به شهر خودش برمی‌گردد تا با همسرِ پیرش زندگی آرامِ بی‌سر و صدایی داشته باشد؛ اما به محض این‌که خانه‌ای می‌خرد و برای استفاده از نور و هوای بیش‌تر، دیوارِ اتاق خواب‌اش را می‌شکافد و پنجره‌ای تعبیه می‌کند، ناگهان همه‌ی آن خاطراتِ فراموش شده‌ی سال‌های دور، جان می‌گیرند، جسمیت می‌یابند و هر روز جلوی چشم‌اش رژه می‌روند!

: ...؟

: نخیر، زمستان و تابستان ندارد سرهنگ. توی این خانه، توی این حیاط، فصل‌ها نمی‌آیند که بروند. البته شب و روز می‌شود، نه این‌که زمان از حرکت مانده باشد؛ فقط فصل‌ها و سال‌ها نمی‌گذرند انگار!... چرا این‌طور نگاه‌ام می‌کنید سرهنگ، خیال می‌کنید خُل شده‌ام؟

: ...؟

: چطور ندارد. اتفاقی است که افتاده؛ هر روز هم می‌افتد. امیدوارم به عقل من شک نکرده باشید که دل‌خور می‌شوم واقعاً!

: ...؟

: خب بله، من هم می‌بینم رفت و آمدی نیست اما صدای زنجموره که هست. گوش بدهید!

:

: حتماً مشکلِ شنوایی دارید. او هم مطمئناً حضور شما را حس کرده است که بیرون نمی‌آید. چرا می‌خندید؟... اصلاً شما شهربانی‌چی‌ها به همه‌کس و همه‌چیز با شک و تردید نگاه می‌کنید. یقین داشته باشید. تا یقین نباشد که چیزی عایدِ انسان نمی‌شود.

: ...؟

: از کجا می‌دانید نرفته‌ام؟ اتفاقاً تا حالا صد دفعه، صد و پنجاه دفعه رفته‌ام در زده‌ام. هیچ‌کس باز نمی‌کند. از کوچه که گوش می‌دهی انگار کسی خانه نیست؛ هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد!

: ... ؟

: نخیر از این‌جا هم جواب نمی‌دهد. شاید بیش‌تر از هزار مرتبه سرم را از پنجره بیرون برده‌ام، تا کمر خم شده‌ام و صدایش کرده‌ام. محل سگ نمی‌گذارد. انگار اصلاً صدایم را نمی‌شنود یا وجودم را حس نمی‌کند. فقط به کارهای خودش می‌پردازد!

: ... ؟

: نه، آن نگاه‌های ناگهانی یک جورِ دیگر است. گفتم که، تحمل دیدن آن حالت را ندارم. می‌خواهم عادی و از نزدیک نگاه‌ام کند. به سوال‌هایم جواب بدهد؛ همین و بس.

: ... ؟

: وقتی روبه‌رو شدیم خودتان می‌فهمید چه سوال‌هایی. حالا همراه‌ام می‌آیید یا نه؟

:

: باشد. ایراد ندارد. همه‌چیز را به بازی و مسخره بگیرید. وقتی پایین رسیدیم صدقِ حرف‌هایم ثابت می‌شود. فقط با من بیایید تا اگر برحسب اتفاق حاج‌عزیز آمد خیال نکند دزد هستم؛ اگرچه سابقه ندارد قبل از غروب بر گشته باشد.

:

: هاهاها، چه خیال کرده‌اید؛ کهنه سرباز یعنی من. باید هم از قبل تدارکِ همه‌چیز را دیده باشم. با این پله‌ی طنابی پایین می‌رویم. امیدوارم دست‌کم دوره‌ی رنجر را گذرانده باشید؟!

: ... !

: «راپل» و عبور از روی طناب و پُلِ معلق را هم که بلدید؟

:

: خوب است. پس کمک کنید تا سر این طناب را به پایه‌های تخت
ببندیم... محکم... خوب شد....

: ...؟

: نه، اجازه بدهید من اول بروم... آرام... آهان... حالا شما هم بیایید. نترسید،
محکم است. به این آسانی‌ها پاره نمی‌شود... آهسته... چرا این قدر پیچ و تاب
می‌خورید؟ بدن‌تان را خشک نگیرید. راحت باشید. خیال کنید روی پله‌ی سنگی
عریضی هستید... بفرما، تمام. این هم پشت بام. انگار دوره‌هایی که گذرانده‌اید زیاد
جدی نبوده سرهنگ!

:

: هاهاها، به دل نگیرید، شوخی کردم. بیایید تنه‌ی این درخت را بگیرید تا
برویم پایین... این هم حیاط دراندشت... این جا هم هیچ صدایی نمی‌شنوید؟

:

: فقط آواز قمری و جیک‌جیک گنجشک‌ها؟

: ...!

: چه می‌گویید سرهنگ، مگر پرنده‌ها هم گریه می‌کنند که ضجه‌ی او را با
صدایشان عوضی بگیرم؟

: ...؟

: نخیر، گوش‌های من حساس‌ترند. خب مقصر نیستید؛ به‌قدری توی شهر و
خیابان‌هایش پرسه زده‌اید و سروصدا و بوق ماشین‌ها که... اما اطرافگاه‌های ما
نظامی‌ها اغلب دشت‌های پهناور ساکت و کوه‌های مرتفع خاموش بوده است؛ باید
هم حساس‌تر باشد....

: ...؟

: نه، عرض کردم که، شب‌ها سروصدا از داخل همین اتاق می‌آید اما حالا
سراسر حیاط پخش است؛ آن هم زنجموره‌ای کم‌محسوس.

: ...؟

: بشکنیم. بشکنیم برویم تو. چه کسی می‌داند کار ما بوده است؟ یک پیچ
دادنِ جانانه به قفل بس است... بفرما، این هم زنجیر چفت که از ریشه آمد بیرون.

زورِ بازوی نظامی پیر را می‌بینید سرهنگ؟... به جانِ اعلیٰ حضرت باید دعا کرد. آهان این همان روسری و پیراهن و پیژامه و جلیقه است که برای تان تعریف کردم. همان جور تا و کومه شده روی سوزنی ترمه؛ البته این دفعه وسطِ اتاق.

فرشِ ریز بافتِ خوش نقش و نگاری و پرده‌های توری سپید و پُشدری‌های چلوار و رف‌ها و تاقچه‌هایی مملو از کاسه بشقابِ بلور و گلدان‌های چینی و سینی و زیردستی‌های نقره‌ای پایه‌دار و قلیانِ تنه ورشو و چراغ لمپای فیروزه‌ای رنگ و همان گرامافون که عرض کردم و این همه صفحه‌های چیده شده روی هم و این هم عکس خودش است توی قاب.

می‌بینید چقدر جوان و زیباست؛ چطور طناز و دل‌نشین و ملوس سرش را کُز گرفته، موهای بلندش را یک‌طرف ریخته و در سکوتِ دل‌گیر تا ابد لب‌خند می‌زند به عکاس؟

چه لب‌خندی. چه برق سپیدِ دندان‌های ریز و ردیفی! این تازه فقط یک عکسِ سیاه و سفیدِ کهنه است؛ اگر خودش را تر و تازه، با آن رنگِ پوست و مو ببینید چه می‌گویید. حالا حق می‌دهید دل‌باخته‌اش شده باشم یا نه؟ چشم‌های جادویی‌اش را ببینید. آدم از دیدن‌شان سیر نمی‌شود، دو دریاست؛ دریایی که دیر دست و پا بزنی، تو را بلعیده است!

.... :

: هاه‌ها، عشقِ پیری!

: ...!

: توی آن صندوق‌خانه هیچ نیست؟

.... :

: فقط یک مشت خرت و پرت و بقچه؟

.... :

: اجازه بدهید کمی دیگر نگاه‌اش کنم بعد می‌رویم. باور بفرمایید طلسم‌ام کرده است. دل‌ام می‌خواهد سنگ شوم و همین جور روبه‌رویش بمانم برای همیشه.

.... :

: دستام را نکشید، می‌آیم.... این اتاق و ایوان که شب و روز در معرض دیدم است. گمان نمی‌کنم کسی تویش باشد.

: ...؟

: خب ضرر ندارد، سری می‌زنیم.

:

: این یکی چفت را شما می‌شکنید یا من؟

: ...؟

: بله، این هم تخت و پنجره و حوله و لباسِ خانه‌ی پیرمرد و قوری و منقل و بند و بساط و گنجه‌ی چوبی پُر از شیشه. چیزی میل دارید برای‌تان بریزم؟
هاهاها....

:

: پستو و صندوق‌خانه هم که ندارد!

: ...!

: چشم عجله می‌کنم. بفرمایید. این اتاق که خالی است، اسباب اثاثیه‌ای ندارد. شما هم نگاهی به صندوق‌خانه‌اش بیندازید. برای چه این‌قدر شتاب دارید؟... این یکی اتاق هم همین‌طور.

کاش امروز را به خودتان مرخصی داده بودید!

:

: بله، راست می‌گویید، خودم سفارش کردم با لباس بیایید. حسابِ احتمالات بود نکند لباس شخصی تن‌تان باشد و غافل‌گیر شویم. این‌جوری اقلأً می‌گوییم گزارشی، چیزی داده‌اند.

:

: باشد، فرق نکند، ابهتِ این لباس که بیش‌تر است!

: ...؟

: حتماً مهمان‌خانه‌شان بوده، بزرگ‌تر از همه‌ی اتاق‌هاست؛ سهدری، آفتاب‌گیر، با فرش‌های دست‌باف و مخده‌های مخمل سرخ و آبی متعدد و پرده‌های سنگین و آن رادیوی بزرگِ قدیمی و دار و تاقچه‌هایی مزین به قالیچه‌های کوچکِ

ابریشمی و ظروفِ نقره و بلور و شمایل بزرگی که رویش تورِ سپید کشیده‌اند و عکسِ (آقاخان)، خانِ مقتدرِ خیلِ عظیمی از ایل و عشایر این منطقه همراهِ برادر کوچک‌ترش (سهراب خان) پدرِ حاج‌عزیز. هر دو سوار بر اسب با دست‌های به کمر زده و قطارِ فشنگ و تفنگ‌هایی که حمایل شده است. هنوز بوی خوشِ دوران گذشته را در خودش نگه داشته است. گمان نکنم سال به سال درش باز بشود. اووه چه کسانی که زمانی با کیا و بیا این‌جا آمده‌اند و خوش و خندان به این پشته‌ها تکیه داده‌اند و از چه چیزهایی که حرف زده‌اند. حالا کجا هستند. خاک‌شان هم نمانده. یعنی در واقع وقتی بین خان و برادرش تفرقه افتاد، البته به گفته‌ی مرحومِ پدرم، خیر و برکت و رفت و آمدها هم همه از این خانه پَرید رفت.

: ...!

: باشد، باشد برویم.

:

: آن اتاق هم خالی است؟

: ...!

: چشم، به زیرزمین‌ها می‌پردازیم. جدا نشوید؛ باهم باشیم. چه خمره‌های

بزرگی! این تغار را ببینید چقدر کپک زده است؛ شاید پُر از ترشی بوده، یا مربا!

:

: هیچ هیچ؟... توی آن یکی چه؛ هیچ نیست؟

:

: بیاید ببینید این‌جا محل نگهداری روغن حیوانی بوده، هنوز هست. چه

تندتند به این طرف و آن طرف سر می‌کشید سرهنگ!

:

: کومه‌ی هیزم‌های موریانه خورده؟

: ...!

: باشد، برویم.... این زیرزمین چقدر تاریک است، چشم چشم را نمی‌بیند.

: کبریت دارید؟

:

: ممنون. پُر از زغال است. چه پوسیده‌اند. تا دست بهشان می‌زنی پودر می‌شوند. خفه شدم. برویم.

.... :

: چه عرقی کرده‌اید سرهنگ. هوای صبحگاهی تابستان به این لطافت.... آها، نه. صبر کنید. نروید توی آن یکی. این جا که هستم صدا واضح تر شنیده می‌شود. می‌شنوید؟

.... :

: گوش بدهید.

!... :

: ولی برای من آشکار است. بی خود وقت‌مان را توی اتاق‌ها و پستوها و زیرزمین‌ها تلف کردیم؛ صدا از زوایای حیاط می‌آید. حتماً همین جاهاست. اجازه بدهید چند قدم به هرطرف بروم ببینم در کدام سمت بیشتر می‌شود!

.... :

: کم شد... نه... کم شد... آهان، بعله، خودش است. بیایید از این مسیر برویم!

.... :

: چرا کلافه شده‌اید؟

.... :

: نه به جان شما، دچار اوهام نشده‌ام. تعجب می‌کنم چطور نمی‌شنوید.

!... :

: حالا چه، حالا به این واضحی؟... نکند می‌شنوید و به‌شوخی انکار می‌کنید!

.... :

: اووووه، به این بلندی، انگار بغل گوش‌ام ایستاده است و مویه می‌کند. ولی مسخره است، مگر می‌شود لابه‌لای گُل‌ها پنهان شده باشد؛ یک انسان؟!.. این همان باغچه‌ای است که گفتم حاج‌عزیز قبل از رفتن ساعتی با گُل‌هایش معاشقه می‌کند. می‌بینید چقدر درشت و پُر پَر و معطرند؛ تا حالا این‌طور عطر خوشی به دماغ‌تان خورده؟

.... :

: سرهنگ جداً دیگر دارم عصبانی می‌شوم. آخر شما که همه‌اش می‌خندید.

.... :

: خب، باشد، لابه‌لای گل‌ها را بکاوم، چه اشکالی دارد مگر؟

!... :

: باور بفرمایید صدا از همین جاها می‌آید؛ قسم می‌خورم!

.... :

: مهم نیست، بگذار له بشوند، منبع زنجموره را یافته‌ام. بیل، بیل، یک بیل یا کلنگی به من برسانید؛ خواهش می‌کنم. عجله کنید. عجله کنید... آهاا، ممنون.

.... :

: شما زحمت نکشید؛ خاکِ باغچه نرم است؛ زود کنده می‌شود. چه زیاد شده است؛ چه اوجی گرفته است این صدا. شما هم می‌شنوید؟ انگار نه یک زن، که هزار زنِ سیاه‌پوش، غرقِ گلِ دورم را گرفته‌اند؛ روی سرم ایستاده‌اند و مویه می‌کنند؛ شیون. مگر من مُرده‌ام... این صدای برخوردِ بیل بود به سنگ؟... آره، خودش است؛ یک تخته سنگِ بزرگ. صبر کنید خاک‌های رویش را کنار بزنم... حالا بیایید کمک تا به یک‌طرف هُل‌اش بدهیم... آها، آها، زور، زور. کمی دیگر... خوب شد. بله. دهانه‌ی چاه است؛ اما چرا یک‌هو زنجموره خاموش شد. هیچ صدایی نیست جز هن‌هن نفس‌های من و شما؟! این میله‌ی آهنی قطور چه هست که پُل‌مانند روی دهانه گذاشته‌اند! کابلِ برق، کابلِ نرم و باریکی هم دورش بسته‌اند. آن‌سرِ سیم توی چاه است. اجازه بدهید خودم می‌کشم‌اش بالا!

?... :

: سنگین هست ولی نه زیاد!

?... :

: نه، ممنون. کمک نمی‌خواهم، زحمت نکشید.

!... :

: بفرمایید. فقط آرام، آرام بکشید. چه هست آن پایین که آن‌جور تاب می‌خورد توی آن تاریکی؟! مراقب باشید به دیواره اصابت نکند. بالا، با احتیاط.

یک کم دیگر. آها، معلوم شد. ای وای. ای وای، اسکلت است؛ اسکلت یک انسان که از پا آویزان شده است. تاب می خورد. تاب می خورد. آخر، خورد به دیواره. از هم پاشید. فرو ریخت. صدای خِشه ی خفه ای روی آب. بیا، فقط دو پای به هم بسته ی بی گوشت و پوست بالا آمد؛ دو تکه استخوان!

1376/5/28 – کرمانشاه

1376/7/21 – کرمانشاه

خیال باف

گفت:

بیست سال، سی سال که بگذرد، قد می کشم، قدِ بابام. دیگر، نه هراسی از تنهایی و چاه؛ نه تردید از تاریکی راه. قبضه ی شمشیرِ جواهرنشان به دست؛ جنگِ جادو؛ ریزشِ ریزه های بلورِ طلسم، زیرِ شیشه ی سپیدِ اسب های مست. عبور، از خوان های سوزانِ صحرا؛ دست های تاریکِ جنگل؛ تازیانه ی بی امانِ دریا. پشنگه های گرمِ جان بخش، به پیکرِ سردِ این همه تندیس؛ رویشِ گُل در زمهریر، به شوق لب های شکفته، زیرِ نگاهِ چشم های خیس. شادی شازده خانم، وقتِ رهایی از دیو و دام. پیش می روم همین طور، قدم به قدم، گام به گام. کوهی گرم ام؛ ابری سخی. بارشِ دستام، در آن محتاج دامنِ نخی؛ هر چه بخواید، از گنج و کار و خنده، پیرهن و کفش و کلاه برای من، برای خودش، بابا، این، آن، حتا بچه ی همسایه مان فرخنده؛ قابلمه قابلمه، دیس به دیس؛ بی نثارِ مِشت و لگد، توپ و تشر؛

یا همه‌ی گلوگیر هیس هیس. تا نشانند به دل‌اش، داغی دیگر؛ نگیرد هزار بهانه،
دست بردارد از سر پدر....

گفت:

کاش برمی‌گشت ایام، بیست سال، سی سال به پس؛ به عصر ساده‌ی
کودکی‌هام!

1376 / 7 / 3 - کرمانشاه

پنجره

طنینِ ضربه‌های ساعتِ بزرگِ دیواری در فضا می‌پیچد؛ هشت‌بار؛ هرمرتبه
به فاصله‌ای کوتاه. هنوز پژواکِ آخرین ضربه خاموش نشده است که ساعت، تق،
صدا می‌کند و از کار می‌افتد. همه‌جا در سکوت فرو می‌رود.
پرنده‌ای پرپرزان پشتِ پنجره می‌نشیند. بال‌هایش را صاف می‌کند و نوک
به شیشه می‌ساید. جستی می‌زند و رو به راه آمده می‌ایستد. بی‌قرار است. گوشه‌ای
از آسمانِ آبی، دو لکه ابرِ سفیدِ کوچک، بیابانی سبز و قسمتی از باریکه راهی
خاکی از قابِ پنجره پیداست.

راه، از زیر پنجره سر می‌کشد؛ جلو می‌رود؛ بیابان را دو نیم می‌کند و تا دوردست‌ها ادامه دارد. سمت راست آن، تک‌درختی است قطور، با شاخه و برگ‌هایی تازه جوانه زده، و سنگ بزرگ خیس. سایه‌ی سنگ، پای درخت افتاده و سایه‌ی کم‌رنگ درخت روی زمین، رو به انتهای بیابان دراز شده است. پرنده، چند نوبت خیز برمی‌دارد تا پرواز کند اما هرمرتبه منصرف می‌شود و به دور و برش نگاه می‌کند.

عاقبت می‌پرد. چرخ‌ی در آسمان می‌زند و سریع به طرف درخت شیرجه می‌رود. همین‌که می‌نشیند، ده‌ها گنجشک، سر و صداکنان از لابه‌لای برگ‌های جوان بیرون می‌آیند و به اطراف پخش می‌شوند. دو گنجشک به فاصله‌ای کم از زمین یک‌دیگر را دنبال می‌کنند. گاهی بالا می‌روند و گاه پایین می‌آیند؛ گاه به‌چپ و گاه به‌راست. سایه‌ی کوچک‌شان روی سبزه‌های بلند و گل‌های رنگارنگ خودرو پیدا و پنهان می‌شود. به‌سرعت رو به لکه ابری در انتهای افق می‌روند و در دل آسمان گم می‌شوند.

لکه ابر، آرام‌آرام جلو می‌آید و بزرگ می‌شود. قسمتی از آبی آسمان را می‌پوشاند. از زیر آن، کبوتری سفید بیرون می‌آید و نزدیک می‌شود. روی درخت که می‌رسد سر می‌کشد پایین را نگاه می‌کند. پیش‌تر می‌آید و بال‌بال‌زنان از فراز پنجره می‌گذرد.

هیاهوی گنجشک‌ها بیابان را پُر کرده است. با پروازهای کوتاه‌شان شاخه‌های نازک درخت را خم و راست می‌کنند.

گره‌ی زرد رنگی با خال‌های درشت قهوه‌ای از زیر پنجره بیرون می‌آید و نرم‌نرمک از کنار جاده به‌طرف درخت می‌رود. مقداری مانده به آن، می‌ایستد و دُم تکان می‌دهد. درخت را نگاه می‌کند. گنجشک‌ها ساکت می‌شوند. گره جستی می‌زند و روی سبزه‌ها می‌پرد. از لابه‌لای آن‌ها پیش می‌رود. فقط خطی از تیره‌ی پشت‌اش پیداست.

به درخت می‌رسد. دُم می‌جنباند و بالا را نگاه می‌کند. گنجشک‌ها هیاهوی‌شان را از سر می‌گیرند و شاخه به شاخه می‌پرند. یکی‌شان پرپر می‌زند و پرواز می‌کند. رگه‌های سفید ابر آسمان را هاشور زده است. گره، کاوش‌گرانه

گشتی دور درخت می‌زند. بعد، روی سنگ می‌رود و به تنه‌ی درخت چنگ می‌کشد.

سایه‌ی سنگ و درخت رنگ می‌بازد و کم‌کم محو می‌شود. گربه از خراشیدن درخت خسته می‌شود. روی سنگ می‌نشیند. خودش را جمع می‌کند و به بالا زل می‌زند. دُم می‌چرخاند و گوش‌هایش را می‌جنباند. به پوزه‌اش دست می‌کشد و سر و صورت‌اش را می‌مالد. ناگهان صدای سهمگین برخوردِ ابرها او را از جا می‌پراند. هراسان پایین می‌آید و رو به سمتی می‌گریزد. باران شروع می‌کند به باریدن. ابتدا ریز و دانه‌دانه؛ اما طولی نمی‌کشد که رگبار شدت می‌گیرد و همراه با آن، رعد و برق بیابان را پُر می‌کند. قطره‌های درشتِ آبِ تنیده درهم مثل پرده‌ای توری پایین می‌آید و سرِ سبزه‌ها را خم می‌کند. آب بر سطح جاده جاری می‌شود. بارش نوسان دارد. گاهی آرام‌آرام به‌صورتِ رگباری پراکنده می‌شود و گاه یک‌باره با همه‌ی توان شلاق به زمین می‌کوبد.

به‌تدریج قطراتِ ریزِ باران به‌دانه‌های کوچکِ تگرگ تبدیل می‌شود. هردانه که روی جاده می‌افتد، موجی کوچک ایجاد می‌کند. حباب‌های ریز و درشت درهم می‌پلکنند. آسمان می‌غرد و دانه‌های تگرگ درشت‌تر و بارش شدیدتر می‌شود. چند تگرگ به پنجره می‌خورد. شیشه می‌لرزد.

بارش آن‌قدر زیاد است که جایی دیده نمی‌شود.

لحظه‌ای بعد، لکه ابر سفیدِ بزرگ که کنار می‌رود، نور خورشید، دوباره می‌تابد. سایه‌ی پُرنرنگ و وسیع انبوهِ شاخه و برگ‌های درخت روی سنگ افتاده است. دایره‌ی بزرگی از زمینِ دورِ درخت سبز است اما سبزه‌های اطراف زرد شده‌اند. از آن‌همه گل‌های رنگارنگ اثری نیست. جای جایی لُخت از بیابان پیداست. جاده، خشک و خالی است. لایه‌ی نازکِ گرد و غبار روی سنگ نشسته است.

از انتهای بیابان سگی با گوش‌های آویخته، دُم‌اش را لای پاهایش فرو برده، جلو می‌آید. قسمتی از موهای سیاهِ روی پشت و پهلوها و زیر شکم‌اش ریخته، پوستِ چروکیده‌ی تیره‌رنگ‌اش پیداست. گاهی می‌ایستد، زمین را بو می‌کشد و به‌اطراف نگاه می‌کند و دوباره راه می‌افتد. له‌له‌زنان از بین گیاه‌های زرد می‌گذرد. زیر درخت می‌رسد. لحظه‌ای می‌ماند. یک پایش را به سنگ تکیه می‌دهد.

چشم‌هایش سرخ است. خسته و ترسیده دور و برش را نگاه می‌کند. زبان از دهان‌اش بیرون آمده به یک طرفِ پوزه‌اش آویزان شده است. پا از روی سنگ برمی‌دارد. نیم‌چرخ می‌زند و زمین را بو می‌کشد. دوباره به راه‌اش ادامه می‌دهد. از عرضِ جاده می‌گذرد و به بیابانِ آن‌سمت می‌رود. جستجوکنان به هرطرف می‌دود و دور می‌شود.

همه‌جا در سکوت فرو می‌رود. پروانه‌ی کوچکِ سفیدی می‌آید روی شیشه‌ی پنجره می‌نشیند. شاخک‌هایش را به‌هم می‌ساید. نرم‌نرم بال‌هایش را از هم جدا می‌کند و دوباره عمود روی پشت‌اش به‌هم می‌چسباند. چند قدمی می‌رود. لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد پرواز می‌کند. مستقیم به‌سمتِ درخت می‌رود. دور شاخه و برگ‌های خاک‌گرفته‌ی آن بال‌بال می‌زند. پایین می‌آید و روی سنگ می‌نشیند. توقفِ کوتاهی می‌کند و دوباره پرواز می‌کند. بازی‌کنان از سمتی به سمتِ دیگر می‌رود. گاهی اوج می‌گیرد و گاه پایین می‌آید. لحظه‌ای روی گیاهی می‌نشیند؛ کمی از ساقه‌ی خشکِ آن بالا و پایین می‌رود؛ سپس بی‌قرار رو به جایی دیگر می‌رود. دور می‌شود.

از انتهای بیابان، گردبادی زمین را می‌روید و پیش می‌آید. ذراتِ خاک و خاشاک را درخود می‌پیچد و بالا می‌برد. داخل جاده می‌شود. خاکِ قسمتی از آن‌را می‌روید. به سنگ و درخت که می‌رسد لحظه‌ای از رفتن می‌ماند و به این‌طرف و آن‌طرف خم و راست می‌شود. هیاهو و خش‌خشی خشک از درخت تا آسمان می‌رود. گردباد خیلی زود شاخه و برگ‌ها را درخود می‌پیچد و از آن می‌گذرد. به راه‌اش ادامه می‌دهد. همه‌کنان دور می‌شود.

بیابان در سکوتِ سنگینی فرو می‌رود. سایه‌ی درخت به‌تدریج از روی سنگ به طرف جاده می‌خزد. هرقدر که قد می‌کشد، لاغرتر و کم‌رنگ‌تر می‌شود. سایه‌ی شاخه‌های لُخت مثل دست‌هایی استخوانی به حاشیه‌ی جاده چنگ می‌اندازند. فقط سه برگِ خشک و مچاله به انتهای بلندترین شاخه چسبیده است. روی زمین پُر از برگ‌های زرد و قهوه‌ای و خارهای خشک و سنگ‌ریزه و کلوخ است. لابه‌لای تیغِ خارها عنکبوت تار تنیده است. قاصدک‌های خاک‌آلود روی تارهای عنکبوت، لابه‌لای تیغ‌ها و زیر بوته‌های بزرگ جمع شده‌اند. تکه‌پاره‌های

آفتاب خورده و زرد شده‌ی روزنامه و کاغذهایی که زمانی سفید بوده‌اند در همه جا پخش است.

نسیمی ملایم می‌وزد و غبار از صورتِ سنگ می‌روبد. یکی از برگ‌ها از شاخه جدا می‌شود. تاب‌خوران پایین می‌آید و روی سنگ می‌نشینند. دو برگِ دیگر آن بالا، رو به زمین خم شده، لرزان‌اند. توده‌های کوچک و بزرگِ ابر در گوشه‌ای از آسمان جمع شده، رگه‌هایی به رنگ‌های زرد و سرخ و نارنجی آن‌ها را به یک‌دیگر پیوند داده است.

برگِ روی سنگ بی‌قرار است. حاشیه‌اش به دستِ نسیم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌شود. بادی تند هوهوکنان از راه می‌رسد و آن‌را به‌هوا می‌برد. برگ دیگری از شاخه جدا می‌شود و همراه با باد اوج می‌گیرد.

پرنده‌ای در آسمان پرواز نمی‌کند. لکه‌های ابر تن می‌گسترانند، بزرگ می‌شوند و جلو می‌آیند. آخرین برگ، لرزان به شاخه چسبیده است. جاده، ساکت و خلوت زیر نورِ رنگ‌پریده‌ی غروب کز کرده است. خورشید آرام‌آرام در دورترین نقطه‌ی بیابان فرود می‌آید و روی زمین می‌نشیند. در یک طرف صحرای خشک، خارهای خاک‌آلود، درختِ تنها و سنگِ بزرگ قوز کرده است و در طرفِ دیگر، خورشیدِ سرخِ بزرگ که نرم‌نرم به دلِ خاک می‌رود. بالا، آسمانِ بی‌کران از سمتِ غرب هزار رنگ است اما این طرف‌تر فقط آبی و سفید که هرچه به شرق نزدیک‌تر می‌شود به خاکستری و خاکستری تیره می‌گراید؛ با ابرهای سیاهی که مصمم می‌آیند و متراکم می‌شوند.

عاقبت، سایه‌ی درخت رنگ می‌بازد و محو می‌شود. روشنایی هوا می‌پرد. سیاهی می‌خزد، می‌آید همه‌جا را در خود می‌پوشاند و مثل پرده‌ای جلوی پنجره آویخته می‌شود. چیزِی و جایی دیده نمی‌شود؛ فقط هرازگاهی باد سوت‌زنان تن به شیشه می‌ساید و می‌گذرد. دوباره سکوت سایه می‌اندازد.

جرقه‌ای در آسمان می‌درخشد و برقِ آن، سیاهی شب را خط می‌زند. بعد از دقایقی ناگهان غرشِ رعد شیشه را می‌لرزاند. یک‌باره توفان شروع می‌شود و خود را به پنجره می‌کوبد. صدای خش‌خش و هیاهو بلند می‌شود. رگه‌های درخشان برق به‌شکل مارپیچ در سینه‌ی آسمان می‌دود، لحظه‌ای بیابان را روشن می‌کند و

بی‌درنگ در سیاهی گم می‌شود. ابرها محکم به هم می‌خورند و با صدایی مهیب می‌غرند. توفان هیاهوکنان خود را به در و دیوار می‌کوبد. می‌کوشد شیشه را بشکند. برق می‌درخشد. بیابان روشن می‌شود. شاخه‌ای از درخت با ناله‌ای بلند شکسته می‌شود. دوباره تاریکی چادرش را بر همه‌جا می‌کشد. این وضع تا مدتی طول دارد اما کم‌کم از شدت‌اش کاسته می‌شود. زمانی کوتاه همه‌جا در سکوت و سیاهی کم‌رنگی فرو می‌رود. پس از آن، دانه‌های ریز برف از دل ابری شیری‌رنگ بیرون می‌آید، چرخ‌زان از مقابل پنجره می‌گذرد و روی زمین می‌نشیند. هر قدر زمان بیش‌تری می‌گذرد، بلورهای برف درشت و درشت‌تر می‌شوند و تاریکی بیش‌تر رنگ می‌بازد. صدای خف‌ای سایش دانه‌های برف به یک‌دیگر همه‌می‌ضعیفی است که به گوش می‌رسد. ناگهان پرنده‌ای جیغ می‌کشد. فریاد هراسیده‌اش سینه‌ی شب را می‌درد، به شیشه می‌خورد و زیر بارش آرام و سنگین دفن می‌شود. دوباره سکوت تن‌سنگین‌اش را یله می‌دهد.

هوا گرگ و میش می‌شود. برف از بارش ایستاده است. بیابان یک‌دست سفید شده است. روی شاخه‌های لُختِ درخت لایه‌ی نازکِ برف نشسته اما زیر شاخه‌ها، آن‌جا که رو به زمین بوده، فقط خیس شده است. بلندترین شاخه لُخت‌تر از بقیه به‌نظر می‌رسد. از آخرین برگ‌ی که به آن آویزان بود اثری نیست. سنگ نیز زیر قشر ضخیمی از برف پنهان مانده است. تنها نشانه‌ای که جاده را مشخص می‌کند ردِ پاهایی خون‌آلود است که از زیر پنجره شروع شده، جلو رفته، تا دور دست‌ها ادامه یافته و سپس گم شده است.

ساعت، تق، صدا می‌کند و دوباره به‌کار می‌افتد. صدای تیک تاکِ چرخش دنده‌های کوچک و بزرگ دایره‌ای آن و لی‌لی عقربک‌هایش اتاق را پُر می‌کند.

12 فروردین ماه 1373 – کرمانشاه

18 اردیبهشت ماه 1373 – کرمانشاه

شکاف

با دهانی باز و چشم‌هایی ثابت غرقِ نگاه بود، بهمرجان‌های خزه بسته، سنگ‌های صیقلی و غارهای ساکت و آرام پوشیده در لفافه‌ی تیره‌ای از سایه‌روشن‌های ته آب؛ و در ذهن‌اش یک علامتِ سؤال و یک علامتِ تعجب پیایی جا عوض می‌کردند انگار؛ آن‌هم بی‌وقفه. ادغام می‌شدند. جدا می‌شدند و دوباره جا عوض می‌کردند.

دقتِ چشم‌هایش مرا به‌سمتِ خودش می‌کشید. گمان کردم بادی که از پنجره‌ی روبه‌رو می‌وزد نه فقط صورتمان را نوازش می‌کند، که موی سرِ ما را هم محکم به‌هم بافته است.

: کاش سری هم به پشتِ پنجره‌های اتاقِ من بزنیم!
در نگاه‌ام باید شادمانه خندیده باشد. جواب‌اش را که مطمئناً شنیدم: باشد.

یا: خیلی خب.

شاید هم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد فقط.

به‌طرفِ چهار پنجره‌ی اتاق پُر پیچ و خمِ خاکستری رفتیم؛ از دهلیزِ خنکِ نورِ صبحگاهی، که انباشته شده بود از رایحه‌ای معطر. به‌هم تکیه دادیم؟... دستِ یک‌دیگر را هم گرفتیم گویا؛ یا شاید سایه‌ی دو دست بود که برای لحظه‌ای بر پرده‌ی پندارم افتاد.

اولین پنجره که باز شد، دیدم چشم‌هایش چقدر حریصانه برای یافتنِ مرجان‌های خزه‌بسته، سنگ‌های صیقلی و غارهای ساکت و آرام پوشیده در تیره‌گی ته آب کاوش می‌کند. سعی کردم با کشیدنِ دست به شیشه، گرد و غباری که سینه‌ی آسمان را سیاه کرده بود پاک کنم. ادامه دادم: باز هم هست، ببین... انگار روی سرمان خاک می‌بارد، ببین!

گردشِ سرش در خیمه‌ای از تعجب انجام شد. اسیر شدم ناگهان، همان‌طور که آخرین کلمه‌ام طنین می‌انداخت در فضایی تُهی؛ و تکرار می‌شد بی‌هوده، تا دقایقی که قرن‌ها به درازا کشید.

بعد گفت: باد در هاون می‌کوبی حتماً؛ این‌جا که خبری نیست!

گفت: خلا. خلا. فقط خلا.

تأکید کرد: شاید هم بدتر از لات‌ها. آخر این‌ها گفتن ندارد دیگر!

سایه‌های خونینِ پشتِ پنجره مدام کوچک و بزرگ می‌شدند، پهن و باریک، دراز و کوتاه، دور و نزدیک؛ اما او آن‌ها را نمی‌دید. هنوز هم نمی‌بیند؛ حتا حفره‌های سیاهِ دهشتناکی را که همه‌ی این سایه‌ها از آن بیرون می‌آیند.

هنوز پنجره‌ی دوم تا آخر باز نشده بود که عصبانی داد زد: پس چرا این‌جا از مرجان‌های خزه بسته، از سنگ‌های صیقلی و غارهای ساکت و آرام پوشیده در تاریکی ته آب اثری نیست؟

: تاریکی!.. ته آب؟... تاریکی؟!..

نشنید. صبر نکرد تا کومه‌ی پرها را نشان‌اش بدهم؛ یا سایه‌ی بره‌ای که سلاخ در مهتابی خانه‌اش به‌طنباب بسته بود. در را محکم به‌هم کوبید و ناسزاگویان

رفت: دوباره همان قصه‌های کهنه‌ی تکراری. دوباره همان‌هایی که زمانی سرشار از عشق و عفت و تاریخ و افتخار بود و حالا....

صدایش لبریز از خشم بود و بیزاری؛ خصوصاً از این‌که فریادش با بعبع بره همراه شده بود و پَرپَر پرواز پرنده‌های خیالی. در آن فاصله‌ی دور یک‌ریز نعره می‌زد. نعره می‌زد و دورتر می‌رفت؛ آن‌قدر که عاقبت ناچار به بریدن فاصله شدم. صورتم را به‌صورت‌اش نزدیک کردم؛ چشم در چشم. درحالی‌که غروب، سایه‌ی سرخ تیره‌اش را روی پیشانی‌اش انداخته بود؛ و بوی خاکِ سوخته هر لحظه بیش‌تر فضا را پُر می‌کرد.

ناگهان موریانه‌های تعجب به‌جان‌ام رخنه کردند. دیدم روی مردمک چشم‌هایش نقشِ موهومِ مرجان‌های خزه‌بسته، سنگ‌های صیقلی و غارهای ساکت و آرام پوشیده در لفافه‌ی تیره‌ای از سایه‌روشن‌های ته آب حک شده است؛ و یک علامتِ سؤال و یک علامتِ تعجب انگار همه‌ی فضای جمجمه‌اش را پُر کرده است. متوجه شدم پنجره‌ها را از پشت لایه‌ی نازکی از سنگ می‌بیند - اگر ببیند - پس، هراسان، شاید ناامید، یا امیدوار - چه فرق می‌کند؟ - به طرف چاقوی بُرابی که... نه، تیشه‌ی تیزی که... - چه می‌گوییم؟ -، به طرفِ خودکارِ ناتمامی که لای دفترم بود دویدم.

چشم‌انداز

می‌آید، از زیرِ خیمه‌ی سرخِ افق؛ پیشاپیشِ ابری از غبار؛ نشسته بر ترکِ
اسبِ سپید. می‌پیچد باد، در موهای بلند، به‌رنگِ شبق؛ در حریرِ سپیدِ آویخته به
تن. می‌سراید شعر. می‌رسد صدایش به‌گوشِ من.
می‌گذرد، با نگاهی ناآشنا؛ بی‌حسرت، از ریزشِ گل‌برگ‌های خنده‌اش، زیر
سُم‌هایی شتابان.
می‌رود، در سینه‌ی سبزِ صحرا شادمان؛ و نیلوفر بازوهاش هم‌چنان، حلقه
زده، بر کمرگاهِ من.
می‌مانم، خمیده، در تونلِ خیال؛ زیر تورِ وسیعِ سکوت؛ و لذتِ مرورِ مزه‌ی
دیدار.
می‌نشیند غبار. می‌شوید، از سینه‌ی سختِ خاکستری، نقشِ پرده‌ی سبزِ
پندار.
چشم از روزنه برمی‌دارم؛ و آه می‌کشم.

20- 18 آذرماه 1370 - کرمانشاه

سراب

آخ که دارم هلاک می‌شوم. دارم می‌میرم از تشنگی. خدا کند کور نشوم،
نمیرم؛ آن‌هم این‌جا. مرگ حق است می‌دانم؛ همه باید بمیرند؛ اما نحوه‌ی مردن
فرق می‌کند؛ حتا محل‌اش هم. دو قدم، دوسه قدم دیگر اگر بردارم شاید برسم؛ به
باغی، به بیشه‌ای، که اگر رسیدم، اگر به یکی از همان چشمه‌های زلالِ گوارا
رسیدم، همه‌ی آب‌اش را یک‌نفس می‌نوشم. مثل فیلی که خرطوم‌اش را توی سطلِ
آب فرو کند و هِلَفْ هِلَفْ ته‌اش را درآورد؛ من هم سر و صورت‌ام را توی چشمه فرو
می‌برم و همه‌ی آب‌اش را می‌خورم؛ می‌نوشم.

کاش بشمارم؛ تا صد بشمارم؛ صد قدم؛ هر قدم یک شماره. هرچه تا حالا
شمرده‌ام هیچ. از حالا شروع می‌کنم. این دوسه قدم را هم بردارم بعد. نه، تا کنار
آن سنگِ براق بروم بعد. امید باید داشت. ناامیدی یعنی زبان‌ام لال، مرگ. نباید از

پا در بیایم. باید خوددار باشم. رنج و گنج. مرد و مردانه. حالا دیگر باید بشمارم: این سنگِ براق چخماق است انگار!

الهی به امید تو. یک، دو، سه. کاش می‌شد بلند بشمارم. حیف صدا از گلویم بیرون نمی‌آید؛ انگار پُر از خاک است، یا دهان‌ام را دوخته‌اند؛ با همین کفِ سفیدِ خشکیده دور لب‌هایم: براق دهان چسبناک است؟... آن‌هم این همه؟! باشد، توی دل‌ام می‌شمارم. حواس‌ام جمع باشد. تا صدتا حتماً می‌رسم. باید فکر کنم تا دیرتر خسته شوم. اگرچه از فکر کردن هم خسته شده‌ام. مگر آدم با چند موضوع می‌تواند خودش را سرگرم کند؛ چقدر می‌تواند به خیالات‌اش پُر و بال بدهد؟ هر خیالی چه خوش چه ناخوش عاقبت به بن‌بست می‌رسد. تمام می‌شود یا به جایی می‌رسد که نمی‌دانی چکارش کنی. باید از خیرش بگذری یا مغزت را داغان کنی. تازه، هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌گیری: کاش می‌شد وقتی مغز حسابی داغ شد قسمتی از کاسه‌ی سر را برداشت تا هوا بخورد؛ خنک شود!

چند تا شمردم؟... فکر که می‌کنم باید حسابِ قدم‌هایم را با خم کردن انگشت‌ها نگاه‌دارم. این‌طور هم محاسبه را اشتباه نمی‌کنم و هم می‌توانم با خیال راحت به چیزهای خوب فکر کنم. از یک شروع می‌کنم. دو، سه... حالا ده انگشتِ دست تمام شد. این ده‌تا را به حسابِ یکی از انگشت‌های پایم می‌گذارم. ده‌تا ده‌تا. هر ده‌تا که شمردم یک انگشت‌ام را خم می‌کنم؛ اما انگشتِ پا که خم نمی‌شود!.. بهتر است بعد از هر ده‌تا، ریگی، چیزی بردارم دست‌ام نگاه‌دارم یا توی جیب‌ام بیاندازم. این شُرُشُرِ لعنتی آبِ بدن‌ام است که روی زمینِ داغ می‌ریزد. بدبختی نیست؟! خودم هلاکِ یک قطره آب‌ام آن‌وقت یک‌ریز قطره‌های درشتِ آبِ بدن‌ام روی این زمینِ خشک و بی‌حاصل می‌ریزد... اگر عرق نمی‌کردم دیرتر تشنه می‌شدم: اما آن‌وقت تکلیف‌ام با این گرمای خشک چه بود؟

دویدن هم بد نیست. آدم وقتی می‌دود خیال می‌کند همین حالا می‌رسد. اگر هوا خوب بود می‌دویدم. هوای خنک نعمت بزرگی است اما حیف: این سه‌تا! حیف اگر بدوم خیلی زود از پا درمی‌آیم. از پا درآمدن یعنی هلاک شدن، مُردن. نباید مُرد. خیلی چیزهای خوب توی این دنیا هست. این کویر را در نظر نگیر، نگیرم. آن‌طرف‌تر بهشت است. آسایش است. باید سختی کشید تا به آسایش

رسید. حیف که ناتوان شده‌ام، که رمق ندارم. دارم می‌افتم، می‌میرم. آخر مگر جان آدمیزاد چه هست؟ چقدر؟ آدم، یعنی موجودی که به یک دم بند است. دمی که فرو می‌رود شاید دیگر بیرون نیاید؛ آ، دم.

آخ پایم. پاهایم. انگار تاول زده‌اند. چقدر درد می‌کنند: چند تا شد؟ بشمارم؟... نه، بعد. بگذار بیش‌تر شود. کاش همان اول می‌شمردم. شاید حالا از مرز میلیون هم گذشته بود. چه بهتر که نشمردم. مغزم می‌ترکید. همین صدتا صدتا بهتر است. راحت‌ترم. شاید قبل از صدتای دیگر برسم. کسی چه می‌داند: جیب‌ام دارد سنگین می‌شود!

از خودم حالِ راه رفتن ندارم این‌همه سنگ را چرا با خودم می‌کشم: مگر چند تا شد؟

یکی، دوتا، سه‌تا... دوازده‌تا. این‌که شد صد و بیست قدم. چه زود: کاش به‌همین زودی هم کویر تمام می‌شد!

آن دوردورها، روبه‌رویم، زمین و آسمان انگار دو پارچه‌ی نسبتاً هم‌رنگ‌اند که به‌هم دوخته شده‌اند؛ زرد چرکی و آبی چرکین که بیش‌تر زرد است تا آبی. چه خوب بود اگر می‌فهمیدم پشتِ این دَرزِ دوخته شده چه هست: چون حواس‌ام نبوده و از صدتا گذشته پس قبول نیست. از نو می‌شمارم!

این چند قدم را هم بردارم: از کجا شروع کنم؟

از آن‌جا که برآمدگی کوچکی هست: تل خاک است، یا شنِ روان؟

اگر بزرگ‌تر بود، شاید پشت‌اش آخرِ کویر بود. چقدر خوب است که سینه‌ی کوهی را بگیری بالا بروی و بعد ببینی آن‌طرف‌اش آبادانی است. باغ و گلزار است. سختی را فراموش می‌کنی. به عشقِ رسیدن به‌مقصد نمی‌فهمی باقی‌مانده‌ی راه را چطور و با چه عجله‌ای طی می‌کنی. همین‌که رسیدی، قبل از هرکاری، کنار جوی آبِ ساکت و آرامی می‌نشینی. اول دست و پای خاک‌آلوده‌ات را توی آن فرو می‌کنی و شفافیت‌اش را به‌هم می‌زنی؛ اما تشنه‌ای؛ هوسِ سیراب شدن امانات را بریده است. پس هجوم می‌بری، با همه‌ی وجود. طوری غرق معاشقه با آب می‌شوی که لحظه‌ای بعد توی همه‌ی وجودت نه نشان از تشنگی هست و نه گرد و غبار و نه شوره‌های عرق... اما این‌که عرق نیست! خون است.

خون پاهایم که زخم شده‌اند. شیشه که نبوده این‌جا، حتماً تاول‌ها ترکیده‌اند. خُرده سنگ‌ها و خار و خاشاک هم بُرا بوده‌اند: نکند همه‌ی خونِ تن‌ام بیرون بزند بمیرم؟!

آخ زانوهایم. پاهایم. دیگر حس ندارم. دارم می‌افتم. ای خدا پس چه شد؟ چرا تمام نمی‌شود. پس کی می‌رسم، کی؟ دارم کور می‌شوم. هلاک می‌شوم. دَمِ مرگ‌ام. این دوسه قدمِ دیگر، دو قدم، دو قدمِ دیگر، یک‌کم، شاید... آه صورتم‌ام. پیشانی‌ام. کاش روی سبزه می‌افتادم. حالا کی می‌آید بلندم کند؟ خدایا کمک. توی این برهوت جز خارهای خشکِ غبارگرفته و این مارمولک‌های بزرگِ سبز و نارنجی‌رنگ که این‌طور گردن می‌کشند و هراسناک نگاه‌ام می‌کنند کی پیدا می‌شود که به کمک بیاید! پاهایم که خشک شده‌اند مثل چوب. اصلاً نمی‌شود تکان‌شان داد. چطور می‌توانم بلند شوم و دوباره راه بروم. آن‌هم تا کجا، تا کی؟ مگر آدمِ دل‌سوزی بیاید کول‌ام بگیرد و ببرد؛ اما توی این گرمای وحشتناک که نمی‌تواند. اقلّاً زیرِ بغل‌ام را بگیرد. کشان‌کشان مرا دنبال خودش بکشد. گِل! صورتم گلی شده. سوراخ‌های دماغ‌ام کیپ شده‌اند. باید فین کنم: این‌همه شن و ماسه چطور توی دماغ‌ام رفته. یعنی به این شدت افتاده‌ام زمین؟!

اگر یک‌جرعه آب بود می‌خوردم حتماً جان می‌گرفتم. می‌توانستم خودم را جلو بکشانم؛ اما کو آب؟ این حرارتِ سوزان هم که انگار تصمیم به جزاله کردن من گرفته است: تا کی زیر این آتش دوام می‌آورم؟!..

حتا لاشخوری هم این دور و بر نیست. می‌دانند کی پرواز کنند. شاید گوشه‌جایی خودشان را قایم کرده‌اند. منتظر فرصتِ مناسبی‌اند نکند حرارت آزارشان بدهد. باید خودم را جلو بکشانم حتا اگر زمین را چنگ بزنم، حتا اگر ناخن‌هایم بیفتد؛ دست‌هایم خونین شود. یک‌خیز. یک‌خیز. یک‌خیزِ دیگر... نه نمی‌شود. نمی‌شود: عاقبت‌ام چه؟ چه بلایی سرم می‌آید؟

لعنت به تو. اما نه، حرف‌ام را پس می‌گیرم. زبان‌ام را گاز می‌گیرم. می‌آید. حتماً می‌آید و از این مهلکه نجات‌ام می‌دهد. باید صبر کنم. مگر یونس پیغمبر چهل سال توی شکم ماهی نماند؟ مگر یعقوب بوی یوسف را به مشام نکشید و او را ندید؟ امید باید داشت. اگر امید نبود که پا به این کویر نمی‌گذاشتم؛ خودم را

به زحمت نمی انداختم و محرومیت نمی کشیدم. باید زجر کشید تا به سعادت رسید. سعادت در دو قدمی است. کافی است دست دراز کنی و آن را بگیری. فقط دیدن اش بصیرت می خواهد. همه کس که نمی تواند بد و خوب خودش را تشخیص بدهد. دلام را خوش کرده بودم به آن مغازه و تماشای آمد و رفت مردم و خیال می کردم خوش بختی یعنی همین؛ یعنی که راحت بنشینم، در رفاه، شادی کنی و خوش باشی. خوب شد آمد. او کیست؟ چقدر دور است، مثل نقطه می ماند. نجات یافتم. انتظار کشیدن ام بی خود نبود. می آید و کمکام می کند. یک نقطه سیاه لرزان؛ اما انگار دو نقطه است. دو نفرند. شکر خدا. دو نفر بهتر است چون راحت تر حمل ام می کنند. خب، این هم از سختی هایم: دیدی که پایان شب سیه، سفید است؟

آمدند. بیایید. تندتر. آها. حالا می شود تشخیص شان داد. آدم اند. جلو که رسیدند، اولین برخورد مان چطور باید باشد. به رویشان بخندم یا قیافه ی مظلوم و زجر کشیده به خودم بگیرم؟... خنده که نه. درست است که نشانه ی صمیمیت است اما شاید به بی ادبی هم تلقی شود. من که زجر کشیده ام، چاشنی اش را کمی بیش تر می کنم تا هم آن ها بیش تر به من برسند و هم بدانند چه سختی در این راه کشیده ام. چطور این قدر راحت راه می روند! انگار نه توی بیابان، که در گلستان قدم می زنند. حتا تشنه هم به نظر نمی رسند. شاید قمقمه ای، چیزی همراه دارند. به من هم آب می دهند. آب که بخورم، جان می گیرم؛ آن وقت می توانم حرف بزنم. کاش زیاد داشته باشند تا صورتم را هم تر کنم. دارند نزدیک می شوند. بهتر است خودم را جمع و جور کنم. این یکی جوان مؤدبی است که متفکرانه به حرف های رفیق اش گوش می دهد. حتماً رفیق اش سخنور خوبی است که این طور او را مجذوب خودش کرده. شاید هم برایش قصه می گوید: داستان خیر و شر... آخرش چه شد؟...

خیر پیروز و شر به شرارت خودش دچار شد: چرا مرا نگاه نمی کنند؟! آن یکی گرم گفتن است و این یکی، جذب او؛ آن قدر که جز او کسی دیگر یا جایی دیگر را نمی بیند. عیب ندارد، نزدیک تر که برسند مرا می بینند: این جوان چقدر آشناست. او را کجا دیده ام؟!

حالا صدایشان به گوش ام می رسد. این که حرف نمی زند، فقط با بیرون دادن اصواتی از دهان، حرف های گوینده را تأیید می کند. و آن یکی مدام می گوید؛ از باغ و بیشه؛ از زمین و آسمان؛ از چشمه ها و **زن های قشنگی که نیمه ی تن شان ماهی است و لُخت توی آب شنا می کنند**؛ از جزیره های دوردست و معادن یاقوت و فیروزه و زبرجد؛ جایی که پُر از ثروت است، از سود: نکند او هم هوس رفتن به آن جا را دارد؟

طوری شیفته ی قصه است که دیگر این جا نیست؛ نه خودش و نه نگاه اش؛ توی عالم ملکوت سیر می کند. هر چند چشم هایش که برق می زنند ظاهراً به دهان صاحب سخن دوخته شده است اما می داند که او را نمی بیند. همین حالا توی گلزار است، توی جنگلی با درخت های همیشه سبز؛ کنار چشمه. آب حیات خورده و گرم کلام بازی با زن های سپید تن نیمه انسان، نیمه ماهی است. **حریصانه چشم به دل آب درانده تا نیمه ی دیگر تن شان را هم ببیند** اما آن ها رندانه، بی آن که معلوم باشد عمدی در کار است در حین گفتن و به قهقهه خندیدن هایشان، همان طور که گوشه ی ساحل لمیده اند، با دُم های فلس دار براق شان، نرم نرمک آب را به هم می زنند تا نگاه های تشنه سیراب نشود.

: آهای، من هم همان جا می روم. بیایید مرا هم با خودتان ببرید. با شما هستم. چرا نگاه ام نمی کنید. مگر مرا نمی بینید. های، صدایم را می شنوید؟ این جا افتاده ام. این جا. کور شده اید مگر. گرید؟ نمی بینید روی این شن های داغ کسی افتاده؟ دارم نفس های آخر را می کشم. نروید. نروید. تو را به خدا نروید. تو، با توام مردک ابله، مودی. آن جوان را کجا می بری. چرا می بری؟ او، منم. من. منی که این جا افتاده ام!

گفتم یا صدا هنوز از گلویم بیرون نیامده؟ این همه کلمه را بیرون ریختم یا هنوز لب باز نکرده ام؟! چقدر خشمگین نگاه ام می کند؛ چه با نفرت! چکارش کرده ام؟... ای لعنتی. خودش را حایل نگاه جوان کرد تا او مرا نبیند: می توانم خودم را ببینم؟!..

دارد می خورد؛ مشتش مشتش. دست به جیب جوان می کند و کشمش های مرا می خورد. از قمقمه ام آب می نوشد و مدام می گوید، از سودی که خواهیم بُرد، از

تجارت. کولهبارش را روی دوشام گذاشته است و خودش آزادانه قدم برمی دارد. حتا عرق هم نکرده؛ سرخ و سفید و تازه. انگار حالا از حمام آمده. موزیانه خودش را به آنراه می زند، یعنی مرا ندیده است. جوان هم به قدری مجذوب حرفهای اوست که انگار اگر او نگوید هیچ وقت جایی را نمی بیند. رفتند. دور شدند. می دانم مسافتی که بروند، کشمش ها و خرماها و آب قمقمه که ته بکشد، ول اش می کند. تنهایش می گذارد. می رود کنار بقیه ی دوالپاها، گوشه جایی دوباره کمین می کند. حتا کولهبارش را هم برنمی دارد. می گذارد جوان جلو برود، تشنه شود، ناتوان شروع به شمارش کند، ده تا ده تا، صد تا صد تا، پاهایش زخم بشوند، بی رمق، هلاک، بیفتند. دماغ اش پُر از شن های داغ شود. حتا توی دهان و اطراف پلک ها و لابه لای انگشت هایش را لایه ای گل زبر بیوشاند. بعد، دیگری، یک جوان دیگر که پیدا شد، کوله را دوش او بگذارد و باز بخورد و برود و بگوید. فرق اش فقط کوله بار است که مدام سنگین می شود.

اما نه، این خیالات است. اوهام است. اثر این حرارت و مرارت است. چرا از این حرف ها می زنم. چرا این طور فکر می کنم؟ او بی گناه بود. من خودم کشمش هایم را تعارف کردم. او هم صمیمت را به نهایت رساند مال من و مال تو نکرد. خورد و سرم را گرم کرد. مگر از قصه بدم می آمد؟ آن جوان هم من نبودم. یکی بود هم شکل من، هم قواره ی من. شاید خطایی کرده ام که بُرید و رفت با او دوست شد. شاید هم او درمانده تر از من باشد که تصمیم به همراهی اش گرفت. در این صورت او را که به مقصد برساند برمی گردد و مرا با خودش می برد. می دانم که می آید. اگر هم خودش نیاید کسی دیگر را برای کمک می فرستد. این حرارت چقدر بی رحم است. انگار پنجره ای به جهنم باز شده. فقط آتش می بارد. ها، دارد می آید. خودش است، تنها. مثل نقطه ای سیاه. نقطه ای که از پشت حرارت، لرزان به نظر می رسد. حرارتی که از زمین زرد سوخته بلند می شود و به آسمان می رود. آسمانی که آبی نیست، زرد و خاکستری است؛ غبار گرفته. می آید. مستقیم به طرف من. خوب شد حرفام را پس گرفتم. قضاوت ناحق کردم. اگر آمد، جلوتر که رسید، حتماً عذرخواهی می کنم. به خطایم اعتراف می کنم. می گویم همراه شده بودم. اما چقدر آهسته می آید. این همه آرام! انگار سینه به زمین می ساید. چشم هایم دیگر

خوب نمی‌بیند. انگار به‌زودی کور می‌شوم. خدا کند وبال‌اش نشوم؛ باعثِ آزارش نشوم. اگرچه هیچ وقت تنهایی نمی‌گذارد اما من هم باید انصاف داشته باشم. پا از گلیم خودم درازتر نکنم: بیا. خوش آمدی. آماده‌ام. کافی‌ست جرعه‌ای آب به من بدهی؛ زیر بغلام را بگیر و بلندم کنی. خودم قدم برمی‌دارم. به تو فقط تکیه می‌کنم، جزیی. از تو چه پنهان، داشتم ناامید می‌شدم. رسیده‌ای یا هنوز در راهی؟ من که چشم‌هایم خوب نمی‌بیند؛ از این حرارت است. پشت‌ام می‌سوزد، با این که روی زمین است، انگار آتش گرفته؛ چه برسد به جلویم که درست در معرض حرارت است. حرارتی که به‌مراتب بدتر از شعله‌های آتش چشم‌هایم را می‌سوزاند. خوب نمی‌توانم ببینم. فقط سایه‌ای به‌نظر می‌آید. باید نزدیک‌تر شوی. روبه‌رویم قرار بگیر. صورت‌ات را جلوی صورتم بگذاری تا ببینم. بیا. بیا. آمدی؟ سلام. خوب شد که آمدی. منتظرت بودم. مرا با خودت می‌بری؟ چرا این‌طور نگاه‌ام می‌کنی؟ سرد و سخت و با نفرت. صغیرِ نفس‌هایت گوش‌ام را آزار می‌دهد. خسته‌ای یا عصبانی که این‌طور نفس می‌کشی؟ نفس عمیق، پُر صدا. صورت‌ات را درست روبه‌روی صورتم آورده‌ای. می‌خواهی مرا ببوسی یا خم شده‌ای تا وضع و حال‌ام را بسنجی؟ حالا می‌توانم ببینم. بیا جلوتر. جلوی حرارتِ شعله‌های آتش را بگیر تا چشم‌ام ببیند. بهتر تشخیص بدهد. غفلت کردم که عمیقاً نگاه‌ات نکردم. باید صورت‌ات را ببوسم. جلوتر آمدی. حالا می‌بینم. ای وای، افعی. آخ سوختم....

1371/5/30 – کرمانشاه

1371/6/1 – کرمانشاه

آن بامدادِ بی آفتاب

یکی مرتب تکرار می کند: اسد، اسد... اسد جان!
صدا از فاصله ی خیلی دوری می آید؛ دور و ضعیف. باید دور و برم را نگاه
کنم: کی صدام می کنه؟... چه می خوای؟...
سرم می چرخد، گند؛ خیلی آرام. هیچ جا دیده نمی شود: کجام؟... تو
بیابانم... رو کوه... وسط زمین و آسمان... یا تو دریایی از ظلمات؟... چکار می کنم
این جا... چه جور ایستادم، رو چه... شبه یا روز؟!
صدا نزدیک و نزدیک تر می شود. خیلی آشناست. یکریز تکرار می کند:
اسد. اسد... اسد جان!

: ها. ها. من این جام. این جا!
نمی شنود انگار. یک بند اسم را می گوید. گیج شده ام. کلافه ام. تلاش
می کنم برگردم بینم کیست. توی مه ای غلیظ گم شده ام. مه تیره مرا در خودش
گرفته است؛ نمی گذارد جنب بخورم؛ به دست و پا، به سر و بدن ام چسبیده است؛

مثل روغن. انگار توی دریایی از روغن افتاده‌ام. نمی‌توانم راحت دست و پایم را حرکت بدهم. حرکات‌ام کند و سنگین است. یک دور که دور خودم بچرخ‌ام، شاید قرنی طول بکشد. این‌طور هم که جایی دیده نمی‌شود؛ نه زمین، نه آسمان، نه کوه، نه دشت، حتا تاریکی. نوری هم که نیست: این‌جا چه می‌کنم؟!.. چه‌جوری آمده‌ام؟!..

: اسد. اسد... اسدجان!

دوباره جواب می‌دهم: ها؟ چه می‌خوای. کی هستی؟ شاید صدا از گلویم بیرون نمی‌آید. شاید دهان‌ام پُر از پنبه باشد؛ باز و بسته کردن‌اش بی‌فایده است. او که نمی‌شنود. اگر می‌شنید که این‌همه تکرار نمی‌کرد: چه بلایی آمده سرم؟!.. باید داد بزنم. باید این پرده‌ای که جلو حنجره‌ام آویزان شده است را پاره کنم؛ با صدا؛ با همه‌ی وجود!

به‌خودم فشار می‌آورم. سعی می‌کنم به هر شکل ممکن دست و پایم را تکان بدهم؛ حرکتی به بدن‌ام بدهم؛ هرقدر جزئی؛ کم؛ فقط بجنب‌ام. یک تکان کوچک بس است. دهان‌ام را باز و بسته می‌کنم؛ چند مرتبه. تلاش می‌کنم فریاد بزنم. نمی‌توانم. نمی‌توانم. آن‌که پشت سرم است، پیش می‌آید. گرمای نفس‌اش را روی پوستِ تن‌ام حس می‌کنم. مورمورم می‌شود. وحشت می‌کنم. بغضِ ترس مثل بادکنک توی گلویم جمع می‌شود؛ بزرگ می‌شود؛ آماده‌ی ترکیدن: کیه. چه می‌خواد از جان من؟!..

دست روی شانه‌ام می‌گذارد. تکان‌تکان‌ام می‌دهد. به نرمی، با ملایمت

می‌گوید: اسد. اسد. اسدجان!

چشم باز می‌کنم. سایه‌ی قامتِ بلندِ پدر روی مردمک‌هایم می‌افتد. می‌بینم با بدنِ لاغرِ چروکیده، با کلاه لگنی تیره‌رنگ‌اش و با لباس همیشه‌گیش که معلوم نیست سیاه است، قهوه‌ای است یا سورمه‌ای، توی درگاه ایستاده است. تاریکی اتاق مانع می‌شود صورت‌اش را ببینم اما از کنار سر و شانه‌هایش آسمان و چند لکه ابر خاکستری پیداست. تعجب می‌کنم: این‌وقتِ صبح چرا لباس پوشیده؟!.. کجا بوده؟!.. نکنه دیشب شب‌کار بوده... ولی کجا؟! دکان که نداره. شب‌کار هم اگر بود باید لباس‌ها را می‌آورد خانه می‌دوخت!

می گوید : پاشو. پاشو بابام!

سلام می کنم. می نشینم. متوجه می شوم روی دشک خوابیده ام؛ اگرچه دشک، کیسه ی بزرگ سنگینی است پُر از تکه پارچه های کهنه با رویه ای که از زیادی چرک رنگ اش یک پارچه سیاه شده است؛ سیاه براق؛ اما همان هم پهن نشده: یعنی از دیشب تا حالا رو زیلو خوابیده ام؟!

نگاهی به اطراف می اندازم. اثری از برادرهایم نیست: کجا رفته ن... چه خبر شده این وقت صبح؟!

سؤال پشت سؤال به مغزم هجوم می آورد. پلک هایم را می مالم. می پرسم: ساعت چنده؟

پدر ساعت ندارد. توی خانه هم نداریم؛ اما او مثل همیشه می گوید: شیشه. شیشه!

هر وقت دیگری هم که باشد همین را می گوید. از این عدد خوش اش می آید. می خواهد با آن سر به سرم بگذارد؛ شوخی کند. گویا زمانی که خیلی کوچک تر بوده ام این را گفته ام. یادم نیست کی.

می گوید: پاشو برو فرشته کارت داره!

فرشته خواهرم است؛ خواهر بزرگام. از همه ی ما بزرگ تر است. شوهر دارد. شوهرش ارتشی است. زندگی شان بد نیست. خورد و خوراک شان خوب است: صبح به این زودی چکارم داره؟...

جرات نمی کنم پرسم. اگرچه پدر مهربان است، سعی می کند فقر و محرومیت ها و خصوصاً نبودِ مادر را با ابراز محبت تلافی کند اما زود از کوره درمی رود، عصبانی می شود. پس پرس و جویی در کار نیست. اگر پرسم، شاید کتک ام بزند. ناچار ساکت می مانم. از جا بلند می شوم. احتیاجی به پوشیدن لباس نیست. پیراهن و شلوار کهنه ی چرک مُرده ام سراسر سال لباسِ خانه و بیرون ام است.

پدر تأکید می کند: زود بری ها. بازیگوشی نکنی!

شفق صبح کی حوصله ی بازی دارد. اتاق نیمه تاریک، سقف دوده گرفته با تیرهای چوبی سیاه اش، دیوارهای پُر لکه ی سوراخ سوراخ اطراف که رویشان را با

روزنامه و عکس‌های جورواجور پوشانده‌ایم، والور قُر شده، کنری سیاه و خرت و پرت‌های قراضه، همه را پشتِ سر می‌گذارم و بیرون می‌آیم.

بیرون، هوا روشن است. هنوز آفتاب طلوع نکرده. از سه پله‌ی سنگی پایین می‌روم. پا روی خاک‌فرش حیاط می‌گذارم. دیوارهای کاه‌گلی اطراف سر به آسمان ساییده‌اند. اتاق خرابه‌ی آن گوشه‌ی حیاط، ایوانِ غبارگرفته‌ی این‌طرف، مستراحی که جلوی پرده‌ای از گونی آویزان است و زیرزمین‌ها، سه زیرزمینی که زیر اتاق سه‌دری است، همه ساکت و خاموش‌اند؛ انگار دهانِ سیاه‌شان را برای بلعیدنِ من، بلعیدنِ من و هرکس دیگری که تنها باشد باز کرده‌اند: این خانه چقد ساکت و مُرده‌اس. نه سر و صدای ظرف شستنی، نه بو غذایی، نه تشنه‌ی پُرکفی، نه گُرگُر شعله‌ی چراغ پَریموسی، بریز و بپاشی، رفت و آمدی، سر و صدایی. هیچ. انگار خاکِ مُرده پاشیدنِ روش... کاش مادر نمی‌رفت. یا خواهرها هیچ‌وقت شوهر نمی‌کردن. می‌ماندن پیش ما!

در چوبی زهوار دررفته را پشتِ سرم می‌بندم و قدم در بن‌بستِ باریکِ پُر پیچ و خم می‌گذارم. بن‌بست خلوت است و خاک‌فرش، با دیوارهای کوتاه و بلندِ گلی. جلو می‌روم اما به‌کندی، با تردید: چه خبر شده. چرا صبح آن‌هم به این زودی خواسته‌م... چکارم داره... از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که ازش بی‌خبرم؟!..

ذهن‌ام آشفته است. سرگردان و متعجب‌ام: اگه مادر داشتم ویلانِ کوچه‌ها نمی‌شدم. منم حالا مثل همه‌ی بچه‌های خوش‌بخت تو رخت‌خوابی تمیز، تو اتاقی شیک خوابیده بودم. مادرم پا شده بود ناشتایی آماده کنه. چای شیرین و پنیر با سنگکِ داغ. خیلی خوشمزه‌اس. نمی‌داشت پدر بیدارم کنه. جلوش وامی‌ستاد و می‌گفت چکارش داری طفل معصوم را؟ بذار بخوابه!

از بن‌بست بیرون می‌آیم و می‌پیچم داخل کوچه. تک و توک ره‌گذاری دیده می‌شود، زنی چادر سیاه با زنبیلِ پُر، مردی که چند نان ساجی^۱ روی دست

^۱ - نوعی نان محلی که با ساج پخته می‌شود. ساج، صفحه آهنی مدورِ قوس‌داری است که روی آتش گذاشته می‌شود.

دارد و پیرمردی که عسازنان به سختی قدم برمی دارد. بوی نان تازه اشتها را تحریک می کند: دیشب شام خوردیم؟... یعنی اونام شکم گرسنه از خانه زده بیرون؟ مگه داداش حمید نباید بره مدرسه... کله ی سحر رفته؟... پس داداش عباس چه. او که دست کم باید نان و چای شیرینی می خورد بعد می رفت مغازه ی حاجی صولتی!

داداش عباس می گوید حاجی او را دوست دارد. اگرچه یکبار موقع گردگیری مغازه زده بود یکدو کاسه بشقاب بلور را شکسته، مجبور شده بود از مزدش غرامتشان را بدهد اما حاجی از زبر و زرنگی و خصوصاً از دست و دل پاکی این نوجوان ریزه و لاغر حظ می کند. زن اش هم همین طور. حتا زن حاجی دوسه مرتبه وقت شام یا ناهار به بهانه ای او را نگه داشته و بهش غذا داده بود؛ غذاهای خوب خوب، مثل چند وقت پیش که آخرهای شب آمد. ما شام، نان و انگور خورده بودیم. من و حمید توی رخت خواب دراز شده بودیم و پدر زیر نور لمپا دو زانو نشسته بود. مُهر نماز جلویش بود. دعا می خواند و اشک می ریخت. کار هر شب اش است. بعد از نماز می نشیند زیر لب چیزهایی می گوید که گمان می کنم ذکر مصیبت باشد و با مشت به پیشانی خودش می کوبد و از ته دل می گوید آخ. آخ می گوید و اشک می ریزد و هرازگاهی با صدایی بغض آلود، بلند می گوید: یا امام حسین. یا امام حسین!

وقتی پدر گریه می کند همه ی بدی هایش را فراموش می کنم، این که مادرم را طلاق داده، این که خیلی زود عصبانی می شود، این که پول دار نیست تا برای ما لباس نو بخرد و خوردنی های خوب به خوردمان بدهد، همه را فراموش می کنم. به دست بزرگ پینه بسته اش زل می زنم که مشت شده و به پیشانی پُر چین و چروک آفتاب سوخته اش کوبیده می شود؛ و به کمرش که خم شده.

داداش که آمد، گریه و زاری پدر قطع شد. پرسید: ها، بابام چه کردی؟

داداش خوش و خندان شروع کرد به تعریف. اول از خرید برای خانه ی حاجی گفت و این که مهمان داشته اند. بعد، از این که او را نگه داشته بودند تا خرده فرمایش های زن حاجی و میهمان ها را انجام بدهد. او هم تر و فرزند همه ی فرمان ها را انجام داده بود. خدمت کرده بود. شام، خورش فسنگان، خورش خلال،

زرشک‌پلو، دلمه و شامی داشته بودند. گفت: آن قدر خورده‌ام، آن قدر خورده‌ام که نگو!

دست روی شکم‌اش می‌کشید و همان‌طور ایستاده، منتظر بود تا پدر تشویق‌اش کند و بگوید: آفرین. از قدیم گفته‌ن می‌ری حمام به‌مال، می‌ری مسجد به‌نال؛ این جور وقت‌ها بایس زرنگ باشی؛ اندازه‌ی سه‌چهار نفر بخوری تا بعدها حسرت‌اش را نخوری!

چشم‌های داداش برق می‌زد. صورت‌اش از شادی گُل انداخته بود. یک‌ریز دست روی شکم‌اش می‌مالید و از انواع واقسام خوراکی‌ها و مزه‌شان می‌گفت و تکرار می‌کرد: آن قدر خورده‌ام، آن قدر خورده‌ام!

که ناگهان پدر مثل توپ ترکید: زهرِ مار. کوفت خوردی. نخوردی به‌جهنم. خبرش را آوردی. نمی‌شد عوض این‌که همه‌ش به فکرِ شکمِ وامانده‌ی خودت باشی کمی هم برای این بیچاره‌ها می‌آوردی؟

و به من و حمید اشاره کرد که با شوق و حسرت چشم به دهانِ داداش دوخته بودیم. آب از لب و لوجه‌مان راه گرفته بود. پدر نهیب زد: اقلأ نگو که اینام دل‌شان نخواد!

داداش دmq شد. تو لاک رفت.

به «دَمِ دروازه»^۱ می‌رسم. این جا زمانی بازارچه‌ی سرپوشیده‌ای بود که خراب‌اش کردند. حالا زمین‌اش آسفالت شده، شده است خیابان. یک‌طرف خیابان «سیروس» است، یک‌طرف کوچه‌ی ما؛ یک‌طرف کوچه‌ای که به «گذرِ صاحب‌جمع» و کوچه‌ی «چالِ درویش‌ها» می‌خورد و یک‌طرف دیگر راه خاکی پهنی است که از جلوی ردیفِ خانه‌های آن سمت می‌گذرد تا به محله‌ی «شترگلو» برسد. این سمتِ راه خاکی، زمین وسیعِ صیفی‌کاری است که تا خیابان «اربابی» ادامه دارد.

^۱ - مناطقی که نام‌برده می‌شوند از محله‌های قدیمی کرمانشاه هستند .

خیابان سیروس شلوغ است. ماشین‌ها در رفت و آمدند. همه‌ی دکان‌ها باز است. مردم برای خرید از خانه‌هایشان زده‌اند بیرون. جلوی نانوائی علی «گرده‌ای»^۱ زن و مرد ازدحام کرده‌اند: همیشه صبح زود این‌قد شلوغه!!!

اوضاع غیرعادی به‌نظر می‌رسد. اگرچه یاد ندارم هیچ‌وقت صبح به این زودی از خانه بیرون آمده باشم بازهم نمی‌توانم قبول کنم که در این‌وقت کوچه و محل این‌قدر شلوغ باشد. دوسه نفر از دوست‌هایم را می‌بینم که در گوشه و کنار خیابان می‌پلکند. عبدلی هم بین‌شان است. به طرفاش می‌روم. بچه‌ی پُرویی است، از همه‌ی ما شیطان‌تر. یک‌دو سالی از من بزرگ‌تر است؛ کلاس اول یا دوم دبستان. خوش به‌حال‌اش که می‌رود مدرسه. مجبور نیست مثل من توی خانه‌ای در بسته بماند تا وقتی که پدر از کار روزانه برمی‌گردد نگهبان خُرد ریزها باشد. البته اگر دزد به خانه‌ی ما زده بود و تنها چراغ زنبوری و پالتوی دوخته شده‌ی مشتری پدر و سالم‌ترین زیلوی اتاق را نبرده بود، پدر مرا توی بازار، کنار خودش نگه‌می‌داشت. توی بازار، تابستان‌ها خوب بود اما زمستان از سرما یخ می‌زدم. دکان که نداریم تا برویم تویش. پدر، چرخ را گوشه‌ی بازار، چسبیده به دیوارِ بین دکان مشهدی رمضان و دکان آقا کاظم می‌گذازد و خودش روی صندلی‌ای که با حلبِ خالی روغن‌نباتی درست کرده است می‌نشیند و من از صبح تا غروب یا باید سرپا کنارش می‌ایستادم و دستورهایش را انجام می‌دادم یا جلوی پایه‌ی چرخ کِز می‌کردم و به رفت و آمدِ توی بازار و هیاهوی فروشنده‌ها و مشتری‌ها زُل می‌زدم. خوبی خانه این است که فصل سرما و بارندگی سرپناهی دارم.

می‌پرسم: این‌جا چه می‌کنین. از کی تا حالا آمدین خیابان؟

عبدلی می‌گوید: خیلی وقته. کلی بازی کردیم. کجا بودی؟

تعجب می‌کنم. ماه رمضان نیست که بگویم بعد از سحر مردم از خانه

بیرون آمده‌اند. می‌پرسم: مگه ساعتِ چند آمدین بازی؟

مغرورانه جواب می‌دهد: از دو تا حالا!

: از دو تا حالا!

^۱ - گرده : به نان تافتون گفته می‌شود.

کلهام سوت می کشد. چشم‌هایم حتماً از تعجب گرد می‌شود. نگاهی به آسمان می‌اندازم، هنوز آفتاب در نیامده. چند لکه ابر بزرگ گوشه‌ای خیمه زده‌اند. رگه‌هایی از دود و غبار توی سینه‌ی آسمان دویده است. بوی خاک، بوی چوب سوخته و بوی لجن و بنزین در همه‌جا پیچیده است. شاید اتفاق مهمی افتاده: حالا ساعت چنده؟

اعتنایی به سرگردانی من ندارد. شانه بالا می‌اندازد: من چه می‌دانم! هر ساعتی که باشد زود است. نمی‌توانم حالا بروم خانه‌ی فرشته. شاید خواب باشند. شاید شوهرش هنوز نرفته باشد خدمت. اگر شوهرش آن قدر جدی و اخم‌آلود نبود، نمی‌ترسیدم؛ می‌رفتم اما حالا باید صبر کنم تا هوا روشن‌تر شود. شاید می‌خواهد برایش خرید کنم؛ یا پولی بهم بدهد، یا خوراکی، غذای شب مانده‌ای، نذری، چیزی: چرا این وقت صبح؟... قربانی کرده‌ن؟... باید وقت‌گذرانی کنم.

با عبدلی و بقیه‌ی بچه‌ها شروع می‌کنم بازی. بازی «گرگ‌گرگ»^۱. عبدلی گرگ می‌شود. دنبال‌مان می‌کند. خیلی تند می‌دود. مجال نمی‌دهد. صفدر را می‌گیرد. نوبت صفدر است که دنبال‌مان کند؛ با سر و صدا، با داد و هوار. خیلی خوش می‌گذرد. صفدر، محسن را می‌گیرد. حالا محسن گرگ است؛ به گرد پای هیچ کدام‌مان نمی‌رسد. بی‌فایده این‌طرف و آن‌طرف می‌دود. هر یک از ما از گوشه‌ای صدایش می‌کنیم، مسخره‌اش می‌کنیم، به‌هوا می‌پریم، شکاک درمی‌آوریم. اصغر جلوی‌ش شروع می‌کند به رقصیدن؛ کفرش را درآورده است؛ تا او نزدیک می‌شود، پا می‌گذارد به فرار. محسن خسته می‌شود. داد می‌زند: قبول نیس. قبول نیس!

«هو» اش می‌کنیم. قهر می‌کند. می‌رود. بازی به‌هم می‌خورد. بدن‌ام گرم شده. خیس عرق‌ام. نگاهی به آسمان می‌اندازم. هوا گرگ و میش است. اصغر یواشکی می‌گوید: بچه‌ها خیار!

^۱ - نام نوعی بازی محلی. شبیه به گرگ‌ام به‌هوا.

می‌رویم سراغ روستایی پیری که الاغ‌اش را گوشه‌ی خیابان نگه‌داشته. من سرش را گرم می‌کنم با پرسیدن قیمتِ خیار چمبرها و دست‌مالی کردن‌شان. تبدلی از آن طرف آهسته دست توی خُرچین می‌کند. دانه‌دانه برمی‌دارد و برای اصغر می‌اندازد. اصغر و کورش و مصطفی کمین کرده‌اند. خیارها را توی هوا می‌قاپند. مرد روستایی متوجه می‌شود. با تسمه‌ی چرمی‌اش دنبال‌مان می‌کند. فرار می‌کنیم. کمی بالاتر، کنجِ خیابان دور هم جمع می‌شویم و خیارها را قسمت می‌کنیم. خوشمزه است. اما وقت‌اش که شد، باید بروم. هنوز آفتاب نرزه. انگار خورشید خیال ندارد طلوع بکند. خیلی وقت است که از خانه بیرون آمده‌ام.

مصطفی می‌پرسد: بریم توپ‌بازی؟

همه موافق‌اند. می‌رود خانه و زود توپ لاستیکی‌اش را می‌آورد. مشغول می‌شویم. اعتنایی به رفت و آمد و بوق ماشین‌ها و اعتراض گاه‌گاهی رهگذرها نداریم. سه‌چهار نفر از بچه‌های گذرِ صاحب‌جمع می‌آیند مدتی به تماشا می‌ایستند. بعد پیشنهادِ بازی می‌دهند. قبول نمی‌کنیم. یکی‌شان می‌پرسد: حمله‌حمله می‌کنین؟

«حمله‌حمله»^۱ شوقِ بیش‌تری دارد. توپ را کنار می‌گذاریم. دو دسته می‌شویم و به یک‌دیگر یورش می‌بریم، جنگِ قبیله‌ای. بازی‌مان با جار و جنجال، شوخی، خنده، داد، فریاد، فحش و بزَن‌بزن همراه است. حینِ بازی مدام حواس‌ام به اطراف است. کم‌کم نگران می‌شوم: دیر شد. پس چرا آفتاب در نمی‌آد؟!..

انتظارم برای سر زدنِ آفتاب بی‌نتیجه است. انگار هوا روشن بشو نیست. تازه، لحظه به لحظه گرفته و گرفته‌تر می‌شود، آن‌قدر که بعضی از دکان‌دارها چراغ‌هایشان را روشن کرده‌اند: چه شده. نکنه روز از آمدنِ پشیمان شده؟

اما چند وقت پیش هم همین‌طور شد. سرِ ظهر بود که یواش‌یواش هوا تاریک شد؛ به‌قدری تاریک که مردم مجبور شدند چراغ روشن کنند. پدر می‌گفت: به‌خاطرِ معصیت. معصیت که زیاد بشه، بلای آسمانی نازل می‌شه. هزار جور هم بلای آسمانی هس؛ یکی‌ش همین اژدهاس که حالا خورشید را بلعیده. باید همه

^۱ - نوعی بازی محلی. شرح در متن آمده است.

نماز وحشت بخوان؛ باید همه برن پشت بام خانه شان یا جاهای بلند با گرز و سنگ و هرچه، بکوبن به تشت و پیت حلبی و قابلمه و هرچه که دست شان می رسه شاید اژدها بترسه و خورشید را ول کنه بره!

: حالا چه، حالام می خواد بلای آسمانی نازل بشه؟

پاک گیج شده ام. کله ام پر از سؤال است اما رغبت نمی کنم از دیگران بپرسم. می ترسم مسخره ام کنند، خصوصاً این عبدلی. اگرچه با هم دوستیم، موقع کشتی گرفتن هم راحت زمین اش می زنم اما یک پارچه شر است. دست بزنی خوبی دارد. از همه مهم تر سر و وضع اش است. همیشه از این که پیژامه اش تمیز و وصله هایش با سلیقه و دقت دوخته شده است حسودیم می شود: کاش من هم پیژامه ای آبی تمیزی داشتم مثل همی. وصله هاش هم هم رنگ خودش بود. مادرها خیلی سلیقه دارن؛ حوصله شان هم زیاده. مثل پدرها زود عصبانی نمی شن. تازه، کتک شان هم گمان نکنم زیاد درد داشته باشه!

دخترک داد می زند: مگه کوری، کثافت بی شعور!

هم قد خودم است، با موهای زرد بافته شده و بلوز و دامن نو به رنگ سرخ و سبز. کفش قشنگ چرمی و جوراب سفید ساق کوتاه به پا دارد. تنه ای که بهش زده ام باعث شده است تعادل اش به هم بخورد و کمی ماست روی لباس اش بریزد. کاسه را در دست دیگرش می گیرد و دستی را که ماستی شده در هوا می تکاند. نگاه ام می کند. نفرت در چشم هایش موج می زند. هوس می کنم بروم کاسه را از دست اش بگیرم و ماست را قلپ قلپ سر بکشم.

قدم که پیش می گذارم، دخترک جیغ می زند. زنی چادری به طرفام یورش می آورد: چکارش داری بی پدر مادر!

پا به فرار می گذارم. صدای زن را می شنوم که یک ریز فحش می دهد: **تخم حرمله ی پدرسگ....**

به طرف زمین صیفی کاری می روم. خداداد و حسین هم آن طرفها ویلانند. انگار منتظرند تا مرد صیفی کار دور شود و آن ها به کرت های سبزی یا درخت های توت و انجیر دست برد بزنند. از لابه لای شاخه و برگ درخت ها صدای جیک جیک گنجشک ها به گوش می رسد. انگار تازه از خواب پا شده اند. قورباغه ای

نزدیک جوی گندابی که از کنار کرت‌ها می‌گذرد غورغور می‌کند؛ اما قطعه زمین‌های سبزی‌کاری شده ساکت و خلوت‌اند. جز مرد صیفی‌کار که تنها قدم می‌زند کسی دیگر دیده نمی‌شود. بوی آشغال و گنداب نفس آدم را بند می‌آورد. جلوی کومه‌ی بزرگ زباله‌ها می‌ایستم و با پا گوشه‌ای از آن‌را به هم می‌زنم شاید چیز به‌دردخوری پیدا کنم. نور به اندازه‌ی کافی نیست. باید خم شوم تا بهتر ببینم. عبدلی صدایم می‌کند. اثری از زن و دختر نیست. بازی به هم خورده است: چقد دیگه صبر کنم؟... پس چرا روز نمی‌شه؟!..

دل‌ام شور می‌زند. نگران‌ام. گیج‌ام. مانده‌ام چکار کنم: آخه تا کی بازی کنم؟

به سمت عبدلی می‌روم. می‌گوید: بریم شبرنگ بکنیم.

و به وانتی که گوشه‌ی خیابان پارک شده، اشاره می‌کند. شبرنگ‌های قشنگی به شیشه و بدنه‌اش نصب شده. نور چراغ‌ها که به آن‌ها می‌تابد برق می‌زنند، رنگ‌به‌رنگ می‌شوند. بی‌چون و چرا اطاعت می‌کنم. دل‌ام می‌خواهد از عبدلی بیرسم چه اتفاقی افتاده، چرا امروز این‌طور شده است. اگر دیر به‌خانه برگردم پدر عصبانی می‌شود: پس کی بروم و کی برگردم. این‌هم که راحت جدا نمی‌شود، یا پاره می‌شود یا حالا که کنده شد پُر چین و چروک شد!

دومین شبرنگ را که می‌کنم، سر و کله‌ی راننده پیدا می‌شود. مرد کوتاه‌قد طاسی است با بدنی گرد و ورزیده. تا چشم‌اش به‌ما می‌افتد فریاد می‌زند و دنبال‌مان می‌دود. می‌پیچیم توی کوچه‌ی «چال درویش‌ها». راننده فحش می‌دهد و سنگ پرت می‌کند. از تعقیب دست برنمی‌دارد. شبرنگ‌ها توی دست‌ام مچاله شده است. به سرعت می‌دوم. از خم کوچه که می‌گذریم، عبدلی خودش را می‌اندازد داخل خانه‌ای و در را می‌بندد. تنها می‌مانم. صدای داد و فریاد و نفس‌نفس‌های مرد طاس را می‌شنوم. اگر دست‌اش به من برسد باید تقاص عبدلی را هم پس بدهم. همه‌ی نیرویم را در پاهایم جمع می‌کنم. از پیچ و خم‌های کوچه می‌گذرم. خوب روبه‌رو را نمی‌بینم. پایم به چیزی گیر می‌کند. شاید تخته‌سنگی باشد یا کنده چوبی. مجال نگاه کردن ندارم. تپق می‌زنم. می‌افتم. روی زمین کشیده می‌شوم. درد در تن‌ام می‌دود. آخ می‌گویم. آهنگ قدم‌های سنگین راننده مثل

پتک توی سرم صدا می‌کند. فرصتی برای آه و زاری نیست. بلند می‌شوم. هنوز راست نایستاده‌ام که جسمی بزرگ به پشت‌ام می‌خورد. کلوخ درشتی است که با اصابت به تن‌ام ریزریز می‌شود. به جلو پرت می‌شوم. دوباره روی زمین می‌افتم. راننده خودش را به من می‌رساند. با مشت و سیلی و لگد به‌جان‌ام می‌افتد. دادم به‌هوا می‌رود. اشک می‌ریزم. التماس می‌کنم. قسم‌اش می‌دهم نزنند. فحش می‌دهد؛ فحش پدر، فحش مادر، همه‌کس: کاش به مادرم فحش نده!

یقه‌ام را می‌گیرد. از زمین بلند می‌کند. شبرنگ‌ها را از مشت‌ام بیرون می‌کشد. با دیدن آن‌ها که مچاله و خاکی و کثیف شده‌اند داغ‌اش تازه می‌شود. امان نمی‌دهد. دوباره فحش و کتک را از سر می‌گیرد؛ با شدت بیش‌تری. مردم دور ما جمع شده‌اند. به کتک‌های او و گریه و زاری‌های من نگاه می‌کنند. چیزهایی می‌گویند که نمی‌شنوم. گیر افتاده‌ام. هیچ راه فراری نیست. پول ندارم که تاوان بدهم. باید کتک بخورم، فحش بشنوم؛ آن‌قدر که دل‌اش خنک شود، دست از سرم بردارد.

یکی حلقه‌ی جمعیت را می‌شکافد و پیش می‌آید. فریدون، پسر علی‌کبابی است. علی‌کبابی خودش پیر است، دم دروازه دکان دارد اما پسرش جوان قلدر و ورزیده‌ای است. می‌پرسد: چکارش داری بچه‌ی مردمو؟

راننده بی‌آن‌که از کتک‌زدن بماند، هن‌هن‌کنان جواب می‌دهد: همه‌ی شبرنگ‌ای ماشینمو کنده مادر ج... بایس چوب تو آستینش کنم!

فریدون جلو می‌آید. شبرنگ‌ها را از او می‌گیرد. جدی و با ابهت است. اخم کرده، بلند، انگار سر به آسمان ساییده است. با یک فشار حلقه‌ی انگشت‌های راننده را از دور مچ‌ام باز می‌کند. می‌غرد: کنده که کنده. زورت به این یه ذره بچه رسیده نامرد؟

مرا به کناری هل می‌دهد و شبرنگ‌ها را محکم به صورتِ مرد طاس می‌کوبد: نبینم دفعه‌ی دیگه دس رو بچه محلای من بلن کنی ها، کچل. فهمیدی؟ و با انگشت زیر چانه‌ی او می‌زند. پرده‌ی بُهت راننده پاره می‌شود. اعتراض می‌کند: به تو چه؟...

هنوز حرفاش به آخر نرسیده که سیلی محکمی به صورتاش می‌خورد. برق از چشم‌هایش می‌پرد. به سرعت واکنش نشان می‌دهد. به فریدون یورش می‌برد. بزن بزن می‌شود جنانه. فریدون از او قوی‌تر است اگرچه او هم خیلی تر و فرز و پُر زور است. به سر و کله‌ی هم می‌کوبند. معطل نمی‌کنم. پا پس می‌کشم. کمی که از جمعیت فاصله می‌گیرم شروع می‌کنم به دویدن. سریع از محل دور می‌شوم. جرأت ندارم از راهی که آمده‌ام برگردم. پیش می‌روم. هنوز هیاهوی دعوای آن‌ها را از پشت سرم می‌شنوم: اگه روز شده بود، این‌همه کتک نمی‌خوردیم!

به ابتدای بازار «توپخانه»^۱ می‌رسم. توی بازار نمی‌روم. راهام را کُز می‌کنم به سمتِ کوچه‌ای که می‌رود گذرِ صاحب‌جمع. دیگر نمی‌دوم. آهسته قدم برمی‌دارم: آخه چقد علاف باشم. چقد کتک بخورم؟ خسته شدم دیگه. اگه رفته بودم خانه‌ی فرشته که دیگه کتک نمی‌خوردیم!

کفِ دست‌ها و آرنجِ چپام می‌سوزد. کنار تیر چراغ‌برقِ گوشه‌ی کوچه می‌ایستم و زیر نورِ آن به دست‌هایم نگاه می‌کنم. کفِ هر دو خراشیده شده، رگه‌های خون از خراشیدگی‌ها بیرون زده و با عرق دستام قاطی شده است. آستین پیراهن‌ام را بالا می‌زنم. پوستِ سرِ آرنج‌ام کاملاً ساییده و زخم شده. باریکه خونی که از محل زخم راه گرفته است می‌لغزد رو به پایین. پشتام درد می‌کند: حتماً زخم شده!

سرِ زانوهای شلوارم پاره شده، لباس‌ام خاکی است. گرم‌ام است. داغ‌ام. انگار آتش به سر و رویم می‌بارد: مگر چه کرده بودم!...

احساس بی‌کسی و حقارت می‌کنم: خیلی کتک‌ام زد!...

بغضِ گلویم را می‌فشارد. آه می‌کشم. اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. با احتیاط خاک را از تن‌ام می‌تکان‌ام. راه می‌افتم. مطمئن‌ام حالا عبدلی خوش و خندان از زرنگی خودش تعریف می‌کند برای بچه‌ها. اگر درِ آن خانه را نبسته بود

^۱ - بازار توپخانه یا در «طویله» از بازارهای قدیمی کرمانشاه.

من هم گیر نمی‌افتم: دستِ فریدون درد نکنه. چه مشتهایی می‌زد به سر و کله‌ی یارو....

از گذر صاحب‌جمع می‌گذرم. اشک روی صورت‌ام خشکیده است. یک‌ریز آه می‌کشم، سکسکه می‌کنم. به شیر آبی که سرِ سه‌راهی است می‌رسم. دست و رویم را می‌شویم. آب که به زخم‌ها می‌رسد، سوزش‌شان را بیش‌تر می‌کند. اهمیت نمی‌دهم. نباید فرشته، پدر و یا هرکسی دیگر بداند کتک خورده‌ام. دست‌ها را قاشقی زیر شیر می‌گیرم و آب می‌خورم. کمی سبک می‌شوم. راه می‌افتم. کوچه سنگلاخ است و شیب‌دار. درِ همه‌ی خانه‌ها بسته است. بوی غذا به دماغ می‌خورد. گرسنه‌ام. دل‌ام می‌خواهد بزرگ که شدم من هم مثل فریدون قلدر و قوی باشم. از بچه‌های محل، از ضعیف‌ها حمایت کنم. هر وقت دیدم راننده‌ای بچه‌ای را کتک می‌زند به خاطر کندنِ شبرنگ‌ها، با او گلاویز شوم. کتک‌اش بزنم. اصلاً بزرگ که شدم خودم ماشین می‌خرم؛ یک ماشینِ خیلی قشنگ. به یکی هم پول می‌دهم بیاید بشود راننده‌ام؛ من که رانندگی بلد نیستم. در و دیوار ماشین‌ام را هم پُر می‌کنم از شبرنگ‌های قشنگ‌قشنگ؛ هر شبرنگی که دیدم خوشگل است نوش می‌خرم. پول دارم. مجبور نیستم از ماشینِ مردم بکنم که. زن هم می‌گیرم؛ یک زن خوب که هم برایم غذا بپزد و هم رخت‌هایم را بشوید و هم نوازش‌ام کند. همیشه بپرسد: چه دوست داری برات درست کنم؟

من هم همه‌ی غذاها را اسم ببرم، هرچه دل‌ام خواست. او هم مدام بگوید: بخور، بخور تا سیر شی!

من بخورم و او لباس‌هایم را بشوید، تمیز. تو حیاط بنشیند، تشتِ پُر کفی جلویش باشد، کفِ سفید و زیاد. دیگِ آب هم روی پریموس غلغل بکند. صدای غلغلِ آب، فِس‌فِسِ پریموس، حیاطِ آب و جارو شده. هر وقت هم که بخواند پیراهن و شلوارم را وصله کند سلیقه به خرج بدهد؛ وصله‌های ریز و قشنگ و هم‌رنگ. کوک‌های درشت نزنند. برایم کفش و جوراب هم بخرد. کفش لاستیکی یا گیوه نه، کفش چرمی، از آن‌هایی که موقع راه رفتن تق‌تق صدا می‌کنند، تق‌تق. نباید بگذارم بفهمد من هنوز نمی‌دانم کدام لنگه را باید به کدام پا بکنم. هر وقت خواستم از خانه بروم بیرون می‌گویم: برو کفش‌هام را جفت کن!

جفت کند. بگوید: تا هر وقت خواستی برو برای خودت بازی کن. خسته که شدی برگرد!

وقتی به خانه برگردم، همه جا آب و جارو شده باشد. تمیز تمیز. بوی چلوخورش سبزی هم توی اتاق پیچیده باشد، مثل پارسال نزدیکی های عید که سارا از شوهرش قهر کرده بود و آمده بود پیش ما. چه خوب بود. دو تا زیلوی نو و قشنگ با خودش آورده بود. زیلوها راه راه بودند به رنگ های سبز و قرمز و آبی. آن ها را کفِ اتاق پهن کرده بود. صبح ها که آفتاب می تابید، عکس شیشه های رنگی سردرِ هلالی شکلِ اتاق می افتاد رویشان؛ شکل های جورواجور، گرد، چهارگوش، بادمجانی، نیم دایره، سه گوش، شکل انگور، شکل گلابی و هر کدام به رنگی، سبز، زرد، سورمه ای، بنفش، آبی، نارنجی و سفید. در و دیوار گردگیری شده بود. یک خانه تکانی درست و حسابی. همه جا شسته و رفته بود. خانه بوی تازگی می داد، بوی زندگی. سارا برای عید من و حمید لباس یک شکل خریده بود، شورت و بلوزی که رویشان توپ، شیپور، عروسک و ماشین نقاشی شده بود. شب عید که شد، من و حمید رفتیم کوچه برای بازی. چقدر احساس سعادت و راحتی می کردم. می دانستم امشب ما هم می توانیم مثل همه ی بچه ها با خیال راحت بازی کنیم چون بعد که خسته شویم، می رویم خانه. خانه ای که تویش زن هست؛ زنی که مثل مادر منتظرمان است. مادر مهربانی که بچه هایش را ترک نکرده، آمده تا لمپا را روشن کند، شیشه اش را دستمال بکشد، سفره ی رنگین بچیند، برای شام شب عیدمان چلوخورش سبزی بپزد. بوی پلو، بوی سبزی سرخ شده، بوی تمیزی، بوی عید و از همه مهم تر بوی مادر از اتاق مان سر می کشید بیرون. انگار نه انگار شب بود. انگار هر ستاره چراغی بود و همه جا را چراغانی کرده بودند. آرزو می کردم خواهرم هیچ وقت با شوهرش آشتی نکند، برای همیشه بماند پیش ما.

به خیابان سیروس می رسم. خیابان خلوت است. دیگر از آن همه جمعیت چند ساعت قبل خبری نیست. فقط تک و توکی رهگذر دیده می شود. تعدادی از دکان ها بسته اند. آن هایی هم که باز هستند مشتری چندانی ندارند. دکان دارها زیر نور تند زنبوری آویخته به سقف یا گذاشته شده روی پیشخوان، چشم به تاریکی بیرون دوخته اند. سلمانی آقاغضنفر و بقالی عموحسن برق کشی شده است. آن ها

لامپ روشن کرده‌اند. از پشت شیشه‌های بزرگ و رنگ شده‌ی سلمانی صدای گفت‌گو و خنده‌ی چند مرد به‌گوش می‌رسد. از عبدلی و بقیه‌ی بچه‌ها نشانی نیست. نانوائی علی‌گرده‌ای تعطیل شده است.

جلو می‌روم. روی بلندی مشرف به زمین صیفی‌کاری می‌رسم. می‌ایستم و به تاریکی وهمناک‌ی که آن‌جا را در خود گرفته است زل می‌زنم. برای رفتن به خانه‌ی فرشته باید از باریکه راه بین صیفی‌کاری بگذرم، به خیابان اربابی برسم و از آن‌جا بیابان خلوت دیگری را پشت سر بگذارم تا به «وکیل آقا»^۱ بروم: اگه رفتم اسیر دیو و جن و پری شدم چه؟...

می‌ترسم. از تاریکی می‌ترسم. جرأت ندارم حتا یک قدم جلوتر بروم: حالا چکار کنم؟...

درمانده‌ام. نمی‌توانم فرمان پدر را نشنیده بگیرم. سعی می‌کنم با نگاهام دل تاریکی را بشکافم. آن دوردورها، درست وسط صیفی‌کاری، درخت‌های انجیر مثل اشباحی سیاه خیمه زده‌اند. مطمئن‌ام زیر هر یک از آن‌ها از مابه‌تران کمین کرده‌اند. اگر جلوتر بروم، شاید صدایشان را بشنوم یا ببینم مثل سایه‌های دراز و سیاهی به این طرف و آن طرف می‌دوند، خودشان را پنهان می‌کنند: خدایا چه بکنم؟...

هیچ امیدی به طلوع آفتاب نیست. حتا هوا هم روشن نمی‌شود: چرا امروز این جور شده؛ چه شده، چه اتفاقی افتاده؟..

کاش کسی بود و به سوال‌هایم جواب می‌داد. باید تصمیم بگیرم. دقایقی طول می‌کشد. عاقبت دل به دریا می‌زنم: هرچه شد به جهنم!

رو به خانه راه می‌افتم؛ با تردید؛ پاکشان: جواب پدر را چه بدم... چرا امروز همه چیز به هم ریخته؟..

کوچه خلوت است؛ خلوت و تاریک. در همه‌ی خانه‌ها بسته. دیوارهای کاه‌گلی ساکت و خاموش سر به آسمان سیاه ساییده‌اند. گاهی از پشت پنجره‌ی بعضی خانه‌ها که رو به کوچه است صدای جیغ و ویغ بچه‌ها، صدای رفت و آمدی

^۱ - از محله‌های قدیمی کرمانشاه.

یا زمزمه‌ی مرد یا زنی شنیده می‌شود. نوری که از این پنجره‌ها به بیرون می‌تابد فقط گله‌ی کوچکی از زمین را روشن می‌کند: شاید خواب‌ام؛ دارم خواب می‌بینم! ناله‌ی جغدی موهای بدن‌ام را سیخ می‌کند. به خانه می‌رسم. از شکاف تخته‌ها انگشت رد می‌کنم، کلون را پس می‌زنم. در را باز می‌کنم و از حیاط ساکت و سیاه می‌گذرم. توی اتاق، پدر و حمید و داداش نشسته‌اند زیر نور لمپا نان و ارده می‌خورند. سلام می‌کنم. می‌روم تو. پدر می‌پرسد: رفتی پهلوی فرشته؟ جواب می‌دهم: رفتم. خوابیده بودن!

پدر متعجب نگاه‌ام می‌کند: عجب، عجب. چه زود!

و بلافاصله می‌گوید: خیلی خب، بیا بخور!

کنار حمید می‌نشینم و مشغول خوردن نان و ارده می‌شوم. پدر و داداش درباره‌ی این خواب بی‌موقع فرشته و خانواده‌اش حرف می‌زنند و من که لقمه برمی‌دارم دل‌ام می‌خواهد بپرسم؛ پرسشی که همه‌ی وجودم را در خودش گرفته، مثل لقمه توی گلویم گیر کرده است اما جرأت ندارم. می‌ترسم.

بعد از خوردن غذا، حتا تا یک ساعت بعد از آن هم جرأت پرسیدن ندارم. در این فاصله طبق معمول پدر یک‌دو خاطره از دوران گذشته‌ی خودش می‌گوید و داداش عباس درباره‌ی زندگی حاجی حرف می‌زند و این که او توی خانه برای آن که راحت باشد لباس عربی می‌پوشد و حمید هم مثل همیشه با شیطنتها و حرف‌های شیرین‌اش همه را به خنده می‌اندازد.

بعد، پدر می‌گوید: بگیرین بخوابین تا من نمازم را بخوانم!

ترتیب خوابیدن ما به این صورت است که پدر آن گوشه‌ی دشک، بعد از او داداش عباس، بعد حمید و بعدش من، کنار هم دراز می‌شویم؛ هر چهار نفر روی یک دشک و زیر یک لحاف.

لحاف را تا روی صورتم بالا می‌آورم. آهسته حمید را صدا می‌زنم: داداشی.

داداشی!

حمید می‌غلند و رو به من می‌شود: ها، چه می‌خوای؟

: داداشی، شبه یا روز؟

متوجه منظورم نمی‌شود. می‌پرسد: برای چه؟

آهسته‌تر از قبل زمزمه می‌کنم: آخه هرچه صبر کردم آفتاب نزد!
حمید لحظه‌ای مکث می‌کند. به من زل می‌زند. پلک‌هایش را تنگ و گشاد
می‌کند و یک‌باره صدای خنده‌اش سکوت تیره‌ی اتاق را پاره می‌کند. پدر و داداش
متوجه ما می‌شوند. خنده‌ی کم‌رنگی روی لب‌های آن دو می‌نشیند. پرسش‌گرانه به
ما زل می‌زنند. حمید از شدت خنده به خودش می‌پیچد. نمی‌تواند خودش را
کنترل کند. غلت می‌زند. دست و پایش را توی هوا تکان می‌دهد. می‌نشیند.
بُریده‌بُریده، در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری شده و خنده مجال‌اش نمی‌دهد
می‌گوید: بابا. بابا. اسد تا حالا خیال کرده صبحه. شب و روز را قاطی کرده.
و دوباره به‌شدت زیر خنده می‌زند.

کرمانشاه - 1375/10/3

کرمانشاه - 1375/12/14